

الكساندر دوما

میهمانی شبانه

هرمز حبیبی اصفهانی

انتشارات پائیز

پائیز ۶۹

انتشارات پائیز تقدیم می‌کند

میهمانی شبانه _____ الکساندر دوما

ترجمه: هرمز حبیبی اصفهانی

چاپ اول: پائیز ۶۹

حروفچینی: کامیوتری اقبال

طرح روی جلد: پوریا

لیتوگرافی: تصویر ۶۶۵۳۸۴

چاپ: فرابن

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات پائیز

همه حقوق برای انتشارات پائیز محفوظ است.

تهران - میدان بهارستان - خیابان ملت - کوچه نوائی - شماره ۳۶

تلفن: ۳۱۷۵۳۹

مقدمه ناشر

در کلیه آثار (الکساندر دوما) علاقه فراوان او به علوم ماوراءالطبیعه خصوصاً زندگی پس از مرگ مشهود است و در کتابهای (ژوزف بالسامو) و (غرش طوفان) که خوانندگان آثار (دوما) با آنها آشنایی دارند، این علاقه بوضوح مشاهده می‌گردد. ولی کتاب حاضر بخوبی نشان می‌دهد که این نویسنده پر کار مدت مدیدی وقت خود را صرف مطالعه در مبحث فوق‌الذکر نموده و شواهد و مدارک بسیاری نیز جمع‌آوری کرده و دست آخر همه را در یک کتاب گنجانده است.

(دوما) که همواره از بی‌اعتقادی هم عصرانش به جهان پس از مرگ زنج می‌کشید. بارها در طی این کتاب سعی نموده که بی‌ثبات بودن نظریه‌های علمی و توجیهات مادی ایشان را بنظر خواننده برساند و چنان در این کار زیاده‌روی کرده که گاه تا حد خرافات پیش رفته است.

به هر صورت اثر حاضر از این نظر که خوانندگان را به تفکر و تأمل درباره موضوعی وا میدارد که غالباً به فراموشی سپرده‌اند، می‌تواند مورد توجه قرار گیرد.

مقدمه مترجم

درباره الکساندر دوما (۱۸۷۰-۱۸۰۲) و آثار بسیاری که برشته تحریر در آورده است، در مقدمه کتابهایی که تاکنون از این نابغه رمان نویس بطبع رسیده، به اندازه کافی صحبت شده است. لذا در این مختصر تنها در مورد اثر حاضر چند نکته بنظر خواننده عزیز می‌رسد.

کتابی که اینک در اختیار شما قرار دارد، از ترجمه انگلیسی آن به فارسی برگردانده شده و همانگونه که مترجم انگلیسی (آلن هال والتون) در مقدمه خود می‌گوید آنرا در یک کتابخانه خصوصی در پاریس بدست آورده است و چون پس از تحقیق برای وی مسلم شده که این رمان از کارهایی است که (دوما) خود به نوشتن آن اقدام نموده، ترجمه و نشر آنرا بر عهده گرفته است.

ولی آنچه که بدون نیاز به کنکاش، انتساب این اثر را به (الکساندر دوما) بر ما محقق می‌نماید سبک پردازش داستان و معرفی شخصیت‌های آن است. (دوما) که کار خود را با نمایشنامه‌نویسی آغاز نمود و در این زمینه موفقیت بسیاری بدست آورد، پس از اشتغال به رمان نویسی همواره در آثار خود از دیالوگهای زیبا و محکم استفاده کرده و نکات برجسته‌ای را که مد نظر دارد از زبان قهرمانان داستان خود بازگو می‌کند. شخصیت‌های آثار (دوما) همگی سلیس و روان صحبت می‌کنند و در گفتار خود بسیار

نکته‌سنج و دقیق می‌باشند و این خصیصه در کتاب حاضر نیز کاملاً مشهود است.

متأسفانه با همه تلاشی که مترجم مبذول داشت، دستیابی به نسخه اصلی کتاب میسر نشد و احتمال می‌رود که در چند سال اخیر این کتاب در فرانسه طبع نشده باشد زیرا همانگونه که آقای (والتون) می‌گوید (و یا ادعا می‌کند)، (دوما) داستان خود را آنطوریکه باید به پایان نرسانده است و نسخه فرانسوی آن کامل نیست. به هر حال کتاب (میهمانی شبانه) برای دوستداران آثار (الکساندر دوما) کتابی جالب و خواندنی است و امیدوارم که در ترجمه این اثر توانسته باشم اصول امانت را رعایت نموده و حق مطلب را ادا کنم.

هرمر حبیبی پنجم آبان ماه ۱۳۶۹

مقدمه مترجم انگلیسی کتاب

چند سال پیش که از یکی از دوستانم در پاریس دیدن می‌کردم، در کتابخانه او کتابی کهنه و از شکل افتاده نظرم را جلب کرد. عنوان کتاب پاک شده بود ولی وقتی که آنرا از قفسه بیرون آوردم و به صفحه اول آن نگاه کردم، دریافتم که نام آن (سفری به فونتانه اوروز) و از آثار «الکساندر دوما»ی پدر است. این اثر برای من ناشناخته بود بنابراین با علاقه تمام آنرا مطالعه کردم. تحقیقات بعدی برایم روشن نمود که این کتاب از کارهایی است که خود «الکساندر دوما» و بدون همکاری دیگران آنرا برشته تحریر درآورده است و اولین اثری است که در زمینه داستانهای خیالی و ترسناک نوشته است. دوست پاریسی من آنرا نخوانده بود و تنها برای پر کردن قفسه خود از آن استفاده می‌نمود و اظهار می‌داشت که احتمالاً کتاب مزبور از پدربزرگش به او رسیده است.

وقتی بدقت در مورد آثار منتشر شده «دوما»، که بسیار هم فراوانند، تحقیق نمودم، متوجه شدم که کتاب حاضر اولین مجلد از یک سری داستانهای مربوط بهم می‌باشد که همگی قرار بوده در باره دنیای ناشناخته تألیف گردند. متأسفانه تنها تعداد کمی از این داستانها نوشته شدند و بعدها بنابه دلایل نامعلومی، «دوما» این ایده را کنار گذاشت.

ولی این کتاب از هر نظر اثری مستقل بود و توجه مرا بخود جلب نمود. با اینهمه نقایصی در آن بچشم می‌خورد و ترجمهٔ لفظ به لفظ و کامل آن به نظرم غیرعاقلانه رسید.

گمان می‌کنم که نویسنده مورد الهام سوژهٔ بسیار جالبی واقع شده و بسرعت آنرا بر قلم جاری نموده است ولی بعداً دریافتیم که حجم اثرش نسبت به رمانهای متداول آندوره بسیار کم می‌باشد.

شاید قصد داشته که بار دیگر به یکی از سفرهای دور و دراز خود برود و یا اینکه احتیاج به پول فوری داشته است، ولی بهر دلیل که باشد بنظر می‌رسد بجای اینکه در فرصت لازم آنرا تصحیح و تکمیل کند، بسرعت سروته آنرا بهم آورده است.

بعنوان مثال فصل اول شامل چند صفحه توضیح در مورد عادات معدنچیان و خانواده‌های آنهاست که در آن زمان در (مون روژ) زندگی می‌کرده‌اند و همچنین بسیاری مطالب دیگر که هیچ ارتباطی با موضوع داستان ندارند. و یا هنگامی که به خانهٔ شهردار «لدرو» میرسیم، انگار که در یکی از تورهای بزرگ (باد کر) شرکت کرده باشیم، با جزئیات اتاقها، وسایل و تزیینات و آثار هنری آن آشنا می‌شویم که اینها نیز در متن داستان بکار نمی‌آیند.

از طرف دیگر، جزئیات مهم و لازمی که در اینجا و آنجای کتاب انتظار شنیدشان را داریم، از قلم افتاده‌اند. این موضوع مرا شگفت‌زده نمود که در حالیکه راویان داستان به سخنان خود تا نیمه‌های شب ادامه می‌دهند، هیچکس چراغ یا شمع می‌به اتفاق نمی‌آورد. بهمین دلیل احساس کردم که لازمست خود من اینکار را بعهده بگیرم و به شخصیت‌های داستان اجازه دهم که

یکدیگر را ببینند.

با در نظر گرفتن مطالب بالا، لازم می‌نمود که کتاب تصحیح گردد و قسمتهای اضافی آن حذف شود و چندین فراز که جایشان خالی بنظر می‌رسید، اضافه گردد.

در اینجا به مواردی که مورد دخل و تصرف قرار گرفته‌اند، اشاره می‌شود: من داستان را با پاراگرافی از خودم شروع نمودم و از آنجایی که «دوما» فراموش کرده که راز اتاق «اسکارون» را روشن نماید و یا اینکه بگوید عاقبت کار «ژاکومن» به کجا رسید، خاتمه کتاب را خود بعهده گرفتم. علاوه بر اینها، گاهی کلمات یا عباراتی جزئی، در لابلای متن اضافه نموده‌ام تا حالت یا وضعیتی را مشخص کنم. همچنین به شخصیتهای این کتاب اجازه داده‌ام که گاهی سرفه‌ای بکنند، لبخندی بزنند و یا سینه خود را صاف کنند، زیرا بنظر می‌رسد که «دوما» از اینکه انسانها چنین کارهایی را انجام می‌دهند، غفلت نموده است.

بنابراین، در حالیکه مسلماً نمیتوانم ادعا کنم که ترجمه دقیقی از داستان «الکساندر دوما» را به خوانندگان ارائه می‌دهم، ولی می‌توانم بگویم که داستان از هر لحاظ حفظ شده است و تنها سبک نگارش را طوری تغییر داده‌ام که اگر خود «دوما» هم فرصت تصحیح آنرا می‌یافت، یقیناً همانطور عمل می‌کرد.

از اینها گذشته، کتاب جالب و سرگرم‌کننده‌ایست و همچنین شخصیتهایی که مورد بررسی قرار می‌گیرند که بعضی از آنها نامهای آشنایی هستند. برای مثال «آلیت» شخص خارق‌العاده‌ای بود که در آنزمان هنوز زنده بود. او در ابتدا یک سلمانی بود ولی بعدها بصورت یکی از طرفداران علوم ماوراءالطبیعه در آمد و جزوات زیادی در این زمینه منتشر ساخت و ادعا می‌کرد که چند صدسال عمر دارد. «ژاکوب کتابدوست» که نام اصلی او

«پل لاکروا» بوده و انسانی بسیار پر معلومات و با مطالعات فراوان بوده است، در اوایل کتاب معرفی می‌شود، همچنین بنظر می‌رسد که شهردار «لدر» نباید یک شخصیت خیالی باشد.

و اما اینکه قسمت‌های مختلف کتاب از کجا سرچشمه گرفته است؟ بعضی از داستانها بدون شک از طرف دوستان «دوما» روایت شده، مانند «پل لاکروا» که چندین مجلد در باره علوم غریبه و ماوراءالطبیعه نوشته است و یا «شارل نودیه»^۲ که ظاهراً به این مسایل علاقه فراوان داشته است و بقیه از شنیده‌های خود «الکساندر دوما» می‌باشد که مسافرت‌های بسیاری به اقصا نقاط جهان نموده است.

بعد از این توضیحات و اظهارنظرها، کتاب را در اختیار خواننده می‌گذاریم تا از آن لذت ببرد.

آلن هال والتون

شروع ماجرا؛ مرد معدنچی

بسیاری از ماجراهای اسرارآمیز و دور از انتظار این جهان، در شرایط عادی و روزمره آغاز می‌گردند. آنچه که اکنون برای شما نقل می‌کنم نیز از همین قبیل است.

در اواخر ماه اوت ۱۸۳۱، دعوتی از طرف دوستی که از صاحب‌منصبان ادارهٔ املاک سلطنتی بود دریافت کردم و در آن از من خواسته شده بود که برای شروع فصل شکار، نزد او و پسرش به (فونتانه اوروز) بروم.

در آن روزها من شکارچی مشتاق و قابلی بودم و انتخاب منطقه‌ای که باید در آنجا اولین تیر خود را در فصل شکار جدید آتش کنم اهمیت زیادی برایم داشت. تا آن زمان عادت من بر این بود که در فصل شکار نزد «موکه» کشاورز پیری که دوست شوهرخواهرم بود بمانم. خانهٔ «موکه» در نزدیکی دهکدهٔ زیبای (مورین وال) در فاصلهٔ سه‌مایلی خرابه‌های قلعهٔ (پیرفون) قرار داشت. در زمین او بود که من برای اولین بار تفنگ بدست گرفتم و همانجا بود که نخستین مرتبه، خرگوشی را شکار کردم.

آن سال نسبت به قرار هر ساله خود با «موکه» خیانت کردم و با تمایل بسیار خود را تسلیم و سوسمهٔ دوست ثروتمندم نمودم. حقیقت اینست که

مخیله من تحت تأثیر تصویری قرار گرفت که پسر دوست مزبور برای من فرستاده بود. او که از هنرمندان برجسته بشمار می‌آمد با تابلوی خود مرا مشتاق به رفتن نمود. در آن تصویر مناطق اطراف (فونتانه) پر از خرگوش و بیشه‌ها مملو از کبک نشان داده شده بود. برآستی چه چیزی می‌توانست برای مردی که همه علاقه خود را صرف تفنگش کرده بود جذاب‌تر باشد؟

ولی باید این نکته را نیز بگویم که من در مورد منطقه مورد نظر هیچ گونه اطلاع دست‌اولی نداشتم. در حقیقت نباید مرا بخاطر عدم آگاهی از دهکده‌های اطراف پاریس سرزنش کرد، زیرا هر وقت که این شهر را ترک می‌کنم معمولاً به مقصد نقاطی در فاصله هزار و پانصد مایلی و یا دورتر حرکت می‌کنم و این باعث می‌شود که هر گاه فرصت دیدار یکی از نقاط زیبای محلی بمن دست می‌دهد بسیار شیفته گردم.

ساعت شش بعد از ظهر روز سی و یکم، در حالیکه بینی خود را بنابه عادت به پنجره کالسکه فشار می‌دادم، بطرف فونتانه حرکت کردیم. ما بسرعت از سد (لانفر) عبور کرده و پس از گذشتن از کوچه (تومبیسوار) در سمت چپ وارد جاده ارلان شدیم و با ریتم یکنواخت و راحتی براه خود ادامه دادیم.

سرزمین مسطح و پهناوری که بین دهکده‌های (لسن) و (مون‌روژ) قرار گرفته نای عجیب و آزاردهنده‌ای دارد. شاید به این دلیل که کاملاً باز و خالی از هر نوع موجودیست. تنها چند جرثقیل بدوی و باریک و بلند که پشت به نور خورشید، برنگ سیاه دیده می‌شوند، این احساس را تشدید می‌کنند. در نگاه اول این ماشینهای بزرگ مانند وسایل شکنجه شیطانی بنظر می‌رسند که از اعماق جهنم بیرون کشیده‌اند.

در آغاز شب که همه جا در سیاهی فرو می‌رفت، تعداد زیادی از این چرخهای متحرک که روی زمینه آتشین رنگ آسمان مغرب دیده می‌شد،

مناظر غریبی را مجسم می‌نمود. درست همانند یکی از نقاشی‌های «گویا» که در آن تابلو، در غم ملالت آور تاریک و روشن هوا، اشکال سایه‌مانند مرده‌خوارها در اطراف چوبه‌دار پرسه می‌زنند.

مردمی که در این قسمت زندگی می‌کنند و در راهروهای زیرزمینی آن بکار مشغولند شخصیت و قیافه‌ی خاص خود را دارند. مردان که بسیاری از ساعات کار خود را در تاریکی سپری می‌کنند، در حالات و رفتار خود این تیرگی را نمایان می‌دارند. حوادث بسیاری گزارش می‌شود: «یک دیرک نگهدارنده از جا در رفته است، طنابی پاره شده و مردی زیر آوار خرد شده است.» روی زمین این چیزها حوادث ناگوار خوانده می‌شوند ولی در سی‌پا زیر زمین هر کسی می‌داند که این قتل از پیش طرح شده است.

ملاقات این اشخاص چندان خوشایند نیست. در روشنایی روز چشمانشان بطرزی غیرعادی برق می‌زند و طنین صدایشان به نحو ناخوشایندی خشن است. صورت‌هایشان جز در روزهای یکشنبه لغزش تیغ را روی خود احساس نمی‌کند و لباس ژنده‌ایشان از یک نیم‌تنه‌ی خاکی و کثیف که آستین‌های خاکستری رنگی از زیر آنها نمایان است و شلوارهای آبی ضخیمی که روی آن رویوش چرمی و فرسوده‌ای قرار گرفته، تشکیل می‌شود.

در هیجانات عمومی غالباً حضور این مردان محسوس است و هنگامیکه مأموران سد (لانفر) ندا در می‌دهند که: «مواظب باشید، معدنچیان (مون روژ) وارد می‌شوند!» ساکنین خوشنام خیابانهای اطراف با تأثر سر خود را تکان داده و درب منازل خود را زنجیر می‌کنند.

این‌ها چیزهایی بودند که من در آن غروب آفتاب مشاهده کردم و آنگاه که شب فرود آمد در صندلی خود فرو رفتم و بسیار راضی بودم زیرا متوجه

۱- «فرانسیسکو خوزه دگویا» نقاش اسپانیایی متولد ۱۷۴۶ در (آراگون) اسپانیا و متوفی بسال ۱۸۲۸ در (بردو) فرانسه.

شدم که هیچیک از همراهان من در کالسکه، آنچه را که من دیده بودم، مشاهده نکرده‌اند. همیشه و در مورد هر پدیده‌ای چنین است. همه نگاه می‌کنند ولی تنها چند نفر می‌بینند.

حدود ساعت ۸/۵ به (فونتانه) رسیدیم. شامی بسیار عالی صرف نموده و به گردش لذت‌بخشی در درون باغ پرداختیم. اگر (سورنتو)^۲ یک جنگل پرتقال است، (فونتانه) یک دسته باشکوه و بزرگ گل سرخ است. در همه خانه‌های دهکده گل سرخ درختی بالارونده بچشم می‌خورد که وقتی شاخه‌هایش تا حد معینی رشد می‌کند بصورت یک بادبزن گسترده می‌شود. هوا مملو از روایح سکر آور است و هنگامی که باد می‌وزد؛ بارانی از گلبرگهای سفید، صورتی، زرد و طلایی باریدن می‌گیرد، گویی اهالی دهکده جشنی استثنایی و باشکوه را برگزار می‌کنند.

در روشنایی روز، در انتهای باغ می‌توان از نمای وسیع و ناثرانگیز باغ لذت برد ولی شعاعهای رنگارنگ و چشمک‌زنی که از فاصله دور دیده می‌شد و به دهکده‌های (سو)، (بانیو)، (شایتون) و (مون روز) تعلق داشت، حالت عاشقانه وجدآوری را به گرمای دلپذیر شب می‌افزود. در دوردست یکدسته اشیاء سرخ‌فام درخشان بصورت نواری باریک و بلند دیده می‌شدند و غلغلای مداوم و خفیف همچون صدای تنفس (لویاتان^۳) بگوش می‌رسید.

آسمان پرستاره چنان شگفت‌انگیز بود و رایحه نسیم آنقدر اغواکننده، که گمان می‌کنم همه حاضرین اشتیاق فراوانی داشتند که تا انتهای شب بیدار بمانند ولی میزبان ما که بر سر عقل بود همه ما را مانند کودکان حرف‌نشنو اجباراً به خوابگاهمان فرستاد.

صبح فردا، رأس ساعت پنج در حالیکه پسر میزبان ما را راهنمایی

۲- (سورنتو) بندری است در جنوب (ناپل) در ایتالیا.

۳- جانوری شبیه اژدها که در (عهد عقیق) به آن اشاره شده است.

می‌کرد با سلاح خود عازم شکار شدید. او از لحظه‌ای که ما به فونتانه رسیدیم، آنچنان در مورد فراوانی شکار در قلمرو خود سخن‌پردازی کرد و از اینکه ما لذت‌بخش‌ترین شکار زندگی خود را در پیش رو داشتیم ما را مطمئن ساخته بود و حتی در حال عزیمت آنقدر در این مورد لاف زد که میتوانم بگویم نبوغ او در تشریح مسایل مربوط بشکار بیشتر از خود آن برای ما لذت‌آورتر بود.

در نیمهٔ روز ما یک خرگوش و دو جفت کبک دیدیم. خرگوش را نفر سمت راست من فراری دادو یکی از کبکها بوسیلهٔ گلولهٔ نفر سمت چپ من خراش برداشت. از سه پرندهٔ دیگر دوتایشان را خود من زدم. اگر نزد «موکه» بودم تا آن موقع روز حداقل سه یا چهار خرگوش و هشت جفت کبک و یا بیشتر را برای طبخ به خانه فرستاده بودم!

من تیراندازی را دوست دارم ولی از پرسه زدن بی‌هدف خصوصاً در زمین باز متنفرم. بهمین خاطر در حالیکه چنین نشان می‌دادم که می‌خواهم یونجه‌زاری را که در سمت چپ ما قرار دارد جستجو کنم، (و میدانستم که آنجا نیز چیزی نخواهم یافت) از جمع شکارچیان جدا شده و آنها را بحال خود گذاشتم.

آنچه که حقیقتاً توجه مرا بخود جلب نمود، شکل ظاهری آن بود. طول یونجه‌زار مزبور از عرض آن بیشتر بود و طوری انحنا داشت که انتهای آن دیده نمی‌شد و این باعث می‌شد که من از چشم همراهان خود پنهان مانده و به آسانی و سریع‌تر از آنها بگریزم. حدس من مبنی بر اینکه در این بیشه به جادهٔ اصلی خواهم رسید درست از آب درآمد و دقیقاً زمانی که نافوس کلیسای محلی ساعت یک بعدازظهر را اعلام کرد به نزدیکترین خیابان این شهر کوچک رسیدم. راهی که در پیش گرفته بودم از کنار یک دیوار طویل که خانه‌ای بزرگ و زمینهای متعلق به آنرا در بر می‌گرفت عبور می‌کرد.

درست هنگامیکه به تقاطع کوچه (دیان) و (گراندر) رسیدم، مردی را دیدم که بسرعت از طرف کلیسا بسمت من می‌آمد. حالت چهره و در واقع ظاهر کلی او آنقدر نزار، وحشی و دیوانه‌وار بود که بی‌اختیار سر جای خود مانند مرده‌ای ایستادم و ناخودآگاه بر اثر احساس حفظ جان تنگ خود را بالا آوردم.

مرد مزبور با رنگی پریده، موهایی ژولیده و چشمانی از حدقه بیرون زده با حرکاتی جنون‌آمیز و با انگشتانی که از آن خون می‌چکید بدون اینکه حتی مرا دیده باشد از کنار من گذشت. نگاه او مصمم و در عین حال حاکی از بی‌فکری بود. طرز راه رفتن او مردی را مجسم می‌کرد که از شیب تند یک کوه پایین آمده و تسلط خود را بر قدمه‌هایش از دست داده است. در عین حال تنفس او که بصورت خرخری از میان حنجره‌اش بیرون می‌آمد، بیشتر نشانگر ترس بی‌حد او بود، تا خستگی زیاد.

مرد مزبور در نقطه‌ای که دو کوچه از یکدیگر جدا می‌شدند، کوچه (گراندر) را ترک کرده و وارد کوچه (دیان) شد. در این کوچه درب خانه‌ای قرار داشت که من هفت یا هشت دقیقه پیش از کنار دیوار آن گذشتم. این درب که در همین لحظه متوجه وجود آن شدم بزرگ سبز بود و بر بالای آن شماره ۲ دیده می‌شد.

دست مرد بطرف زنگ خانه بالا آمد ولی چنین بنظر می‌رسید که آنرا نمی‌بیند. وقتی که توانست آنرا بیابد بشدت زنگ را بصدا درآورد و بسرعت بازگشت و روی یکی از دو تخته سنگی که برای نگهداری ستونهای دروازه از آسب چرخ کالسکه‌ها نصب شده بود افتاد. برای چند دقیقه مانند مجسمه‌ای سنگی در حالیکه دستهایش در دو طرف آویزان بود و سرش روی سینه خم شده بود در همان نقطه بیحرکت باقی ماند.

علیرغم درخشندگی خورشید در آسمان بدون ابر، فضای کوچه بقدری

مملو از اندوه و هراس بود که من در چند قدمی بیگانه بیحرکت ایستادم. پشت سر او و در دو طرف معبر، گروهی از افراد محلی بچشم می‌خوردند که بدون شک بر اثر احساس مقاومت‌ناپذیری نظیر آنچه که من احساس می‌کردم، جمع شده بودند.

حدود یک دقیقه پس از توقف صدای کرکننده زنگ، دری کوچک که در دیوار جلوی خانه قرار داشت باز شد و زنی فربه که چهل و پنج تا پنجاه ساله بنظر می‌رسید در آستانه آن ظاهر شد و با اوقات تلخی پرسید: «آه! پس این تو هستی ژاکومن؟ برای چه مثل یک ابله آنجا نشسته‌ای؟»
مرد با صدایی بسیار خشن پرسید «آیا شهردار در خانه است؟»
- بله. او در خانه...

- متشکرم «مادر آنتوان». لطفاً به ایشان بگویید که من زخم را کشته‌ام و به اینجا آمده‌ام تا خود را تسلیم کنم.

«مادر آنتوان» فریاد کوتاهی برآورد و بدنبال آن چندین بانگ تعجب و ترس از طرف تماشاچیانی که نزدیکتر ایستاده و این اعتراف جسورانه را شاهد بودند، شنیده شد.

عکس‌العمل خود من تنها این بود که قدمی بمقب بردارم تا بتوانم به تنه درخت لیمویی تکیه بدهم دیگر هیچکس از جای خود تکان نخورد و سکوتی رخوت‌آور که ناشی از کشش عصبی بود بر کوچه حکفرما شد.

قاتل بی‌اختیار از روی تخته‌سنگی که بر آن نشسته بود پایین لغزید و در حالیکه به تخته‌سنگ تکیه داده و پاهای خود را بطرف جلو دراز کرده بود، بر زمین قرار گرفت. انگار که آخرین بازمانده رمق او بر اثر تلاش برای اعتراف از بین رفته بود. در این میان «مادر آنتوان» که در کوچک را نیمه‌باز گذاشته بود، ناپدید گشت. در ظرف پنج دقیقه شهردار همراه دو مرد دیگر ظاهر شد. وقایعی که در آن یکساعت روی داد چنان اثری بر من باقی گذاشت که

هم اکنون می‌توانم آن صحنه را با همه جزئیاتش پیش روی خود مجسم کنم و مهمتر از همه آنچه که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم، هیبت نافذشهرداراست که با قدی بلند بالای سر «ژاکومن» ایستاده بود. آن دو مرد دیگر که بعد از این مفصلاً درباره آنها صحبت خواهم کرد در چهارچوب در قرار گرفته بودند. در همین حال در پایین کوچه گروهی از مردان همراه با یک زن و یک کودک صحبت می‌کردند. کودک که براستی وحشت‌زده بود، بشدت فریاد می‌زد تا مادرش او را محکمتر در آغوش خود نگهدارد. پشت سر آنها نانوايي سر خود را از پنجره طبقه اول بیرون آورد و از مردی که روی پیاده‌رو لمیده بود پرسید:

- این مرد همان معدنچی دیوانه «ژاکومن» است، اینطور نیست؟

و بالاخره در انتهای کوچه، آهنگری در آستانه دکان خود ایستاده بود و جثه بزرگش روی زمینه سرخ درخشانی که از آتش آهنگری او ساطع می‌شد و کردکی با دمیدن فانوسی آنرا می‌افروخت نمایان بود. این صحنه‌ای بود که آن هنگام در کوچه (گراندر) بیچشم می‌خورد.

وقتیکه بطرف کوچه (دیان) برگشتم، سواي دسته‌هایی که پیش از این درباره آنها شرح دادم، دو ژاندارم سوار را دیدم که آگاه از وظیفه ناخوش‌آیندی که انتظارشان را داشت وارد کوچه می‌شدند.

در آن لحظه زنگ ناقوس کلیسایی که در آن نزدیکی قرار داشت یکرعب بعد از ساعت یک را اعلام نمود.

سرداب

هنوز ارتعاشات ناقوس در فضا طنین‌انداز بود که شهردار با شکوه فراوان شروع به سخن کرد:

- ژاکومن، فکر می‌کنم آنچه مادر آنتوان می‌گوید حرف بی‌اساسی است و یا آنکه درست متوجه نشده است چون او می‌گوید که زن تو مرده است و تو ادعا می‌کنی که او را کشتی‌ای؟».

مرد جواب داد: «درست است عالیجناب، شما باید فوراً پلیس را خبر کنید.» و در حین ادای این سخنان سعی می‌نمود که از جا برخیزد. دستش را به لبه تخته سنگ گذاشت تا خود را بالا بکشد ولی پس از کوشش مختصری دوباره روی زمین افتاد، گویی استخوانهای پایش شکسته بود.

شهردار گفت: «موضوع عجیبیست! بنظرم حواس خود را از دست داده‌ای!».

ولی تنها جوابی که شهردار دریافت کرد، زمزمه گنگ و یکنواختی بود که می‌گفت: «کافیست به دستهای من نگاه کنید.» و با گفتن این کلمات به آهستگی دو دست نیمه‌مشت کرده خود را که کاملاً از خون پوشیده شده بود، بطوری که چنگال‌های پرندگان شکاری را مجسم می‌نمود، بالا آورد.

دست چپ تا حدود چند اینچ بالای مچ قرمز بود و دست راست تا آرنج خون آلود بود. بعلاوه جریان خون تازه‌ای از انگشت شست دست راست او با نظم خاصی بروی خاک کوچک می‌ریخت. این خون تازه از شکافی که بنظر می‌رسید جای دندان انسانی باشد و احتمالاً بر اثر آخرین تلاشهای قربانی بوجود آمده، بیرون می‌جکید.

در این حین دو ژاندارم وارد صحنه شده و در حالیکه اسبهای خود را در ده قدمی معدنچی دیوانه متوقف نموده بودند با شگفتی به او می‌نگریستند. شهردار به آنها اشاره‌ای نمود و آنها فرود آمدند و دهانه اسبهای خود را به پسر جوانی که کلاه یونیفورم بر سر داشت، سپردند. سپس بطرف «ژاکومن» حرکت کردند و زیربغل او را گرفته و از جا بلند نمودند. مرد معدنچی هیچ مقاومتی از خود نشان نداد زیرا همه نیروی او صرف تمرکز روی تصویری می‌شد که اندیشه او را در بر گرفته بود و یک لحظه او را ترک نمی‌کرد.

در این هنگام رئیس پلیس و پزشکی که از ماجرا اطلاع یافته بودند و وجودشان ضروری می‌نمود ظاهر گشتند. شهردار گفت:

«از آمدنتان متشکرم دکتر روبر همچنین از شما آقای کوزن».

دکتر «روبر» با لحنی تمسخرآمیز که به نحو غریبی با وضع موجود بی‌تناسب می‌نمود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است! بمن گفته‌اند که ظاهراً کسی مرتکب قتل شده

است؟

ولی «ژاکومن» هیچ پاسخی نداد. پزشک ادامه داد:

- بگویید ببینم دوست من، آیا حقیقت دارد که شما همسر خود را

کشته‌اید؟

لبهای مرد معدنچی همچنان بر یکدیگر فشار می‌آوردند و از هم جدا

نمی‌شدند. دکتر «روبر» رو به صاحب منصب پلیس نموده و گفت:

- شاید او خود را متهم کرده باشد ولی بعنوان یک پزشک امیدوارم که گفته‌های او خیال بی‌اساسی باشد که بر اثر حادثه‌ای در ذهن او جای گرفته است. این قبیل مسایل گاهی اتفاق می‌افتند.

رئیس پلیس گفت:

- «ژاکومن»! فوراً جواب بده. آیا حقیقت دارد که تو همسرت را

کشته‌ای؟

ولی سؤال او نیز با همان سکوت روبرو شد.

پزشک گفت:

- بسیار خوب. ما می‌توانیم خود مسئله را پیگیری کنیم. او در بن بست

(سرژان) زنده گی می‌کند اینطور نیست؟

و با گفتن این کلمات بطرف ژاندارم‌ها برگشت و آندو با حرکت سر

گفته او را تصدیق کردند. پزشک ادامه داد:

- بنابراین شهردار «لدرو»، باید به خانه او برویم.

«ژاکومن» با شنیدن این حرف تکان شدیدی به خود داد و بر اثر این

حرکت خود را از چنگال ژاندارم‌ها رها نمود و اینکار را چنان ناگهانی و

بسرعت انجام داد که اگر قصد فرار داشت می‌توانست پیش از آنکه دیگران

بخود بیایند دهها متر از آنها فاصله بگیرد، ولی او که همچنان بر جای خود

ایستاده بود فریاد زد:

- «من به آنجا نخواهم آمد! من به آنجا نخواهم آمد!».

شهردار پرسید: «دوست عزیز من، چرا نمی‌خواهید به آنجا بروید؟».

- اکنون که همه چیز را اعتراف کرده‌ام چه دلیل دارد که مرا به آنجا

ببرید؟ من در مقابل همه شما تکرار می‌کنم که همسرم را کشته‌ام. من او را

با شمشیری که سال گذشته در موزه (لارتری) بدست آوردم کشته‌ام. مرا

بکراست بزندان ببرید. از شما خواهش می‌کنم که مرا بکراست بزندان ببرید. پزشک و «مسیولدر» بیکدیگر نگاه کردند و رئیس پلیس که باندازه آنها امیدوار بود که «ژاکومن» تحت تأثیر جنون موقت قرار گرفته باشد گفت:

- ولی دوست من، ما باید بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است و حضور شما برای کمک به پلیس الزامی است.

- آخر پلیس چه کمکی از من می‌خواهد. شما بدون من نیز جسد را در سرداب خانه و سر او را در همان نزدیکی درون یک سبد خواهید یافت. شما از من چه می‌خواهید جز اینکه مرا در سلولی محبوس نمایید؟
- از این بابت متأسفم ولی شما مجبورید که همراه ما بیایید.

معدنچی هراسان که معلوم بود در چنگال وحشت هولناکی اسیر است فریاد زد: «خدای من. خدای من! اگر می‌دانستم که چنین وضعی پیش خواهد آمد آنوقت...».

«مسیو کوزن» پرسید: «آنوقت چه می‌کردید؟».

- آنوقت خود را نیز می‌کشتم.

تغییر محسوسی در چهره «مسیو لدر» که با نگاه استفهام آمیزی رئیس پلیس را می‌نگریست، پدیدار شد. سپس در حالیکه رو بطرف قاتل می‌کرد با صدایی آرام و راحت گفت: «آرام باش ژاکومن. ترسی بخود راه مده و همه قضیه را برای من تعریف کن.»

- بله «مسیو لدر»، من همه چیز را بشما خواهم گفت. همه چیز را! هر چه می‌خواهید از من بپرسید ولی مرا به آنجا باز نگردانید. مرا به خانعام نبرید.

- چگونه است که تو آنقدر جسارت داری که مرتکب قتل شوی و اینقدر ترسو هستی که نمی‌توانی به قربانی خود نگاه کنی؟ من فکر می‌کنم

موضوعی وجود دارد که تو جرأت نمی کنی آنرا برای ما نقل کنی.

- شما، شما از کجا دانستید؟ بله موضوعی وجود دارد. مسئله‌ای ترسناک که هرگز کسی نشنیده است.

- پس برای من تعریف کن.

- نمی توانم زیرا شما آنرا نخواهید پذیرفت. خواهید گفت که این یاوه گوییهای یک دیوانه است و مرا در بیمارستانی جای خواهید داد.

- مطمئن باش که اگر به ما بگویی واقعاً چه اتفاقی افتاده، ما اینکار را نخواهیم کرد.

مرد معدنچی با لبخندی ابلهانه بطرف «مسیو لدرو» خم شد و در گوش او زمزمه کرد: «باشد ولی فقط به شما خواهم گفت».

ژاندارمها سعی می کردند که او را از شهردار دور نگاهدارند ولی «لدرو» اشاره‌ای به آنها کرد تا او را رها کنند. زیرا خطر اینکه او فرار کند با وجود جمعیتی که گرد آمده بودند وجود نداشت. در واقع نیمی از اهالی (فونتانه) در آن لحظه کوچه (دیان) و (گراندر) را اشغال کرده بودند.

به این ترتیب «ژاکومن» توانست نزدیک «مسیو لدرو» قرار گیرد و با صدایی که بر اثر تلاشی که برای تسلط بر اعصاب خود بکار می برد، به لرزه افتاده بود گفت:

- آیا باور می کنید آقای شهردار، باور می کنید که سر انسانی که از بدن جدا شده باشد بتواند سخن بگوید؟

لرزه‌های بر اندام شهردار افتاد و صدای نفس زدن غیرطبیعی او که نشان ناباوری داشت بگوش رسید و رنگ او پریده تر گردید.

زندانی با اصراری جنون آمیز تکرار کرد: «شما می دانید که می تواند، مگر نه؟».

«مسیو لدرو» با سعی بسیار حال عادی خود را باز یافت. صرفه‌ای کرد و

گفت: «بله باور می‌کنم».

مرد بیچاره در حالیکه نزدیکتر می‌شد ادامه داد: «من مطمئنم که او حرف زد و بسیار هم واضح سخن گفت».

- او چه کار کرد؟

- او حرف زد. سر بریده، سر «ژان» با من حرف زد.

- آیا می‌دانی که چه می‌گویی؟

- البته که می‌دانم. من به شما می‌گویم که او چشم‌هایش را باز کرد، لبانش تکان خورد، مستقیماً بمن نگاه کرد. او بمن نگاه کرد و یک کلمه بر زبان آورد: «نامرد!».

چهره «ژاکومن» در حالیکه این سخنان را فقط برای شهردار ادا می‌کرد، ولی بگوش جمعیت نیز رسید، بسیار هراسناک بود.

پزشک در حالیکه می‌خندید با صدای بلند گفت: «همان داستان عجیب قدیمی. پس حرف زد؟ سر همسر تو پس از اینکه آنرا از بدن جدا کردی صحبت کرد؟».

مرد معدنچی با خشونت بطرف «رویر» رفت و در مقابل او قرار گرفت.

- من به تو می‌گویم که او صحبت کرد. واقعاً صحبت کرد.

رئیس پلیس گفت: «بهمین دلیل باید به محل واقعه برویم. ژاندارمها، زندانی را همراه بیاورید».

«ژاکومن» فریادی گوشخراش برآورد و مانند جانوری بدام افتاده به تقلا افتاد و با التماس گفت:

- مرا به آنجا نبرید. مرا شکنجه کنید، بدارم بیاورید، قطعه قطعه‌ام کنید،

هر کاری که می‌خواهید با من بکنید ولی مرا به آنجا نبرید.

«مسیو لدرو» گفت: «آرام باش. آرام باش. اگر تو واقعاً این جنایت

وحشتناک را مرتکب شده باشی بازگشت به آنجا کفاره گناهت خواهد بود.

بعلاوه امتناع از این کار غیرممکن است و اگر با پای خود به آنجا نروی ترا به زور خواهند برد».

«ژاکومن» به آرامی گفت: «بنابراین خواهام رفت ولی آقای شهردار، ابتدا باید قولی بمن بدهید».

- چه قولی؟

- قول بدهید که تمام مدتی که در سرداب خواهیم بود در کنار من بمانید.

- مطمئن باش اینکار را خواهام کرد.

چهره زندانی مانند صورتکهای غمگین نمایش خانه‌ها بود و در حالیکه دو قطره اشک بر گونه‌هایش فرود می‌آمد با لحن استغاثه آمیزی گفت: «و بمن اجازه خواهید داد که دست شما را در دستهای خود نگه دارم؟
- حتماً «ژاکومن»، حتماً.

- «بنابراین حرکت کنیم» سپس دستمال سفیدی را که لکه‌های قرمز بر آن نقش بسته بود از جیب خود بیرون آورد و پیشانی خود را که بر اثر عرق مرطوب شده بود با آن خشک کرد.

به این ترتیب دسته‌ای کوچک بمقصد خانه «ژاکومن» واقع در بن‌بست (سرژان) براه افتاد. در جلوی دسته رئیس پلیس و پزشک حرکت می‌کردند و در عقب آنها زندانی که بین دو ژاندارم قرار گرفته بود و در پشت سر آنها شهردار همراه با دو مردی که از خانه او بیرون آمده بودند، قرار داشتند. جمعیتی که من نیز یکی از آنها بودم، بدنبال این دسته مانند نهی خروشان به پیش می‌رفت.

در ظرف چند دقیقه به بن‌بست (سرژان) رسیدیم. کوچه‌ای باریک بود که در سمت چپ (گراندر) قرار داشت. در مدخل کوچه شیبی وجود داشت که انتهای آن به یک جفت درب کهنه ختم می‌شد که یکی از آنها

تنها بوسیله لولای شکسته‌ای به چهارچوب متصل بود. در ورای این درب حیاطی قرار داشت که در آن خانهای با دیوارهای ضخیم و سفیدرنگ دیده می‌شد.

همه چیز آرام بنظر می‌رسید. گل سرخ روندهای روی دیوارها را پوشانیده بود و بر روی نیمکتی سنگی که در آن نزدیکی قرار داشت، گربه‌ای اهلی به آرامی زیر نور آفتاب لمیده بود، ولی با دیدن جمعیت از جا جسته و از درب بازی به داخل سرداب فرار کرد.

«ژاکومن» در نزدیکی خانه همانند مردمای ایستاد و ژاندارمها علیه‌رغم تمامی تلاشهایشان نتوانستند او را وادار به داخل شدن نمایند.

«ژاکومن» گفت: «آقای شهردار، آقای شهردار، شما به من قول دادماید که در کنار من قرار گیرید».

شهردار جواب داد: «اینکار را هم خواهم کرد».

معدنچی گفت: «بنابراین بازوی خود را بمن بدهید». و سپس چنان بیحال شد که گمان می‌رفت دچار غش شود.

«مسیو لدرو» ژاندارمها را وادار نمود که او را رها کنند و در حالیکه بازوی خود را به زندانی تقدیم می‌کرد گفت: «مسئولیت او را خود بر عهده می‌گیرم».

بنظر می‌رسید که «مسیو لدرو» از مقام ریاست دادرسی منطقه صرف‌نظر نموده تا از قاتلی که خود به جرم خویش معترف گشته است، حمایت کند.

پزشک و رئیس پلیس وارد خانه شدند و بدنبال آنها «ژاکومن» و «مسیو لدرو» داخل گشتند. در عقب آنها ژاندارمها و سه یا چهار نفر دیگر نیز وارد شدند که در میان آنها خود من (چون از اولین کسانی بودم که مجرم را پس از ارتکاب جنایت دیده بودم) قرار داشتم. سپس درهابه‌روی جمعیت بسته شد و مردم در بیرون خانه مشغول صحبت و اظهارنظر و شرط‌بندی میان خود

شدند.

درون خانه هیچ نشانه‌ای از تراژدی مخوفی که در آنجا وقوع یافته بود، دیده نمی‌شد. همه چیز تمیز و مرتب و در جای خود قرار داشت. بعنوان مثال، تخت‌خواب که روی آن روتختی سبز بدون لکه‌ای قرار داشت و بالای آن صلیبی چوبی بزرگ سیاه نهاده بودند و قطعه‌ای از چوب یک نخل خشک شده که از عید پاک سال گذشته نگهداشته شده بود، در آنجا بچشم می‌خورد.

بر طاقچه روی بخاری، یک مجسمه حضرت عیسی (ع) در طفولیت و دو شمع‌دان «لویی شانزدهم» که چند گرده نقره‌ای آن بر اثر مرور زمان از بین رفته بود قرار داشت. دیوارها سفیدرنگ بودند و روی آنها تابلوهای رنگارنگی که چهار گوشه جهان را نمایش می‌داد، در قابهای سیاه‌رنگ جایگرفته بود.

در وسط اتاق میز بزرگی برای شام حاضر شده و ظرف بزرگی روی آتش به آهستگی در حال جوشیدن بود. پرنده کوچکی از ساعت دیواری بیرون آمد و ساعت هفت و نیم را اعلام کرد و درون قفسه‌ای که درب آن باز بود سبذ نان و لوازم دیگری نیز دیده می‌شد.

پزشک با همان حالت لودگی همیشگی‌اش گفت: «خوب. من که تا بحال چیز غیرعادی ندیدم».

«ژاکومن» با صدایی گرفته و خشن زمزمه کرد: «از درب سمت راست عبور کنید».

بدنبال آن، جمعیت حاضر خود را در شریعت‌خانه‌ای یافت که در گوشه‌ای از آن دریچه‌ای باز در کف سالن بچشم می‌خورد. از میان دریچه مزبور نوری ضعیف سوسو می‌زد. درست مانند نور شعله‌ای که توسط نسیم به لرزه در آمده باشد.

زندانی دیوانه در حالیکه با یکدست بازوی «مسیو لدرور» را می‌فشرود و با دست دیگر دریچهٔ مزبور را نشان می‌داد با لکنت زبان گفت: «آن پایین است».

دکتر با لبخند ابلهانه، درست مثل کسی که نمیتواند وضعیت را درک کند زمزمه کرد: «آه، گویا مادام ژاکومن می‌گماری را دوست می‌دارد».

معدنچی که صورتش بیرنگ و پیشانی‌اش از عرق مرطوب شده بود فریاد زد: «دهان کثیف را ببند! آیا نمی‌توانی احترام مردگان را نگهداری؟».

طنین صدای مرد کارگر، لبخند را از چهرهٔ دکتر محو کرد. سپس در حالیکه از پلکان پایین می‌رفت، شیشی را زیر پای خود احساس کرد و متوقف شد. سپس در حالیکه خم شده بود، شمشیری پهن و سنگین را از زمین برداشت این همان شمشیری بود که «ژاکومن» در ماه جولای گذشته آنرا از اسلحه‌خانهٔ موزه ارتش برداشته بود. تیغهٔ شمشیر از خون تازهٔ سرخ‌رنگ برق می‌زد.

رئیس پلیس شمشیر را از دکتر گرفت و از زندانی پرسید: «آیا این اسلحه را می‌شناسی؟».

«ژاکومن» در نهایت سادگی پاسخ داد: «بله، می‌شناسم عجله کنید، بیایید برویم پایین و کار را تمام کنیم».

همگی وارد قسمت زیرین سرداب شدند. در این هنگام من به پله‌های آخر رسیده بودم و چشمانم به نور ضعیفی که زیرزمین را روشن می‌نمود، عادت کرده بود و صحنه‌ای که در مقابل چشمهای من قرار داشت، وحشتناک‌ترین و مخوفترین منظره‌ای بود که تاکنون دیده‌ام.

اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد، جسد بدون سری بود که هنوز از گردن آن خون بیرون می‌آمد و در نزدیکی بشکهٔ شرابی قرار گرفته بود. شیر آن بشکه کاملاً بسته نشده بود و جوی باریکی از شراب بطور مداوم بر زمین جاری شده و زیر چهارپایه‌ای چوبی ناپدید می‌گشت.

جسد که به پشت قرار گرفته بود، در قسمت کمر چرخیده و دامن پر حجم او به یکطرف جمع شده کاملاً واضح بود که قربانی درحالیکه برای پرکردن بطری از شراب زانو زده بود کشته شده است. بطری از دست او رها شده بود ولی کاملاً سالم و در نزدیکی او روی زمین قرار گرفته بود. تمام نیمه بالایی بدن در حوضچه‌ای از خون در حال انعقاد پوشیده شده بود.

در نزدیکی جسد سر یک زن درون ساکی پراز گچ به شکلی جنون آمیز قرار داده شده بود و نیمی از صورت آن با موهای ژولیده پوشیده شده بود. خون فراوانی که از محل بریدگی بیرون می‌آمد، گچ درون ساک را قرمز کرده و تا حدود یک پا روی زمین جریان یافته بود.

«دکتر روبر» و «مسیو کوزن» مدتی با احتیاط در اطراف جسد بدون سر قدم زدند و سپس پشت به دیوار ایستاده و به رشته پلکانی که از دریچه باز سقف پایین می‌آمد خیره شدند. در وسط سرداب دونفر ازدوستان «مسیو لدر» ایستاده بودند. در انتهای پلکان «ژاکومن» ایستاده بود که بهیچ وجه نمی‌توانستند مجبورش کنند که جلوتر برود و در پشت سر او خود من بودم و چند نفر دیگر از مردم که موفق شده بودند وارد سرداب شوند.

همه این صحنه وحشت آور را شممی روشن می‌کرد که روی سقف خمره‌ای که از آن شراب بیرون می‌ریخت سوسو می‌زد. برای چندلحظه سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما شد که دست آخر با صدای رئیس پلیس شکسته شد: «لطفاً برای من یک میز و صندلی بیاورید. باید صورت مجلس تهیه کنیم».

صورت مجلس

میزو صندلی مورد نیاز بسرعت حاضر شد و با زحمت فراوان آنرا روی زمین مرطوب و ناهموار سرداب محکم کردند. از آنجایی که نور شمع موجود در سرداب برای نوشتن کافی نبود، چراغی آورده و در جای مناسبی قرار دادند و «مسیو کوزن» که قلم و دوات و کاغذ همراه خود داشت مشغول بکار گردید.

دقایقی چند در سکوت سپری شد و در آن مدت تنها صدای خراشیده شدن کاغذ رسمی دولتی بوسیله نوک قلم محکم و خشن «مسیو کوزن» شنیده می‌شد.

سطور پشت سر هم و بسرعت نوشته می‌شدند، کاری که تنها از مردانی برمی‌آید که مانند ماشینی خود کار و با آشنایی به فرمولهای مخصوص نامه‌های رسمی وظیفه خود را به‌انجام می‌رسانند. محیط چنان دهشتبار بود که هیچکس یارای جنبیدن نداشت.

وقتی که رئیس پلیس کار خود را به پایان رساند، سر خود را بلند کرد و به آرامی بناطراف سرداب نظری انداخت و با صدایی تیز و سامعه‌خراش پرسید:

- کدام یک از شما حاضر است بعنوان شاهد معرفی گردد؟

«مسیو لدرو» سینه خود را صاف کرد و در حالیکه به دو نفر از دوستانش که در نزدیکی میز ایستاده بودند اشاره می کرد پاسخ داد: «آقایان مطمئناً برای اینکار حاضرند».

نماینده قانون اظهار کرد: «بسیار عالیست» و سپس به آرامی و با نیت قبلی بسوی من برگشت و با نگاهی استفهام آمیز و در عین حال نافذ پرسید: «وشما آقا، در صورتیکه اعتراضی نداشته باشید که نام شما در گزارش پلیس درج شود؟».

پاسخ دادم: «هیچ اعتراضی ندارم».

- پس لطفاً جلوتر بیایید.

باید اعتراف کنم که هنگام نزدیک شدن به جسد، احساس ناخوشایندی بمن دست داد، زیرا از آنجایی که من ایستاده بودم جزئیات نفرت آور صحنه مزبور بواسطه نوری که پوشش مهرآمیزی بر خشونت و وحشیانه واقعیت می افکند، دیده نمی شد.

پرسیدم: «آیا اینکار واقعاً لزوم دارد؟».

- چه چیزی واقعاً لزوم دارد؟

- اینکه من نزدیکتر بیایم؟

- خیر، خیر گمان نمی کنم. اگر بخواهید می توانید همانجا بمانید.

سر خود را بعلافت تشکر پایین آوردم. سپس رئیس پلیس بطرف یکی از همراهان «مسیو لدرو» که نزدیکتر ایستاده بود برگشت و با مهارتی که از تمرینات فراوان او در این هنر حکایت می کرد پرسید: «نام، نام خانوادگی، سن، طبقه، حرفه و آدرس».

مرد جواب داد: «ژان لویی آلپت»، نویسنده تحت نام «اتیا» و در

شماره ۲۰ کوچه (لانین کمدی) در پاریس زندگی می کند».

«کوزن» اظهار کرد: «سن خود را فراموش کردید.»

- آیا سن واقعی مرا می‌خواهید بدانید یا سنی که باید داشته باشم؟

- من فقط سن شما را می‌خواهم بدانم، همین. مسلماً کسی نمی‌تواند دو

سن مختلف داشته باشد، اینطور نیست؟»

«آلیت» لحظه‌ای مکث کرد.

- حقیقت اینست آقا، کسانی هستند که سنین مختلفی دارند. بعنوان

مثال «کاگلیوسترو»^۱، «کنت دوسن ژرمن»^۲ و «یهودی سرگردان»^۳ که

گاهی بنام «کارتافیلوس» خوانده می‌شود که...

«مسیو کوزن» با چهره‌ای اخم آلود و با این فکر که مورد شوخی بیجایی

قرار گرفته است اظهار کرد: «آیا شما می‌خواهید بگویند که کاگلیوسترو

هستید یا کنت دوسن ژرمن و یا یهودی سرگردان؟»

۱- «کنت الساندرو دی کاگلیوسترو» که نام اصلی وی «جیوزپه بالسامو» می‌باشد در

سال ۱۷۷۳ در (پالمو) ایتالیا بدنیا آمد. «دوما» در کتاب «ژوزف بالسامو» و

(غرش طوفان) بتفصیل راجع به شخصیت وی سخن گفته است.

۲- «کنت دوسن ژرمن» که زندگی اسرار آمیز و نامعلومی دارد بسال ۱۷۴۸ وارد

دربار فرانسه گردید و مورد علاقه «لویی پانزدهم» و «مارکیز روپادور» قرار گرفت.

گفته می‌شد که او پرتغالی است و بعضی می‌گفتند که فرزند «شارل دوم» پادشاه

اسپانیاست. او ادعا می‌کرد که اسرار کیمیا را در اختیار دارد و ۲۰۰۰ سال زندگی

کرده است.

۳- یهودی سرگردان شخصیتی است افسانه‌ای که در بسیاری از کشورها در مورد وی

داستانهایی رواج دارد. اگر چه اسامی و شخصیت‌های بسیاری برای وی ذکر کرده‌اند

ولی اولین بار این لقب به شخصی بنام «کارتافیلوس» داده شد که در دربار پیلاتوس

خدمت می‌کرد. وی هنگامی که عیسی (ع) صلیب خود را بدوش می‌کشید (بنابه

روایت مسیحیان) او را شلاق زده و باو گفت که (راه برو! راه برو!) مسیح (ع) در

جواب او گفت: «من می‌روم ولی تو تا بازگشت من منتظر خواهی ماند». اگر چه وی

بعدها ایمان آورد ولی همچنان تا قیامت زنده خواهد بود و هر بار که به ۱۰۰ سالگی

می‌رسد بسن ۳۰ سالگی که در آن مرتکب گناه شده است باز می‌گردد.

- خیر، مسلماً نه ولی...

در اینجا «مسیو لدرو» دخالت کرد.

- هفتاد و پنج، بنویسید هفتاد و پنج سال.

صاحب‌منصب خوش‌فکر و واقع‌بین زیر لب زمزمه کرد: «بسیار خوب» سپس در حالیکه به دوست دیگر «مسیو لدرو» خطاب می‌نمود پرسید: «و شما آقا؟».

مرد دیگر با صدایی صاف و بهروشنی پاسخ داد: «پیر ژوزف مول، شصت و یکساله، کشیش کلیسای (سن سولپیس) ساکن شماره ۱۱ خیابان سرواندنی».

«کوزن» بطرف من برگشت و تکرار کرد: «و شما آقا؟».

- «الکساندر دوم»، نویسنده و نمایشنامه‌نویس، بیست و هفت ساله، ساکن شماره ۲۱ کوچه (یونیورسیت) در پاریس.

«مسیو لدرو» نگاهی بمن انداخت و با لبخندی دوستانه که حکایت از شناسایی من می‌کرد تعظیمی کوتاه کرد. من نیز بطریق مشابه و تا آنجایی که شرایط موجود اجازه می‌داد به او پاسخ دادم ولی هیچکدام صحبتی نکردیم. رئیس پلیس اظهار کرد: «بهتر شد. اکنون نگاهی به این ورقه بیندازیم و ببینیم که آیا مطالب آن صحیح می‌باشد یا خیر و اینکه هیچ یک از شما مطلبی برای اضافه کردن دارید یا نه؟». سپس با صدایی بلند و تودماغی و یکتواخت که در این گونه مردان غیرطبیعی نیست، شروع به خواندن نوشته خود نمود: «امروز، دوم سپتامبر ۱۸۴۱، بر اساس اطلاع واصله جنایتی در بخش (فونتانه اوروژ) واقع شده که مقتول «ماری ژان دو کودره» و قاتل «پیر ژاکومن» همسر وی می‌باشد که بلافاصله پس از شنیدن این خبر در محل سکونت «مسیو ژان پیرلدرو» شهردار بخش مذکور حاضر شده و خود را...» قرائت مطالب فوق ادامه یافت و دست آخر با جملات زیر پایان رسید:

«... که پس از آن متهم را با صحنه‌ای که در سطور بعد خواهد آمد مواجه نمودیم».

«مسیوکوزن» با لحنی متفاوت با آنچه که هنگام قرائت متن مزبور بکار برد و حکایت از اعتمادبنفس می‌کرد، پرسید «آقایان آیا صحیح است؟». یکی پس از دیگری در پاسخ او اظهار داشتیم که بهتر از این امکان ندارد.

- بسیار خوب. حال پردازیم به پرسشهای معمول از متهم.

سپس بطرف زندانی که در حین قرائت بسختی همانند شخصی که دچار تنگی نفس شده باشد، برگشت.

- زندانی! نام، نام خانوادگی، سن، آدرس و حرفه خود را بگویید.

«ژاکومن» با صدایی که خستگی بیش از حد او را آشکار می‌کرد گفت: «اینکار چقدر دیگر طول خواهد کشید؟».

- شما فقط جواب بدهید. نام و سن.

- پیر ژاکومن. چهل و یکساله.

- آدرس!

- خدای بزرگ! شما که هم‌اکنون در منزل من نشسته‌اید!

صدای خنده‌های آرامی شنیده شد.

- سعی نکنید مسخره‌بازی درآورید. قانون به پاسخهایی که خود شمامی‌دهید، نیاز دارد.

- آخرین خانه بن‌بست «سرژان».

- و شغل‌تان؟

- معدنچی.

- آیا تصدیق می‌کنید که مرتکب قتل شده‌اید؟

- البته که تصدیق می‌کنم.

- انگیزه و شرایطی را که تحت آن مرتکب جنایت شده‌اید چه بودند.
 «ژاکومن» با نگاهی بی‌تمرکز و پریشان گفت: «احتیاجی نیست انگیزه
 خود را بشما بگویم زیرا این رازی بود بین من و همسرم».
 - ولی حتی یک راز احتیاج به محرک دارد.
 - محرک؟ من محرک خود را به شما نخواهم گفت ولی در مورد نحوه
 قتل به شما توضیح می‌دهم.
 - بسیار خوب، ادامه بدهید.

- موضوع از این قرار بود: می‌دانید که من در معادن زیرزمینی کار
 می‌کنم جایی که تاریکی مطلق حکومت می‌کند و در آن ظلمت، گاهی انسان
 تصور می‌کند که نسبت به یکی از دوستانش حسد می‌ورزد و این افکار فاسد
 بتدریج قلب انسان را ضایع می‌کند.

- آه، پس تصدیق می‌کنی که نقشه اینکار را از قبل می‌کشیدی؟

- من به همه چیز اقرار می‌کنم آیا همین برای شما کافی نیست؟

- ادامه بده!

- یکی از افکار شیطانی که به مغز همراه یافت این بود که «ژان» را بکشم.
 این اندیشه حدود یکماه ذهن مرا اشغال کرده و مرا رنج می‌داد ولی در
 حالیکه عقلم بمن حکم می‌کرد که مرتکب اینکار بشوم، قلبم رضایت نداشت
 و پیوسته می‌گفت «اینکار را نکن!»، تا اینکه یکروز بعد از ظهر همکارم
 مطلبی را بمن گفت که تصمیم مرا قطعی کرد.

- او به تو چه گفت؟

- این مطلبی است که نه به شما و نه به هیچ کس دیگر ربطی ندارد.
 بهر حال، امروز صبح به «ژان» گفتم که نمی‌خواهم سر کار بروم و تصمیم
 دارم که برای بازی پرتاب گوی بادوستانم یکروزه مرخصی بروم و از او خواستم
 که شام را برای ساعت یک آماده کند. او به تصمیم من اعتراض نمود ولی

نتوانست تغییری در آن بدهد. بالاخره از اتاق بیرون رفت و مشغول آشپزی شد و من بجای اینکه برای بازی کردن نزد دوستانم بروم، شمشیری را که اکنون نزد شماست برداشتم و آنرا تمیز نمودم.

سپس به سرداب رفتم و پشت یکی از بشکه‌ها پنهان شدم. می‌دانستم که او برای بردن شراب خواهد آمد. نمی‌توانم بگویم چه مدتی منتظر ماندم ولی در تمام این مدت رگ و پی بدنم در التهاب می‌سوخت و قلبم، درست مانند شب قبل از حمله در جنگ، بر سینهام می‌کوبید. همه جا در تاریکی فرو رفته بود و از این تاریکی گرمای عجیبی ساطع می‌شد. در اندیشه‌ام صدایی واضح، کلمه‌ای را که دوستم چند هفته پیش بمن گفته بود مرتباً تکرار می‌کرد.

- بما بگویند که آن کلمه چه بود.

- من که به شما گفتم هیچ چیز نمی‌تواند مرا مجبور به افشای این راز کند.

پس از چند لحظه سکوت آزاردهنده «ژاکومن» صحبت خود را از سر گرفت:

- ناگهان صدای خش‌خش دامن او را که بطرف سرداب می‌آمد شنیدم. ابتدا پاهای او روی پله‌ها نمایان شد و سپس کمر و تنه و بالاخره سر او وارد زیرزمین گردید. می‌توانستم او را در نور شمع‌ی که در دست داشت بخوبی ببینم. از اینکه پیروزی را نزدیک می‌دیدم حالت وجدی بمن دست‌داد و تنها به همین خاطر بود که قدرت یافتم آرام بر جای خود بمانم ولی بطور مداوم، به آرامی و پشت سرهم، بارها و بارها آن کلمه فراموش‌نشده‌ی و آزاردهنده را پیش خودم تکرار کردم. در همین حال او بمن نزدیکتر می‌شد. ترسیده بود و درست مانند زنی حرکت می‌کرد که احساس خطر کرده باشد. بالاخره جلوی بشکه زانو زده، بطری را زیر شیر نگه داشت و آنرا باز کرد.

بسرعت از جای خود برخاستم. او زانو زده بود، و بهترین حالت را برای

من بوجود آورده بود. صدای تنفس خود او و صدای شرابی که در بطری می‌ریخت باعث شد که او متوجه حرکات من نشود. درست مانند مجرمی بنظر می‌رسید که در انتظار ضربه مرگ زانو زده باشد.

شمشیر را بالا بردم و لحظه‌ای بعد سر او روی زمین غلطید. کوچکترین صدایی از او برنیامد. تا چند لحظه هیچ احساسی نداشتم، سپس حس فرار از محکومیت در من زنده شد. قبلاً ساکی پر از گچ در آن نزدیکی گذاشته بودم تا هر نوع اثر خون را از بین ببرم. شروع به جدا کردن سر از تن نمودم و او در این حال هنوز دست و پا می‌زد، باورتان می‌شود؟ وقتی دستم را جلو بردم تا موهایش را بچنگ بگیرم مرا گاز گرفت!»

«ژاکومن» هنگام ادای این کلمات دست راست خود را بالا گرفت و شست خود را که جای دندان عمیقی روی آن بچشم می‌خورد، نشان داد. «دکتر روبیر» عصبانی شده بود:

- یعنی می‌خواهی بگویی که سر یک زن مرده تو را گاز گرفت؟ سری که از بدن جدا شده بود! فکر می‌کنی که ما چه جور آدمهایی هستیم؟

- او مرا گاز گرفت، آنهم بسیار شدید و با خشونت، می‌توانید خودتان ببینید. انگشت مرا رها نمی‌کرد بطوری که مجبور شدم سر را در ساک فرو کنم و با دست آزادم بدیوار فشارش دهم و انگشتم را با تمامی قوت بکشم. ناگهان آرواره‌ها سمست شد و دندانهای او انگشت مرا رها کرد. نمی‌دانم دیوانه شده بودم یا نه ولی گمان نمی‌کنم اینطور باشد.

هنگام ادای این کلمات در چهره «ژاکومن» ترس غیرقابل وصفی نمایان بود.

- ... بهر صورت دست خود را آزاد کردم ولی احساس عجیبی مرا امیداشت تا به آن سر که روی ساک قرار داشت نگاه کنم. او زنده بود! با اطمینان بشما می‌گویم که زنده بود. چشمهای او کاملاً باز بود و می‌درخشید.

می‌توانستم درخشش آنها را در پرتو نور شمع ببینم. سپس لبهای او بحرکت درآمد و باور کنید که صدای «ژان» را شنیدم که با لحنی خشن زمزمه کرد: «نامردا من بیگناه بودم!».

نمی‌توانم ادعا کنم که در آن لحظه قادر بودم اثر این گفته را بر همراهانم دریابم، ولی خود من آنچنان پریشان و آشفته بودم که پیشانی، گردن و دستهایم غرق غرق بود و مجبور شدم که با دستمال آنها را خشک کنم. پزشک با حالتی که گویی نزدیک بود دچار سکت گردد اعتراض نمود: «غیرقابل قبول است. حقیقتاً عجیب‌تر از آنست که کسی قبول کند. یعنی تو باور می‌کنی که چشمهای او به‌تو نگاه می‌کرد و ادعا می‌کنی که صدای مادام ژاکومن را شنیدی؟»

معدنچی پاسخ داد: «شما یک پزشک هستید آقا و مانند اکثر اطبا به هیچ چیز غیر از قرص و شربت اعتقاد ندارید و حتی به آنها هم گمان نمی‌کنم چندان عقیده‌ای داشته باشید. ولی من به‌شما می‌گویم که سر «مادام ژاکومن»، همان سری که اکنون آنجا درون ساک قرار دارد، بشدت انگشت مرا گلز گرفت و سپس کلماتی را که عیناً برایتان نقل کردم بر زبان آورد. بهمین علت بود که متوجه شدم اشتباه نموده‌ام و بسرعت خود را به منزل آقای شهردار رساندم. «مسیو لدرو» من حقیقت را می‌گویم. شما که باور می‌کنید؟».

شهردار با صدایی بسیار متین و آرام پاسخ داد: «تو حقیقت را می‌گویی «ژاکومن»».

رئیس پلیس خطاب به «روبر» گفت: «آقای دکتر، سر را معاینه کنید».

«ژاکومن» با لحنی استغاثه آمیز گفت: «صبر کنید تا مرا به زندان ببرند». دکتر گفت: «مرد ابله، آیا گمان می‌کنی که باز هم صحبت کند؟» و

سپس چراغ را برداشت و به طرف ساک مزبور حرکت کرد.

زندان فریاد زد: «محض خاطر خدا جلوی او را بگیرید» (مسیو لدرو).

شهردار با صدایی که بلافاصله پزشک را در راه متوقف ساخت گفت: «یک لحظه صبر کنید آقای دکتر. بنظر نمی‌رسد که در حال حاضر بتوانیم اطلاعات بیشتری از متهم بدست آوریم بنابراین پیشنهاد می‌کنم او را ببرید و در زندان جای دهید. همانطور که می‌دانید قانون تنها در مواردی از متهم می‌خواهد با صحنه جنایتش روبرو شود که توانایی اینکار را داشته باشد و ظاهراً این همسایه ما در چنین شرایطی نیست.

«کوزن» پرسید: «پس گزارش ما چه می‌شود؟».

- گزارش شما بقدری کامل است که احتیاجی به ...

- ولی متهم باید آنرا امضاء کند.

- اینکار را می‌تواند در سلولش هم انجام دهد.

رئیس پلیس در مقابل پیشنهاد خیرخواهانه شهردار تسلیم شد و گفت:

«همین کار را می‌کنیم.»

«مسیو لدرو» فرمان داد: «آقایان ژاندارمها، این مرد را به زندان عمومی

ببرید.»

«ژاکومن» با نگاهی حاکی از سپاسگزاری، مانند جانوری که از بند رهایی یافته باشد فریاد زد: «خدا حفظتان کند آقای شهردار، متشکرم، متشکرم!».

ژاندارمها دو طرف بازوی او را گرفتند و مرد را که بسیار مشتاق بود از آن محیط خارج شود از پلکان بالا بردند. پس از خروج او، با وجود سربریده، فشار عصبی شدیدی که بر محیط حاکم بود ناگهان زائل شد. من که احساس می‌کردم به نور آفتاب نیاز دارم به طرف «لدرو» برگشتم و گفتم: «آقا، آیا ممکن است به‌مرازه اجازه مرخصی بدهید و هر زمان که مایل بودید برای

امضای گزارش احضارم کنید؟».

- مسلماً ولی به یک شرط.

- آن شرط چیست؟

- اینکه شما برای امضاء کردن اوراق به منزل من بیایید.

- با کمال خوشوقتی آقا ولی چه موقع مرا خواهید پذیرفت؟

- حدود یکساعت دیگر. اکنون که شما را شناختم خوشحال خواهم شد

که خانه خود را نشانتان بدهم. این خانه زمانی به «اسکارون» تعلق داشت و

من مطمئنم که شما اشیاء بسیاری خواهید یافت که برایتان جالب توجه باشد.

با احترام تعظیم کوتاهی کردم و بدنبال ژاندارمها از پلکان بالا رفتم و در

حین صعود نگاهی به صحنه‌ای که پشت سر گذاشته بودم، انداختم. «دکتو

رویر» در حالیکه شمع‌ی در دست داشت مشغول کنارزدن موها از روی

صورت مقتول بود. چهره زنی که می‌شد دریافت زیبا و جوان بوده و هنوز

آثار زیبایی در چهره‌اش نمایان بود، مشاهده شد ولی چشمان او بسته بود و

لبهایش خشک و کبود می‌نمود.

دکتر با خودش زمزمه کرد: «احمق! ابله کودن! می‌خواهد بما بقبولاند

که یک سر بریده نه تنها گاز می‌گیرد بلکه صحبت هم می‌کند!». و در

حالیکه بسوی شهردار برمی‌گشت افزود: «مارمولک حقه‌باز! می‌خواهد تظاهر

به دیوانگی کند تا در جرمش تخفیف قائل شوند».

منزل قدیمی «اسکارون»

یکساعت بعد در محل سکونت شهردار «لدرو» بودم و بر حسب تصادف در حیاط خانه‌اش با او روبرو شدم. با لحن خندان همیشگی خود گفت: «خوشحالم از اینکه آمدید و جای خوشوقتی است که یکدیگر را اینجا ملاقات می‌کنیم زیرا مایلیم که پیش از معرفی شما به مهمانان دیگرم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. امیدوارم که شام را با ما صرف کنید».

- آقای شهردار، من نه آمادگی این موقعیت را دارم و نه لباسی مناسب پوشیده‌ام، بنابراین امیدوارم مرا از این بابت که نمی‌توانم...

- من هیچ عذری را نخواهم پذیرفت. شاید از بخت نامساعد شما باشد که امروز سه‌شنبه است و سه‌شنبه‌ها روز مخصوص من است. می‌فانید، هفته‌ای یکبار و فقط در روز سه‌شنبه هر کسی که از این در وارد شود ناچار است که بقیه‌ی روز را مهمان ما باشد و همچنین مجبور است که شام را با ما صرف کند. پس از آن آزاد خواهید بود که هر کاری مایلید انجام دهید. می‌توانید بروید یا اینکه ساعات همنشینی را طولانی‌تر کنید. ولی ابتدا باید اطلاعاتی مفید در باره مهمانان دیگرم به شما بدهم.

با تعجب پرسیدم: «اطلاعات مفید؟».

- بله، آخر هر یک از ایشان انسان عجیبی است البته نه مانند شخصی چون «فیگارو». بنابراین باید چند کلمه‌ای راجع به آنها توضیح بدهم، خصوصاً در مورد شخصیت آنها ولی بیایید ابتدا گردش در اطراف خانه بکنیم.

- اگر اشتباه نکنم گفتید که این خانه زمانی به «اسکارون» نویسنده معروف تعلق داشته است؟

- بله و او هنگامی به اینجا آمد که بر اثر هرزگی‌های بیش از حدش در «رم» سلامتی خود را از دست داده و فلج شده بود. البته همسر او که در این ایام از او پرستاری میکرد، عروس آینده «لویی چهاردهم»^۱ بود.
- «مادام دومانتون»^۲.

- این نام بعدی او بود. زمانی که در اینجا زندگی میکرد بنام «مادام اسکارون» خوانده می‌شد. در حین صحبت‌های بالا، از پلکانی صعود کرده بودیم که به راهروی طولی ختم می‌شد.

- آیا مایلید اطاق او را ببینید؟

- برایم بسیار جالب خواهد بود.

- پس همراه من بیایید.

«مسئول‌درو» درب سمت راست خود را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد

۱: شخصیت معروف دو اپرا از «بومارشه».

۲: «لویی» چهاردهم یا «لویی» کبیر (۱۶۳۸-۱۷۱۵) سومین پادشاه از خانواده «بوربن» که اختراعات بسیاری برای فرانسه کسب کرد. وی شکوه و تجمل دربار فرانسه را به بالاترین حد خود رساند.

۳: «فرانسواز دوپینیه» معشوقه و سپس همسر «لویی» چهاردهم که به «مادام دومانتون» معروف شد (۱۶۳۵-۱۷۱۹). نامه‌های او که از ارزش ادبی بسیاری برخوردار است توسط «توفیل لاواله» منتشر شده است.

شوم.

- در حال حاضر اینجا اطاق من است ولی بجز کتابهایی که در گوشه و کنار پراکنده شده است، درست در همان وضعیتی است که «مادام دومانتون» هنگام ترک این نقطه بجا گذاشته بود. حتی تختخواب، مبلمان، پرده‌ها، همه چیز مال اوست.

- اطاق «اسکارون» کجاست؟

- آه! «اتاق اسکارون» در انتهای دیگر راهرو قرار دارد ولی باید تاکید کنم که هرگز کسی وارد اطاق مزبور نمی‌شود. در حقیقت این اطاق یک منطقه ممنوعه است. اطاق «ریش آبی»؟ این خانه!

تعجب بسیاری به من دست داد. «مسیو لدر» در حالیکه دوباره مرا به پایین پلکان هدایت مینمود گفت: «متأسفانه باید بگویم که شما باید ما را همینطور که هستیم بپذیرید، چون من نیز همانند دیگران، رازهای خاص خود را دارم».

به محض اینکه به طبقه همکف رسیدیم، با عجله مرا به سالن پذیرایی داخل نمود. این سالن نیز مانند قسمتهای دیگر خانه، خصوصیات جالب توجهی داشت. رنگ کاغذ دیواری‌ها تحت تأثیر نور آفتاب چنان محو شده بود که تشخیص اینکه در ابتدا به چه رنگ بوده‌اند امکان‌پذیر نبود. در میان اشیاء قدیمی بسیاری که در اطاق بچشم می‌خورد، تعداد زیادی صندلی با روکش زیبا و یک میز تحریر بزرگ که مقداری کتاب، جزوه، روزنامه و تکه کاغذهایی بصوان یادداشت روی آن پراکنده بود، جلب توجه می‌کرد. از آنجایی که مهمانان دیگر در باغ خانه گردش می‌کردند، می‌توانستیم از ورای

۴: شخصیت داستانی از «چارلز پرو» بهمین نام که زنهای خود را بقتل رسانیده و اجساد آنها را در اتاقی در بسته نگاه می‌داشت.

سه پنجره بلند و باشکوه که در انتهای سالن قرار داشتند، بخوبی آنها را بینم.

«مسیو لدرو» مستقیماً بطرف میز تحریرش رفت و کشویی مخفی را که در اعماق میز قرار داشت بیرون کشید. از جایی که من ایستاده بودم، بسته‌هایی را می‌دیدم که روی هر یک از آنها برچسبی چسبانده شده و روی آن توضیحاتی نوشته شده بود.

«لدرو» با لبخندی خشک گفت: «در اینجا چیزهایی وجود دارد که بسیار جالب توجه‌تر از اطاق خواب مادام دومانتون است. در مقابل شما نادرترین مجموعه یادگارهای پادشاهان و شخصیت‌های گذشته وجود دارد».

در برابر چشمان شگفت‌زده من در هر یک از بسته‌های درون کشو، یک دسته مو یا ریش انسان و یا تکه استخوانی قرار داشت. تعدادی از این اشیاء عبارت بودند از: کشکک زانوی «شارل نهم»، استخوان شست پای «فرانسوای اول»، تکه‌ای از جمجمه «لویی چهاردهم»، یکی از دنده‌های «هانری دوم»، ریش «هانری چهارم» و موی «لویی سیزدهم».

۵: شارل نهم (۱۵۵۰-۱۵۷۴) فرزند دوم «فرانسوای دوم» و «کاترین دومدیس». واقعه «سن بارتلمی» در زمان سلطنت وی بوقوع پیوست.

۶: «فرانسوای اول» (۱۴۹۴-۱۵۴۷) بعد از پسرعمویش «لویی دوازدهم» به سلطنت رسید.

۷: «هانری دوم» (۱۵۱۹-۱۵۵۹)

۸: «هانری» چهارم (۱۵۵۳-۱۶۱۰) وی اولین پادشاه خانواده «بوربن» و بهترین و صالح‌ترین پادشاه فرانسه بود. در زمان سلطنت وی بسیاری از مشکلات داخلی و خارجی فرانسه مرتفع گردید و مردم در آسایش بسر می‌بردند بهمین دلیل پادشاهی محبوب بود و «هانری» کبیر لقب یافت.

۹: «لویی» سیزدهم (۱۶۰۱-۱۶۴۳) فرزند «هانری» چهارم. وی مردی ضعیف‌النفس بود ولی بخاطر داشتن صدراعظمی چون «کاردینال دورشلیو» در زمان سلطنت وی فرانسه به افتخارات بسیاری دست یافت.

علاوه بر اینها، و بالارزشر از همهٔ اشیاء مذکور، یک جفت دندان پیشین متعلق به «ابلاز» و «هلوتیز» در آن مجموعه بچشم می‌خورد. (دو آشنای قدیمی که در اوج عشق آتشین خود یکدیگر را با تمام وجود می‌پرستیدند). چگونه و به چه وسیله‌ای «مسیو لدرو» صاحب این مجموعه بی‌نظیر و افسانه‌ای شده بود؟ او این مطلب را چنین توضیح داد که در زمان نبش قبر سلاطین فرانسه در (سن دنیس^{۱۱}) وی بعنوان صاحب منصب دولت حضور داشته و هر بار که مقبره‌ای شکافته شده، هر چیزی که بنظرش جالب و مناسب بوده، برای خود برداشته است.

میزبان من پس از چند دقیقه مهلتی که برای ارضای کنجکامی من قایل شده بود، شروع به صحبت کرد و مرا از بهت‌زدگی بیرون آورد:

- گمان می‌کنم بدان‌دازهٔ کافی وقت خود را صرف مرده‌ها کرده‌ایم، بنابراین بیایید سری هم به زندگان بزنیم.

مرا بطرف یکی از پنجره‌های بزرگی که بطرف باغ مشرف بود کشاند، گفتم: «باغ بسیار بزرگ و زیبایی دارید». در واقع از مشاهدهٔ توده‌های گل سرخ، بوته‌های گل مروارید، گل‌های آویز، کوکبها، درختهای گلابی و زردآلو و آلاچیق‌هایی که از مو پوشیده شده بود و درختان بزرگ و سایه‌دار لیمو، گیج و مبهور شده بودم.

«لدرو» خندهٔ کوتاهی کرد. انگار که لطف‌های شنیده باشد.

۱۰: «پیر ابلار» فیلسوف و متاثر بزرگ فرانسوی (۱۰۷۹-۱۱۴۲) که داستان عشق او و «هلوتیز» که متجر بفرار «هلوتیز» از خانهٔ عمویش و ازدواج پنهانی آنها گردید بسیار معروف است وی از بنیانگذاران دانشگاه پاریس می‌باشد و پس از مرگ در «پارا کلیت» مدفون گردید و جسد «هلوتیز» در ۱۱۶۴ در کنار او قرار گرفت. در سال ۱۸۱۷ باقیماندهٔ اجساد هر دوی آنها را بیرون آورده و در گورستان «پرلاشز» پاریس دفن کردند.

۱۱: شهری در شمال شرقی پاریس که سلاطین فرانسه را در آنجا دفن می‌کردند.

- بله، همینطور است. لحظه‌هایی پیش می‌آید که شکوه این باغ باعث می‌شود که احساس کنم یک اسقف پولدار هستم! ولی اکنون بیایید باغ را فراموش کنیم و به انسانهایی که در خیابان آن مشغول ولگردی هستند بپردازیم.

این گفته سبب خوشحالی من شد زیرا از لحظه‌ای که به آستانه این خانه عجیب پا نهادم، نیش کنجکاوی ارضاء‌نشده‌ای مرا آزار می‌داد. پرسیدم: - آن مرد غیرعادی، «آلیت»، که از نام مستعار «اتیا» برخوردار است، او چند سال دارد؟ بنظر من همان هفتاد و پنج صالی که شما گفتید مناسب صورت ظاهر اوست. واقعاً او کیست؟

- من هم مایلم که از او شروع کنم. ولی اجازه بدهید که از شما بپرسم که آیا هیچیک از کتابهای خوف‌انگیز «هوفمان»^{۱۲} را خوانده‌اید؟
- بله، خوانده‌ام ولی چرا...

- چون «آلیت» دقیقاً شخصیتی است که از صفحات کتاب «هوفمان» بیرون آمده است. همه زندگی او صرف مطالعه وقایع عجیب و باورنکردنی و تلاش در پیشگویی وقایع آینده بوسیله وضیمت اوراق و اعداد شده است. کوچکترین درآمد او نیز صرف خرید بلیط‌های لاتاری می‌شود، آنهم فقط به‌این خاطر که یکبار، یکی از جوایز متوسط را برده است و البته پس از آن هرگز برنده نشد.

- بسیار جالب است و البته غیرعقلانه. ولی چیزی که نظر مرا در مورد او بخود جلب نمود جواب او در برابر سؤال رئیس پلیس بود که می‌خواست

۱۲: «ارنست تئودور ویلهلم هوفمان» (۱۷۷۶-۱۸۲۲) نویسنده و آهنگساز آلمانی آثار او غالباً بر از مطالب عجیب و باورنکردنی است که در قالب تئوریهای معقول گنجانده شده‌اند و از این نظر به آثار «ادگار آلن پو» شباهت دارند. نوشته‌های او تأثیر فراوانی بر «لرد بایرون»، «سروانت اسکات» و «آلفرد دومرس»^{۱۳} ششاند.

سن او را بدانند و او راجع به سن واقعی و ظاهری صحبت کرد. من نتوانستم منظور او را بفهمم.

- منم می‌خواستم راجع به همین موضوع صحبت کنم ولی ابتدا باید بگویم که او نه تنها با «کاگلیوسترو» آشنایی داشته بلکه «کنت دوسن ژرمن» را نیز می‌شناخته است و مدعی می‌شود که مانند آنها زندگی طولانی کرده و صاحب اکسیر زندگی است. آنطور که خودش می‌گوید سن واقعی او دویست و هفتاد و پنج سال است و می‌گوید که در زمان سلطنت «هانری دوم» دنیا آمده و چون دچار هیچ بیماری و بلایی نشده است، مدت یکصد سال زندگی کرده است. در این هنگام که دوره سلطنت «لوئی چهاردهم» و عصر کفر و بی‌ایمانی بوده است، ظاهراً عمر او پایان می‌رسد ولی با داشتن اکسیر جوانی زندگی را از سر می‌گیرد و سه دوره پنجاه ساله دیگر را پشت سر می‌گذارد. اکنون در نیمه پنجاه ساله چهارم، از یکطرف بیست و پنجساله و از طرف دیگر دویست و پنجاه و پنجساله است. بعلاوه او در برابر همه و با صدای بلند ادعا می‌کند که به زندگی خود تا روز قیامت ادامه خواهد داد. شاید هضم این مسئله برای شما مشکل باشد ولی بالاخره موضوعات عجیب‌تری هم وجود دارند که در گوشه‌های دوردست آسیایی شاهد آنها هستیم.

- خدای بزرگ! اگر «آلیت» دویست سال پیش چنین ادعایی می‌کرد او را می‌سواندند.

- که مسلماً اشتباه بزرگی مرتکب می‌شدند. اینروزها اگر چنین ادعایی را بشنوند خود را تنها به این راضی می‌کنند که بگویند «طفلک بیچاره» ولی باور کنید که اینها نیز به همان اندازه اشتباه می‌کنند چون او خوشحال‌ترین مرد روی زمین است.

همچنانکه شهردار «لدرو» به پرگویی خود ادامه می‌داد، دریافتم که

«آلیت» از هیچ مسئله‌ای بجز جادو و اوراق پیشگویی، اسرار «ثات»^{۱۳} و رازهای «آسیس»^{۱۴} سخن نمی‌گوید. واضح است که کتابهایی که تحت نام مستعار «اتیا» می‌نوشت، همگی از این مقوله بودند و توسط ناشری که به اندازه خود او دیوانه بود، انتشار می‌یافت. او همواره کلاه خود را مانند سبدهی زیر بغل نگاه می‌داشت. زیرا پر از جزوه و یادداشت بود. بعلاوه همیشه مانند کولی آوارهای کثیف و نامرتب بود.

بعد از این توضیحات، وقتی از پنجره به او که در خیابانهای باغ گردش می‌کرد نگاه کردم، دیدم که هیچ تشریح بهتری از وضع او نمی‌توانست بکند. کت روغنی کثیفی بتن داشت که گویی متعلق به «متوزلا»^{۱۵} بود و بجای شلوار، نیم‌شلوار ساتن سیاهی پوشیده بود که سالهای زیادی بر آن گذشته بود. جورابهایی که بنظر می‌رسید زمانی سیاه‌رنگ بوده و بر اثر مرور ایام برنگ سبز درآمده‌اند و کفشهای سنگین و پهنی که انگار متعلق به یکی از امپراطوران قرون وسطی بوده‌اند و کلاهی که بر اثر استفاده فراوان براق شده بود، بقیه پوشش او را تشکیل می‌داد. خود او مردی کوتاه و چاق با چهره‌ای چروکیده مانند «ابوالهول» بود. دهانی گشاد داشت و لثه‌هایش فاقد دندان بود. موهای ضخیم او برنگ خاکستری و طلایی مانند هاله‌های طلایی دور سر او می‌درخشید.

بطرف «لدرو» برگشتم و گفتم: «او با آب مول صحبت می‌کند. همان شخصی که امروز صبح با شما در سرداب حاضر بود».

- بله. علیرغم تفاوت‌های بسیاری که با یکدیگر دارند، ایندو بخوبی با هم

۱۳: «ثات» یا «تات» از خدایان مصر باستان که اختراع حروف، هنر و علوم را مربوط به او می‌دانستند.

۱۴: «آسیس» الهه ماه مصریان قدیم و همسر «اسیرس» خدای خورشید.

۱۵: یکی از احباب نوح (ع) که ۹۶۹ سال عمر کرد.

کنار می آیند.

- گمان می کنم که شما در مورد «ژاکومن» مطالب بیشتری برای گفتن داشته باشید.

- واقعاً؟ چرا چنین فکری می کنید؟ شما قبل از رفتن فقط باید اسناد را امضا کنید.

- منظورم این نبود. من احساس کردم که شما وقتی به معدنچی بیچاره گفتید که باور می کنید سربریده می تواند صحبت کند، چیزی در این باره می دانستید.

شهردار نگاهی نافذ و طولانی بمن انداخت.

- من میدانم که شما از حساسیت مخصوص نویسنده گان برخوردارید. همچنین گمان می کنم که شما تا حدی استعداد ذاتی درک حقیقت را داشته باشید. بلکه کاملاً صحیح است. من می خواستم که راجع به این مطلب توضیح بدهم و گمان می کنم که آنچه «ژاکومن» گفت کاملاً امکان پذیر است. ولی در حال حاضر موقعیت برای اینکار مناسب نیست و بعداً راجع به این موضوع بحث خواهیم کرد. در حقیقت، اگر این مسایل و موضوعات برای شما جالب باشد باید بگویم که به مکان مناسبی آمده ام. اما می خواستم راجع به «مول» پیر مطلبی را عنوان کنم.

- مرد جذاب و عجیبی است. طرز صحبت موقرانه و آرام او هنگامی که به رئیس پلیس پاسخ می داد اثر عمیقی بر من بجا گذاشت.
«لدر» بار دیگر مرا برانداز کرد و گفت:

- باز هم درست به هدف زدید! «مول» اکنون شصت ساله است و چهل سال است که با هم دوست هستیم. او را نگاه کنید. هر قدر که «آلیت» کشیف و نامرتب است، او تمیز و مرتب می باشد. او به تمام معنی مردی اجتماعی است و هنوز هم مراسم عروسی پسران و دختران اصیلزادگان را او

انجام می‌دهد؟ زمانی قرار بود اسقف (کلرمون^{۱۶}) شود ولی می‌دانید چرا این عنوان را بدست نیاورد؟ زیرا از دوستان نزدیک «کازوت^{۱۷}» محسوب می‌شد و مانند او اعتقاد به واقعیت روح، ماوراءالطبیعه و خیر و شر دارد. او نیز مانند «آلیت» به جمع‌آوری کتاب می‌پردازد و شما در قفسه‌های کتابخانه او هر کتاب بالارزشی را که به تجربیات خارق‌العاده، جن‌گیری، عناصر و ارواح مربوط می‌شود، مشاهده خواهید نمود. اگر چه او از بحث در مورد مسائلی که خلاف مذهب باشد، جز با دوستان صمیمی‌اش، امتناع می‌کند اما معتقد است که هر حادثه غیرعادی که اتفاق می‌افتد به دخالت نیروهای آسمانی و شیطانی مربوط می‌شود. ببینید وقتی که «آلیت» با او صحبت می‌کند چگونه خاموش مانده و به‌او گوش می‌کند. بنظر می‌رسد که در جهان دیگری سیر می‌کند و در عین حال با اشاره سر توجه خود را به هم‌صحبتش نشان می‌دهد. گاهی اوقات در جذبۀ آسمانی غرق می‌شود و پس از اینکه بحال عادی باز می‌گردد، همیشه خوشحال و بانشاط است.

ناگهان صحبت او را قطع کردم: «نگاه کنید. هم اکنون باید مشغول تجسم یکی از مواردی باشد که شما اشاره کردید». و در همین حال به شبحی خاکستری‌رنگ، کشیده و باریک و عجیب اشاره نمودم که به «آبه» و دوستش نزدیک می‌شد.

- آه، او نیز یکی از دوستان صمیمی من است. «شوالیه لنوار».

- مقصودتان همان شخصی است که اشیاء لازم را برای موزه (پتی

اگوستن) جمع‌آوری کرد؟

۱۶: شهری در جنوب مرکزی فرانسه در دره (آبه).

۱۷: «ژاک کازوت» نویسنده و شاعر فرانسوی (۱۷۱۹-۱۷۹۲). وی از طرفداران سلطنت بود و مقالات بسیاری بر علیه انقلاب نوشت که منجر به محکومیت و اعدام او شد.

- دقیقاً. او در دوره انقلاب به طرز معجزه آسایی از گیوتین رهایی یافت که این مسئله باعث شبهاتی در صداقت چند تن از قدرتمندان دولت گردید. سپس حکومت (استرداداً^{۱۹}) که فاقد شعور لازم بود، به او دستور داد که موزه را تعطیل کرده و اشیای آن را به خانه یا خانواده‌هایی که به آن تعلق داشته باز گرداند. متأسفانه بیشتر خانه‌ها منهدم شده و خانواده‌های مزبور نیز از بین رفته یا مهاجرت کرده بودند. در نتیجه این اشتباه اکثر مجسمه‌های قدیمی فرانسوی که حائز نکات بسیاری در باره تاریخ این مملکت بودند پراکنده و فراموش شده‌اند. اشیاء باستانی و باارزش یک مملکت به این ترتیب از دست می‌روند و فکر می‌کنید چه کسانی در این مورد مقصرند؟ همین مردمی که وظیفه مقدس دفاع از آنها بعهده گرفته‌اند».

سکوت کوتاهی برقرار شد و چند لحظه‌ای غم بر چهره «مسیو لدرو» سایه افکند.

- آیا میهمانان امروز شما همینها هستند؟

- خیر. «دکتر روبیر» مطمئناً خواهد آمد. شما ایشان را امروز صبح دیده‌اید و همانطور که احتمالاً حدس زده‌اید او مردی است که شغل ناراحت کننده‌ای دارد. آزمایش روی آنچه که خود ماشین انسانی می‌نامد. درست همانند هنرمندی که به مدل خود می‌نگرد، او نیز انسان را چنان نگاه می‌کند که انگار دستگاه پیچیده‌ایست که توانایی درک غم و درد را داراست و شبکه‌ای از اعصاب و عضلات در این ادراک دخالت دارند. متأسفانه باید بگویم که او مرد خودپسندی است که تاکنون بسیاری از اهالی این بخش را به قبرستان محلی فرستاده است و خوشبختانه، برای خود او و آرامش فکریش، بهیچوجه به روح اعتقادی ندارد.

۱۹: دوره‌ای در تاریخ فرانسه از ۳ مه ۱۸۱۴ (سلطنت لویی ۱۸) تا ۲۰ مارس ۱۸۱۵ (بازگشت ناپلئون از الب).

- ولی بعنوان یک پزشک باید انسان باهوش و باسوادی باشد؟
 - باسواد؟ گمان نمی‌کنم که حتی معنی این کلمه را بدانند. اما در مورد ذکاوتش، خود او گمان می‌کند که استعداد و اعتمادبنفس بینظیرش، هوش و نکته‌سنجی را یکجا بکار می‌گیرد و نام «آته‌نیسم»^{۲۰} خود را فلسفه گذاشت است. بعبارت دیگر باید بگویم که من تنها به این خاطر او را در خانه خود می‌پذیرم که دائماً به‌اینجا می‌آید و اصرار دارد که از او دعوت شود و بقدری کندذهن و پوست کلفت است که متوجه نمی‌شود که حضورش برای میزبان ناخوش‌آیند است.

- متأسفانه او تنها کسی نیست که چنین خصوصیتی دارد. من با افرادی از این قبیل بخوبی آشنایی دارم.

شهردار خنده کوتاه و غم‌انگیزی کرد و برای یک لحظه ب فکر فرو رفت.

- ولی بالاخره هر کسی به این مسایل عادت می‌کند.

سپس در حالی که چهره‌اش روشن شده بود گفت:

- ولی احتمالاً یکی دیگر از دوستانمان نیز خواهد آمد. دوستی که

مطمئنم حضورش برای شما خوش‌آیند خواهد بود. شخصی نه به جوانی خود

شما ولی جوانتر از «آلیت»، «آبه» و شوالیه، و به عنوان یک فرد

خوش‌صحبت و بذله‌گو با هر یک از مهمانان دیگر می‌تواند در زمینه

موردنظرشان گفتگو کند. او در حقیقت یک دائره‌المعارف متحرک است.

یک کتابخانه بین‌المللی که روی دو پا قرار گرفته است. شاید شما قبلاً او را

در پاریس ملاقات کرده باشید...

- منظورتان «پل لاکروا»^{۲۱} معروف به «بیلیوفیل ژاکوب» است؟

- خودش است.

۲۰: فلسفه‌ای که بر مبنای انکار خداوند عنوان شود.

۲۱: «پل لاکروا» (۱۸۰۶-۱۸۸۴) نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی. وی بسیار پرکار بود و تنها در زمینهٔ رمانهای تاریخی ۲۱ جلد کتاب برشتهٔ تحریر درآورده است.

- فکر می‌کنید که امروز برسد؟

- تا حالا که خیلی دیر کرده است و آمدنش زیاد محتمل نیست. گمان می‌کنم که در جستجوی چاپ اول کتابی که در سال ۱۵۷۰ در آمستردام به چاپ رسیده و سه اشتباه در سه صفحه مشخص آن وجود دارد و یا بدنبال کتاب نادر دیگری از این قبیل، در یکی از کتابخانه‌ها گم شده باشد. در این هنگام در باز شد و مادر «آنتوان» با پیش‌دامنی سفید بدون لکماش وارد شد و گفت:

- شام گرم روی میز در انتظار شماست آقای شهردار.

- متشکرم مادر «آنتوان».

سپس «لدرور» در حالیکه از راه پنجره وارد تراس می‌شد گفت: «آقایان بفرمایید. شام حاضر است.» بطرف من برگشت و اضافه کرد: «میهمان دیگری نیز وجود دارد که اکنون غایب است. بانویی که هنوز در باره او صحبت نکردم و احتمالاً در حال حاضر در انتهای دیگر باغچه درختان لیمو مشغول استراحت می‌باشد. ممکن است لطفی درباره من بکنید؟ بروید و او را پیدا کنید. خودتان را به او معرفی کنید و او را ترغیب نمایید که بیاید و چیزی بخورد. او می‌خواهد تنها با هوا زندگی کند ولی بالاخره بدن ما برای زنده ماندن احتیاج به غذا نیز دارد!»

با این اندیشه که پرنده نامانوس دیگری نیز در باغ شهردار هست، راهی را که بمن نشان داده بود دنبال کردم. در حالیکه به درختان لیمو نزدیک می‌شدم، به جذابیت افسون‌کننده و خوش‌خلقی و مهمان‌نوازی غریبه‌ای می‌اندیشیدم که کمی بیش از چهار ساعت پیش با او آشنا شده بودم. بزودی بانوی موردنظر را از دور مشاهده کردم. او روی نیمکتی سنگی نشسته بود و چهره و بدنش زیر سایه برگهای درخت پنهان شده بود. در حقیقت چون لباس سیاه بتن‌داشت‌بکلی غیرقابل رؤیت بود. روی‌شانه‌هایش اشاری انداخته بود

که مانند پیراهن و دامنش کاملاً سیاه بود.

به او نزدیک شدم ولی بنظر می‌رسید که اصلاً متوجه حضور من نشده است زیرا چنان بی‌حرکت بر جای ماند که گمان کردم شاید مجسمه‌ای باشد.

وضعیت او نمایانگر شکوه و اصالتش بود و حتی از فاصله کمی دورتر زیبایی موهایش که در نور غروب آفتاب مانند هاله‌ای می‌درخشید، بشدت مرا تحت تأثیر قرار داد.

چند ثانیه در سکوت به او خیره شدم. هر چه بیشتر به او می‌نگریستم، بیشتر به این فکر می‌افزادم که او نمی‌تواند یک انسان باشد. به همین دلیل گمان می‌کردم که وقتی با او صحبت کنم اثری از زندگی در او نخواهم دید. سه بار دهان به سخن گشودم ولی هر سه بار نیز بدون ابراز کلمه‌ای خاموش ماندم. بالاخره جرات یافتم و توانستم حرفی بزنم و فقط یک کلمه بر زبان آوردم: «مادام».

لرزه‌ای بر اندامش افتاد و هیجان زده بطرف من برگشت و مانند کسی که بیموقع از دیدن رویایی بیدار شده باشد به من نگاه کرد. چشمهای درشت سیاه‌رنگش که تضاد عجیبی با روشنی موهایش داشت به من خیره شد و بدلیل رنگ پریدگی او که به مردگان شباهت داشت تا درون من نفوذ کرد. کمی بیش از سی سال داشت و معلوم بود که زمانی بی‌اندازه زیبا بوده است و اگر-گونه‌های سرخی و گرمای زندگی را از دست نداده بود، مسلماً در آن هنگام نیز زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت.

- مادام، «مسیو لدرو» از من خواسته است تا بشما بگویم من نویسنده نمایشنامه‌های «هانری سوم»، «کریستین» و «آنتونی»^{۲۲} هستم و از شما

۲۲: نام سه نمایشنامه از «الکساندر دوما» که موفقیت بسیاری بدست آورد.

خواهش می‌کنم که مرا تا میز شام بهمراهی خود بپذیرید.
- از اینکه شما را منتظر گذاشتم عذر می‌خواهم. من متوجه بودم که شما
آنجا ایستاده‌اید ولی نمی‌توانستم بطرف شما برگردم. گاهی اوقات این حال
بمن دست می‌دهد ولی شما این طلسم را شکستید و من خوشحال خواهم بود
که شما را همراهی کنم.

از جای خود بلند شد و با وقار دست خود را روی بازوی من گذاشت.
وقتیکه متوجه شدم که دستهای او هیچ وزنی ندارد، بسیار شگفت‌زده شدم.
خود او نیز بیشتر به سایه‌ای شباهت داشت که در کنار من روی زمین می‌لغزید
و نمی‌توانستم او را انسانی بدانم که از گوشت و خون بوجود آمده باشد.
بدون اینکه یک کلمه دیگر با هم صحبت کنیم وارد اطاق غذاخوری شدیم.
سر میزی که با شکوه فراوان چیده شده بود، دو صندلی برای ما خالی
گذاشته بودند. یکی در سمت راست شهردار برای او و دیگری درست مقابل
او برای من.

آقای شهردار مسایلی را عنوان می‌کند

در خانه شهردار «لدرو» همه چیز از کیفیت منحصر بفردی برخوردار بود و میز غذاخوری نیز از این قاعده مستثنی نبود. این میز بصورت نعل اسب بسیار بزرگی بود که گویی به شاه «آرتور» و شوالیه‌هایش تعلق داشت. طرف باز این نعل نزدیک پنجره‌ای قرار داشت که مانند پنجره کتابخانه به باغ مشرف بود و باین ترتیب فضای زیادی برای رفت و آمد مستخدمین باقی می‌ماند. این میز آنقدر بزرگ بود که بیست نفر براحتی در کنار آن می‌نشستند ولی میزبان عجیب و دوست‌داشتنی ما در تنهایی نیز برای شام خوردن از همین میز استفاده می‌کرد. آن شب فقط شش نفر بر سر میز مزبور حضور داشتند و قسمت اعظم آن خالی بود و احساس مرموزی را القاء می‌کرد که تعدادی از مهمانان غایب هستند.

۱- شاه «آرتور» پادشاهی واقعی و یا افسانه‌ای متعلق به بریتانیای قدیم که در ادبیات موضوع متون بسیاری قرار گرفته است. بعضی بر این عقیده‌اند که او یکی از حکام «سلیکس» بوده که مردم خود را در مبارزه با «ساکسونها» رهبری نمود. مرگ او را بر اثر جراحات وارده در جریان سرکوبی شورشی که توسط برادرزاده‌اش «مدرد» هدایت می‌شد، سال ۵۴۲ م گفته‌اند.

هر سه‌شنبه غذای یکسانی به مهمانان داده می‌شد. یکنوع سوپ، گوشت مرغ با سس ترخون، گوشت گوساله، گوسفند بریان با هویج پخته و یکنوع سالاد که با سلیقه بسیار تهیه و تزئین شده بود. «مسیو لدرو» همیشه در جای مخصوص خود که پشت به پنجره رو به باغ و مقابل پنجره روبه حیاط خلوت قرار داشت می‌نشست و از این مکان شربتدار خود را در مورد توزیع بطریهای فراوان و مختلف اشربه بورگوندی راهنمایی می‌کرد. بطریها بطرزی مناسب روی میز قرار گرفتند و با تشریفات که خاص بعضی فرقه‌های مذهبی قدیمی است گشوده شدند. هجده سال پیش، مردم هنوز به بعضی چیزها، منجمله خاصیتی آسمانی که برای برخی شرابها قایل بودند، اعتقاد داشتند. ده سال دیگر، متاسفانه مردم دیگر به هیچ چیز اعتقاد نخواهند داشت.

صرف شام همراه با اظهارنظرهای مؤدبانه و معمولی در مورد لطافت هوای تابستانی، رنگهای خیره‌کننده گل‌های باغ، منحصر بفرد بودن دستپخت آشپز و وصف شرابهای «مسیو لدرو» پایان رسید. همه حاضرین اشتیاق فراوانی نسبت به غذا ابراز نمودند. البته همه بجز بانویی که او را تا میز شام همراهی نمود. وی چیزی غیر از چند تکه نان، قطعه‌ای کره و برش نازکی پنیر و یک لیوان آب خنک صرف ننمود. بعلاوه در تمام مدتی که سر میز نشسته بودیم حتی یک کلمه سخن نگفت. هیچ کس تاکنون این اندازه مرا پیاد غول موثک داستان هزارویکشب نیانداخته است. همان ساکن همیشگی قبر که وقتی با زنهای دیگر به غذا خوردن می‌نشست، چیزی جز مقداری برنج پخته نمی‌خورد.

پس از شام برای صرف قهوه به سالن پذیرایی رفتیم. طبیعتاً مجبور شدم که بازوی خود را به این موجود ساکت و مرموز تقدیم کنم. بانوی رنگ

پریده با ادب و به آرامی، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند بازوی مرا گرفت و من او را به طرف میبل هدایت کردم که با وقار و تشخیص اصیلزادگان در آن جای گرفت.

دو تازه‌وارد در سالن پذیرایی انتظار ما را می‌کشیدند. «دکتر روبیر» و رئیس پلیس که برای گرفتن امضای ما در زیر ورقه‌ای که قبلاً «ژاکومن» در زندان امضا کرده بود، به آنجا آمده بودند. من نیز بنوبه خود مانند دیگران صورت جلسه را امضا نمودم و در همان هنگام متوجه شدم که ورقه مزبور به لکه‌های خون آلوده است و با تعجب در مورد آن سؤال کردم:

- این لکه‌های خون مال کیست؟ آیا خون قربانی است یا از دست قاتل روی این ورقه چکیده است؟

«کوزن» گفت: «این خون انگشت مرد معدنچی است که علیرغم همه تلاشهایی که برای بند آوردن آن بعمل آمد، همچنان به خونریزی ادامه می‌دهد». سپس رو به «لدرو» نمود و گفت: «آقای شهردار، آیا باور می‌کنید که او هنوز اصرار دارد که سر بریده همسرش با او صحبت کرده است؟»

- و شما آقای دکتر گمان می‌کنید که این مسئله غیرممکن است؟

- همینطور است!

- و این امکان را که چشمها دوباره باز شده باشند رد می‌کنید؟

- مسلماً.

- آیا قبول نمی‌کنید که بدلیل غیرقابل درکی که هنوز برای علم ناشناخته است، در اثر ورود سر بریده به داخل گنج، بنحوی خون با فشار وارد مغز شده و برای چند ثانیه زندگی را به آن بازگردانده باشد؟
- خیر، مسلماً قبول نمی‌کنم.

«لدرو» با تأکید بسیار اظهار کرد: «ولی من قبول می‌کنم».

«آلیت» اضافه کرد: «منهم همینطور».

«آبه مول» نیز گفت: «مرا هم اضافه کنید».

«شوالیه لنوار» با صدایی که در فضا پیچید گفت: «منهم باور دارم».

باید تصدیق کنم، بدلالی که نمی‌توانم توجیه نمایم من نیز با ایشان موافقت داشتم و نظر خود را اعلام کردم. باین ترتیب، رئیس پلیس و بانوی سیاه‌پوش تنها کسانی بودند که از اظهارنظر خودداری نمودند. «کوزن» باین خاطر که مسلماً به هیچ وجه به مسئله علاقه‌ای نداشت و دیگری به این دلیل که بیش از آنچه دیگران تصور می‌کردند به این موضوع توجه داشت.

«کوزن» گفت: «شاید من اشتباه می‌کنم، زیرا شما همگی متفق‌القولید ولی اگر یکی از شما پزشک بود آنوقت امکان داشت که...».

«مسلو لدرو» حرف او را قطع کرد: «کوزن» عزیز شما خود می‌دانید که من به تمام معنی یک پزشک هستم».

- بنابراین باید بخوبی بدانید در صورتیکه حسی وجود نداشته باشد اراده‌ای پدید نخواهد آمد و هرگاه ستون فقرات قطع شده باشد احساس از بین خواهد رفت.

- و شما از کجا می‌دانید که این حقیقتی غیرقابل تردید باشد؟

- منطق چنین می‌گوید دوست من و منطق غیرقابل تردید است.

«لدرو» گفت: «متأسفانه اکثر اوقات منطق نام دیگری برای تعصب است یا توجیه مودبانهٔ جهل! اگر درست بخاطرم باشد وقتی که «گالیله» را محکوم کردند همین منطق بهانهٔ قضات محکمهٔ او بود. منطق نیز مانند بسیاری از مردم، بارها به ثبوت رسیده است که احمق کودنی بیش نیست. ولی آقای دکتر آیا خود شما هیچگاه تجربه‌ای در مورد سرهای بریده

داشته‌اید؟».

دکتر با عصبانیت زیاد و در حالیکه نزدیک بود سگته کند گفت: «البته که نداشتم!».

- آیا هیچگاه آزمایشات «سو» یا «سامرفلده» را در این باره مطالعه کرده‌اید؟ یا گزارشات دکتر «الشر» را؟
- خیر.

- بنابراین شما اعتقاد خود را تنها از ادعای دکتر «گیوتین» کسب کرده‌اید که می‌گوید دستگاه مکانیکی او مرگ بی‌درد و سریعی را برای قربانی پیش می‌آورد؟
- بله.

- پس دوست من، شما کاملاً و مطلقاً در اشتباهید.

- برعکس من...

- گوش کنید دکتر، حال که شما می‌گویید مدعای شما بر اساس علم و دانش است می‌خواهم بطریق علمی با شما صحبت کنم، خصوصاً که می‌دانم همه حاضرین بقدر کافی با این چیزها آشنایی دارند و می‌توانند این مطالب را درک کنند.

پزشک که تاکنون مانند مردی که مورد اهانت واقع شده باشد دائماً حمله می‌کرد، تغییر چهره داد و نشان شک و تردید و آثار عدم اعتماد بنفس

۴- «ماری ژوزف سو» نویسنده فرانسوی (۱۸۰۴-۱۸۵۷) وی فرزند یک جراح بود که مورد علاقه «ناپلئون» قرار داشت. او وارد نیروی دریایی شد و ابتدا به جراحی پرداخت در ۱۸۲۹ از نیروی دریایی خارج و مشغول نویسندگی شد. مهمترین آثار او (اسرار پاریس) و (بهدی سرگردان) است.

۵- در دانشنامه‌های موجود اثری از نام این دو نفر یافته نشد.

۷- دکتر «ماری ژوزف گیوتین» پزشک فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۴) وی مخترع دستگاه گیوتین می‌باشد ولی به نامگذاری دستگاه شدیداً اعتراض کرد.

در سیمایش ظاهر گشت.

«لدرو» ادامه داد: «البته نباید سخت بگیرید. مطمئنم که اگر هیچکس دیگر نتواند سخنان مرا درک کند، شما قادر خواهید بود و همین برای من کافی است».

صندلیهای خود را جلو کشیدیم و با دقت به شنیدن سخنان «لدرو» پرداختیم. خصوصاً خود من که تحقیقات شخصی بسیاری در مورد انواع و درجات مختلف درد در انواع متفاوت مرگ اعم از خودکشی یا قتل نموده بودم.

دکتر «روبر» با حالتی عصبی گفت: «شما می‌توانید هر چه بخواهید، بگویید ولی هرگز نخواهید توانست که مرا قانع کنید».

- اثبات این مطلب که احساس و احتمالاً اراده بر اثر قطع سر کاملاً از بین نمی‌رود بسیار ساده است.

- چه دلیلی برای اثبات ادعایتان دارید؟

- دلایل من از این قرارند. اولاً، مرکز احساس و درک مغز است. آیا

اینطور نیست؟

- این همان چیز است که بما آموخته‌اند.

- حال می‌توان گفت که حتی پس از توقف گردش خون یا ضعیف

شدن آن در این عضو پیچیده ممکن است قوه درک مغز حتی بطور موقت باقی بماند.

- این احتمال بسیار ضعیف است.

- بنابراین، اگر مغز مرکز درک و اراده باشد و تا مدتی حیات خود را

حفظ کند، حتی اگر برای چندثانیه هم باشد، قربانی ممکن است که احساس کند و باز هم تکرار می‌کنم، ولو برای چند ثانیه زنده است.

- آیا دلیلی بر اثبات این مدعا دارید؟

- «هالر» در کتاب (اصول طبابت^۱) می‌گوید که یک سر قطع شده، زمانی که من نخاع آنرا لمس کردم چشمان خود را باز کرد و بنظرم رسید که به من نگاه می‌کند.

- ولی شاید «هالر» مرتکب اشتباه شده باشد.

- همینطور است ولی شاهد دیگری هم وجود دارد. «ویکار»^{۱۰} می‌گوید من مشاهده نمودم که پس از قطع سر انسان، گاهی لبها به حرکت می‌آیند.
- کاملاً صحیح است ولی بین حرکت کردن لب و بگوش رسیدن صدا تفاوت زیادی وجود دارد.

من صحبت‌م را تمام نکردم. آنچه که اکنون برای شما نقل می‌کنم نمونه‌ای از نوشته‌های «سامرفلد» است که کتابهای او در قفسه کتابخانه من موجود است و شما می‌توانید صحت نقل قول مرا بیازمایید: «تعدادی از همکاران پزشکی من، مرا مطمئن ساخته‌اند که ایشان شاهد دندان قروچه خشمگین بعضی سرهای بریده بوده‌اند و من بنوبه خود قانع شده‌ام که اگر جریان هوا در اعضای صوتی وجود داشته باشد، آن سر می‌تواند صحبت کند».

چهره «مسیو لدرو» کبود شده بود و به صحبت خود ادامه می‌داد.

- و بدبختانه آقای دکتر، تجربه خود من بسیار عمیقتر از «سامرفلد»

۸، ۹- «آلبرت فن هالر» آناتومیست، فیزیولوژیست، گیاهشناس و شاعر سوئیس (۱۷۰۸-۱۷۷۷) تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاه (توبینگن) و (لایپدن) به‌تمام رساند و پس از سفر به فرانسه، آلمان، انگلستان و هلند به بازل رفت به فراگیری ریاضیات پرداخت. اشعار وی در سال ۱۷۳۲ منتشر شد و وی را بنوان شاعر در اروپا معروف ساخت سپس به سمت استادی دانشگاه (گوتینگن) برگزیده شد. اثر معروف وی (اصول طبابت) است که در سال ۱۷۶۶ انتشار یافت. یکی از اصولی که وی مطرح کرده و باعث بحث و جنجال شد این بود که (حساسیت) بافت زنده مستقل از قابلیت انقباض است. وی سه داستان فلسفی نیز نگاشته است.

۱۰- این نام نیز برای مترجم ناشناس است.

بوده است زیرا سر بریده‌ای با خود من صحبت کرد!
 سکوت و وصف ناپذیری بر حاضرین حکمفرما شد و بنظر می‌رسید که
 همگی مانند کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، لرزهای شدید و کوتاه
 را تجربه کردند. بانوی رنگ پریده سکوت را شکست و در حالیکه از روی
 میل راحتی خود بلند می‌شد گفت:

- شما می‌گویید که یک سر با شما صحبت کرد؟

- بله و مسلماً شما مرا دیوانه نمی‌دانید؟

زن مرموز سر خود را بعلاقت نفی تکان داد و به آرامی در جای خود قرار
 گرفت.

«آلیت» گفت: «ما را منتظر نگذارید آقای شهردار، همه جریان را با
 جزئیاتش برای ما تعریف کنید».

- تقاضای ساده‌ای از من می‌کنید که انجام آن برای من بسیار مشکل
 است زیرا این مسئله به افشای رازهایی می‌انجامد که من از روزی که این
 اتفاقات بوقوع پیوسته یعنی سی و هفت سال پیش تاکنون آنرا برای هیچ
 بشری نقل ننموده‌ام. بعلاوه این موضوع آنقدر به مسائل خصوصی من مربوط
 می‌شود که نمی‌دانم آیا قادر خواهم بود آنرا با جزئیاتی که برای اثبات فرضیه
 من لازم است ادا کنم یا خیر.

«آبه‌مول» گفت: «خواهش می‌کنم «مسیو لدرو». شما بعنوان شهردار
 (فونتانه اوروز) خودداری قابل توجهی نشان داده‌اید، بنابراین نباید بخاطر نقل
 برخی حوادث که به گذشته دوردست مربوط می‌شود خود را بزحمت
 بیاندازید».

شهردار با حالتی که انگار با خود سخن می‌گوید زمزمه کرد: «غریب
 است. چگونه در بعضی شرایط انسان وارد مسایلی می‌شود که به هیچ وجه
 مایل به یادآوری آنها نیست». و سپس خاموش شد.

در حالیکه سعی می‌کردم او را به زمان حال برگردانم گفتم: «مسیو لدرو»، «مسیو لدرو» بعنوان انسانی آگاه و با معلومات استثنایی و بعنوان میزبانی که میهمانیهایش حتی در پاریس مورد رشک است، گمان می‌کنم که حتی اگر مجبور باشید قدری خود را ناراحت کنید، لازم است که این حس کنجکاوی را که با سخنان خود برانگیخته‌اید بنحوی ارضا کنید.

«لدرو» که متوجه شد مقاومت در مقابل درخواست ما غیرممکن است آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. من داستان خود را برای شما تعریف می‌کنم ولی اگر گاهی مجبور شدم که چند لحظه‌ای سخن خود را قطع کنم آنرا تنها بحساب فشاری که احیای خاطرات گذشته بر اعصاب من وارد می‌آورد بگذارید».

همگی در صندلیهای خود فرو رفتیم و علیرغم افکاری که با پیش‌بینی ماجرای «مسیو لدرو» بر حاضرین فشار می‌آورد، به آرامی منتظر سخنان او ماندیم. و البته باید بگویم که هیچ اطافی مناسبتر از این سالن برای نقل چنین اعترافات اسرارآمیزی نبود. اطافی وسیع با حالتی غمگین و پرده‌های مخملی پرنقش و نگاری که باقیمانده نور طلایی رنگ خورشید سرخ فام را کم‌رنگتر می‌کرد. گوشه‌های طرف دیگر سالن کاملاً تاریک می‌نمود و از درها جز سایه‌ای که بزحمت تشخیص داده می‌شد بنظر نمی‌رسید و ظاهراً پیشخدمتها نیز خیال آوردن چراغ یا شمع را نداشتند.

بانوی رنگ پریده در اعماق صندلی خود مانند همیشه خاموش و دور از دسترس باقیمانده بود، پیراهن سیاه او که با تاریکی بهم آمیخته بود دیگر به هیچ وجه دیده نمی‌شد بطوریکه تنها چهره سفید و بی‌حرکت او، انگار که در فضا شناور باشد روی زمینه غیرقابل تمیز فرش که پشت او قرار داشت دیده می‌شد. پس از چند لحظه سکوت «مسیو لدرو» شروع به سخن کرد:

- پدر من، پزشک مشهور «کومو»^{۱۱} طبیب مخصوص پادشاه و ملکه فقید بود. او مردی بنیابت تحصیلکرده بود و اطلاعات زیادی در مورد تئوریهای «گالوانی»^{۱۲} و «مسمر»^{۱۳} داشت و اولین کسی بود که در این کشور توجه فراوانی به پدیده الکتریسته از یکطرف و ماوراءالطبیعه از طرف دیگر و رابطه بین ایندو مبذول نمود. همچنین درباره ریاضیات و فیزیک در دربار فرانسه سخنرانی می کرد.

من افتخار دارم که در سنین کودکی بدفعات «ماری آنتوانت»^{۱۴} بیچاره را ملاقات کرده‌ام و او دست مرا گرفته و گونه‌هایم را بوسیده است. و اما راجع به پدرم، «ژوزف دوم»^{۱۵} هنگامی که از پاریس دیدن می کرد گفت که هرگز مردی را ندیده است که اینچنین توجه او را برانگیخته باشد. معهذاه «کومو» علیرغم همه گرفتاریها و مشغولیتاتی که داشت اوقات

۱۱- «نیکولا فیلیپ لدرو» پزشک «لویی شانزدهم» بود و با نام «کومو» آزمایشات پزشکی جالبی انجام داد که باعث شهرت وی در اروپا گردید (۱۷۳۱-۱۸۰۷).
 ۱۲- فیزیولوژیست ایتالیایی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) وی اولین کسی بود که به اثر برق بر بدن انسان پی برد.

۱۳- «فردریش آنتون مسمر» پزشک آلمانی (۱۷۳۴-۱۸۱۵) پس از اتمام تحصیلات در دانشگاه (وین) به مطالعه در مورد معالجه بیماریها توسط مغناطیس پرداخت ولی بعداً اینکار را رها نموده سپس به این امر اعتقاد پیدا کرد که جریانی مغناطیسی که به آن (مغناطیس حیوانی) نام نهاد در بدن انسان وجود دارد. وی این نیروی پنهانی را به تسلط خویش درآورد و برای تأثیر گذاردن بر دیگران از آن استفاده نمود. در سال ۱۷۷۸ روش وی بنام هیپنوتیزم یا (مسریم) در پاریس شهرت یافت و مورد توجه قرار گرفت. پس از آن «مسمر» پاریس را ترک گفت و بقیه عمر خود را در انزوا گذراند.
 ۱۴- «ماری آنتوانت» (۱۷۵۵-۱۷۹۳) دختر «ماری ترز» و همسر «لویی شانزدهم».

۱۵- «ژوزف دوم» پادشاه روم (۱۷۴۱-۱۷۹۰) فرزند «ماری ترز» امپراتریس اطریش.

خود را طوری ترتیب داده بود که بتواند به تربیت فرزندانش برسد و توانست که من و برادرم را با اسرار علوم فیزیک، ریاضی، شیمی، فلسفه و حتی علوم غیبی آشنا کند. در حقیقت بسیاری از رازهایی که او به ما آموخت و در آن روز ناشناخته بودند، امروزه بصورت قوانین علمی درآمده و هر روز مورد استفاده قرار می‌گیرند.

در دوره انقلاب، شغل رسمی او به عنوان پزشک مشاور سلطنتی بقیمت آزادی او تمام شد و در سال ۱۷۹۳ بیزندان افتاد. ما توانستیم که با کمک چند تن از دوستان بانفوذمان، آزادی او را بدست آوریم و او پس از رهایی از زندان به اینجا آمد و در همین خانه در گوشه انزوا زندگی کرد تا اینکه در سال ۱۸۰۷ در سن ۷۶ سالگی درگذشت.

من با انقلابیون مشهوری مانند «دانتون^{۱۶}» و «کامی دمولن^{۱۷}» دوستی

۱۶- «ژرژ ژاک دانتون» انقلابی فرانسه متولد ۲۸ اکتبر ۱۷۵۹- وی انجمن (کورده) را بنیان نهاد و بعد از پیروزی انقلاب کبیر فرانسه قدرت بسیار بدست آورد و بهمین دلیل محسود «روبیپیر» واقع شد. در جریانات مربوط به مبارزات «تریدون‌ها» و «ژاکوبین‌ها» بدستور «روبیپیر» توسط «سن ژوست» دستگیر و زندانی شد. در دادگاه چنان بلیغ سخن گفت و با غرور و افتخار از خود دفاع کرد که «سن ژوست» در محکومیت او تنها توانست بگوید که (دهانی که چنین بعدالت اهانت می‌کند باید بسته شود!) عاقبت در پنجم اکتبر ۱۷۹۴ بر اراجه مخوف نشانده شد و پهای گیوتین رفت. آنگاه با فریاد (دانتون، ضعیف نباش!) از پله‌های سیاستگاه بالا رفت.

۱۷- «کامی دمولن» نویسنده و انقلابی فرانسوی متولد ۱۷۶۰- وی در کالج (لویی لوگراند) بتحصیل پرداخت و سپس بمطالعه حقوق مشغول شد. در سال ۱۷۹۴ در پارلمان فرانسه ظاهر شد ولی موفقیتی بدست نیاورد. او دوستی نزدیکی با «روبیپیر» داشت که در دوران تحصیل با یکدیگر همکلاس بودند. در سالهای پیش از انقلاب به روزنامه‌نگاری و نوشتن مقالات و کتابهای فلسفی- اجتماعی مشغول بود و با سلطنت مخالفت می‌ورزید. وی بخاطر مخالفت با «ژاکوبین‌ها» محاکمه شد و با دفاع متظاهرانه «روبیپیر» محکوم و در ۵ آوریل ۱۷۹۴ اعدام شد. همسر او نیز هشت روز بعد بهمین سرنوشت دچار شد.

داشتم و حتی از نزدیک با «مارا» آشنا بودم که البته این آشنایی بیشتر از این لحاظ بود که «مارا» نیز همچون من یک پزشک بشمار می‌آمد، و گرنه رابطه ما دوستانه نبود. معیناً همین آشنایی باعث شد که تصمیم بگیرم در مراسم اعدام «شارلوت کوردی»^{۱۸} که اگر بیاد داشته باشید «مارا» را در حمام بقتل رساند، شرکت کنم. و بدانید آنچه که اکنون می‌خواهم برایتان نقل کنم، از نزدیک شاهد آن بوده‌ام و هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورم عین حقیقت است.

آنروز ساعت ۲ بعدازظهر من در جایگاه اختصاصی خود، در بالکنی نزدیک سیاستگاه قرار گرفته و بخوبی تمامی میدان و خیابانهای اطراف را زیر نظر داشتم. هوای دم کرده و گرم آنروز که یکی از روزهای ماه ژوئیه بود غیرقابل تحمل می‌نمود و آسمان چنان گرفته بود که وقوع طوفان قطعی بنظر می‌رسید. در ساعت ۴ بعدازظهر و آنطور که بعداً شنیدم درست در لحظه‌ای

۱۸- «ژان پل مارا» متولد ۱۷۴۴ در سویس. وی در پاریس بتحصول علم طب پرداخت و در همان شهر و لندن طبابت می‌نمود. در شروع انقلاب کبیر فرانسه بکار روزنامه‌نویسی پرداخت که بسرعت شهرت او را بمنوان یکی از طرفداران خشونت افزایش داد. در برکنار کردن «ژیروندن»ها به «روسیپر» و «دانتون» کمک فراوانی نمود.

۱۹- «آن شارلوت کوردی دارمون» انقلابی فرانسه متولد ۲۷ ژوئیه ۱۷۶۸. وی بر اثر مطالعات فراوان بخصوص در آثار «ولتر» شوق فراوانی به آزادی، برادری و برابری یافت و در این راه به «ژیروندن»ها پیوست. حزب مزبور در ۲ ژوئن ۱۷۹۳ توسط مقامات حکومت «تور» محکوم شد بهمین دلیل «شارلوت کوردی» تصمیم گرفت که در برابر ظلم و سردمداران آن که وی «ژان پل مارا» را از آنان می‌دانست قیام کند. وی در اوایل ژوئیه ۱۷۹۳ وارد پاریس شد و موفق گردید که بمنوان خبرنگار قرار ملاقاتی با «مارا» ترتیب دهد که آن روزها در روزنامه «دوست مردم» نقضای ۲۰۰/۰۰۰ سر بریده کرده بود. «مارا» که به آگزمای پوستی دچار بود در حمام نشسته و «شارلوت» با او مصاحبه می‌کرد و از فرصتی استفاده نمود و خنجر را در بدن او فرو کرد.

که محکوم از درب زندان خارج شد تا سوار بر ارابه اعدام شود، ابرها شروع به باریدن نمودند و همه کس و همه چیز در ظرف مدت کوتاهی بکلی خیس شد. صدای رعد کرکننده بود و بارانی چون سیل از آسمان فرود می‌آمد ولی هیچ چیز نمی‌توانست آتش کنجکاوی جمعیت فراوان و خروشان را خاموش کند. جمعیتی که غوغای صدایش گاه با غرش طوفان رقابت می‌کرد. ناگهان جمعیت خشمگین مانند رودخانه‌ای در برابر عبور کشتی از هم شکافته شد. پیدایش سریع این شکاف بخاطر عبور ارابه‌ای بود که راه خود را از میان جمعیت بطرف سیاستگاه باز می‌کرد. درون ارابه قامت استوار و چهره پرغرور زن محکوم به چشم می‌خورد. گروهی از زنان سادیسست معروف و شناخته شده اطراف ارابه را گرفته بودند. کاریکاتورهای زنانگی که همواره جیخ می‌زدند، همانهایی که در پاریس بعنوان وامپیرهای گیوتین خوانده می‌شدند زیرا هیچگاه ناسزاگویی، کفرگویی و قیحانه و فریادشان برای خونریزی بیشتر و بیشتر قطع نمی‌شد.

این اولین بار بود که «شارلوت کوردی» را می‌دیدم. برخلاف انتظار من او دختری بسیار زیبا و بیست و چهار یا پنج ساله بود، با چشمانی درشت، بینی کامل و لبهایی که بگرمی سخن می‌گفت. او همچنان باقامتی افراشته بر جای خود قرار داشت. چانه‌اویه یک‌طرف خم شده بود و این وضعیت را به این خاطر گرفته بود که دستهای او را از پشت محکم بسته بودند.

ریزش باران قطع شده بود ولی لباس محکوم که از درب زندان تا آن نقطه زیر باران قرار داشت بکلی خیس شده و به اندامش چسبیده بود. رویوش قرمزرنگ محکومین به اعدام رابتن داشت و این لباس شکوه و زیبایی غربی به قامت او می‌بخشید. درست هنگامی که ارابه به پای سیاستگاه رسیده، از میان شکاف مختصری که در یک گوشه ابرها پدید آمد اشعه نور آفتاب موهای طلایی رنگ و خیره‌کننده‌اش را به جلوه درآورد. شاید او در مقابل قانون قاتل

به حساب می‌آمد ولی در آن حال به الهای میمانست که بشهادت می‌رسد، نه جنایتکاری که مجازات می‌شود.

لحظه کوتاهی «شارلوت» به گیوتین نگاه کرد و رنگ از رخسارش پرید ولی بلافاصله حال عادی خود را بدست آورد. ارابه توقف نمود و او بلافاصله روی زمین پرید و بدون کمک شخص دیگری از پله‌های سیاستگاه که بر اثر ریزش بلران لغزنده شده بود بالا رفت.

در لحظه‌ای که تماس دست جلاد را که برای برداشتن پارچه دور گردنش به او نزدیک شده بود، احساس نمود حالت پرغرور و شاهانه‌ای بخود گرفت. سپس لبخندی زد و ناگهان قبل از اینکه فرصت بدهد تا او را به تخته گیوتین ببندند با اراده خود گردنش را در سوراخ خوف‌انگیز گیوتین نهاد. تیغه گیوتین پایین آمد و سر قطع شده روی صفحه چوبی بزمین خورد.

در این هنگام بود که شاگرد جلاد، مردی که «لوگرو» خوانده می‌شد موی او را چنگ زد و سر را بدست گرفت و در حالیکه سعی می‌کرد توجه جمعیت را بخود جلب کند با شدت سیلی محکمی بگونه‌های او نواخت.

در ظرف یک ثانیه صورت بطرز مشهودی سرخ شد. نه فقط گونه‌ای که ضربه خورده بود بلکه تمام صورت. سر بریده هنوز قوه ادراک داشت زیرا رنگ صورت کاملاً یکنواخت تغییر کرد و حالت خشم‌پا و دست داد و چشمان او درخشید. صحنه مزبور بطرز غیرقابل توصیفی وحشتناک بود.

همه کسانی که نزدیک گیوتین بودند متوجه این موضوع شدند و با صدای بلند خواستار مجازات شاگرد جلاد که مرتکب چنین عمل غیرضروری و وقیحانه‌ای گردیده بود، شدند. بطوریکه چند دقیقه بعد «لوگرو» تحویل ژاندارمری منطقه شد و در زندان جای گرفت.

من که کنجکاو بودم بدانم چه عاملی باعث شد که «لوگرو» مرتکب چنین عمل شرم‌آور و پستی شود بدنبال او به زندان (آبی) رفتم و بدون

اشکال اجازه یافتم که با او صحبت کنم.
وقتی با او شروع به گفتگو کردم لب به شکایت گشود و گفت: «سه ماه در این سوراخ لعنتی! سه ماه تحمل زجر و شکنجه برای انجام کاری که هر شخص دیگری در شرایط من مرتکب می‌شد».

- ولی من نمی‌توانم بفهمم که چگونه کسی قادر است تحت شرایط بخصوص مرتکب این عمل وحشیانه شود؟

- «مارا» مرد بزرگی بود. یک رهبر بزرگ برای مردم و شاید بهترین رهبر و من از پیروان او بودم. این زن هرزه‌احمق در حالی که «مارا» برهنه در حمام بود با خنجر او را کشت. پس من باید انتقام او را می‌گرفتم چه دلیل بهتری می‌توانست وجود داشته باشد.

- آیا تو نمی‌فهمی که اهانت به مرده عمل شرم‌آور، پست و غیرلازمی است؟

با شنیدن این سخنان «لوگرو» خنده را سر داد:
- پس شما فکر می‌کنید که آنها مرده‌اند؟ شما گمان می‌کنید که فقط به این خاطر که سرشان از بدن جدا شده است جزو مردگان بحساب می‌آیند؟ غرابت این سخنان باعث شد که من در مورد صحت عقل این مرد کثیف و نادان شک کنم.

- خدای بزرگ! مسلم است که اینطور فکر می‌کنم.
با خودش غرغری کرد و آب دهانش را به گوشه‌ای افکند و با نگاهی ترحم‌آمیز بمن گفت:

- «بنابراین هر احمقی می‌فهمد که شما هرگز بداخل سبیدی که زیر گیوتین قرار دارد و سرهای بریده درون آن می‌افتد نگاهی نیانداخته‌اید. شما هرگز ندیده‌اید که چگونه این سرها مدت سه تا چهار دقیقه پس از قطع شدن داخل سبد بیکدیگر نگاه می‌کنند و دندانهایشان را بهم می‌سایند».

ناباورانه به سخنان او گوش می‌کردم ولی در لحن صدایش، در طرز رفتارش و در اعتماد به نفسش چیزی وجود داشت که قدرت حقیقت را به گفتارش می‌بخشید.

«آیا می‌دانید که ما مجبوریم هر سه ماه سبید تازه‌ای را بجای سبید کهنه قرار دهیم؟ اگر تاکنون کسی به شما نگفته من می‌گویم که اینکار فقط به‌این خاطر است که آن سرهایی که شما مرده می‌خوانید، نه سبید را با دندانهای خود می‌جویند و از بین می‌برند. آخر اینها سرهای اشرافی و تحصیلکرده‌ای هستند که حاضر نیستند به آرامی بمیرند و اگر ناگهان یکی از آنها فریاد بزند زنده باد اعلیحضرت، چندان تعجبی نخواهد داشت.»

کنجکاو می‌ماندم که اینها سرهای زندان را ترک کردم. معجزه تا چند روز افکار غمانگیزی مرا رنج می‌داد. این فکر که سرهای قطع شده بوسیله گیوتین تا چند دقیقه یا حداقل چند ثانیه درک و احساس خود را حفظ می‌کنند، مرا بسیار آزار می‌داد.

«لدرو» چند لحظه سکوت کرد تا استراحتی کرده باشد. سکوت عمیقی حکمفرما بود و مهمانان قدرت کوچکترین حرکت را از دست داده بودند. سپس «آب مول» خمیازه‌ای کشید و گفت:

«من همه این سخنان را باور می‌کنم و فرضیه آن را قبول دارم». و با ادای این سخنان زندگی را به سالن باز گرداند.

من نیز بدنبال او گفتم: «بله من کاملاً با اسناد تاریخی و خصوصی مربوط به شارلوت کوردی و اعدام او آشنا هستم و بهیچ وجه جای کوچکترین تردیدی در اظهارات مسیو لدرو وجود ندارد.»

مسئله پیچیده‌تر می‌شود.

در طی صحبت «مسیو لدریو»، تاریکی شب کاملاً حکمفرما شده بود. ساکنین سالن پذیرایی مانند سایه، تیره و خاموش بودند و احساس می‌کردند که در ورای این داستان خوفناک باز هم قصه‌ای ترس‌آور وجود دارد. ولی ورود مادر «آنتوان» و دخترک مستخدمه‌ای که با او بود موقتاً ما را از ادامه صحبت بازداشت. آندو آمده بودند که شمهایی را که در شمعدانهای عتیقه بوده و در نقاط مختلف سالن قرار داشتند، روشن کنند. به محض خروج آنها شهردار که نفسی تازه کرده بود چند جرعه از نوشیدنی نوشید و دنباله داستان خود را از سر گرفت:

- پس از خروج از زندان (آبی) در حالیکه بطرف خانه‌ام در کوچه «تورنون» می‌رفتم در مقابل «پلاس تاران» صدای فریاد دختری را شنیدم که طلب کمک می‌کرد. هنوز اوایل غروب بود، بنابراین احتمال اینکه مسئله تجاوز یا دزدی باشد وجود نداشت و من بسرعت خود را بطرف گوشه‌ای از میدان که فریاد را از آنجا می‌شنیدم، رساندم. در زیر نور ماه که در آن شب کامل بود دختری را دیدم که با مردان یکی از گشت‌های خیابانی دولتی درگیر شده بود. به محض اینکه چشم دختر بمن افتاد چون از لباس من

تشخیص داد که باید شخص مهمی باشم، دست از تقلا برداشته و بطرف من دوید و گفت:

- خدا را شکر که شما اینجایید «مسیو آلبِر»! خدای من شما درست بموقع آمدید.

سپس در حالیکه رو بمردان مزبور می کرد گفت:

- ایشان «مسیو آلبِر» هستند و دوست مادر من بشمار می آیند و به شما خواهند گفت که من دختر مادر «لدیو»ی رختشو هستم.

در حین ادای این سخنان دخترک بیچاره از ترس سفید شده بود و در حالیکه مانند غریقی که به تنها تخته چوبی که طوفان در اقیانوس باقی گذاشته است می چسبد، بگردن من آویخته بود و از سرناپایش می لرزید.

- ممکن است که تو دختر یک رختشو باشی ولی آنچه به ما مربوط است اینست که ورقه شهروندی نداری بنابراین باید با ما به پاسگاه بیایی.

دختر جوان وحشتزده به بازوی من چسبیده بود. من متوجه قضیه شدم و بنحو مناسب دخالت کردم. کاملاً مشخص بود که مرا با اولین نامی که بخاطرش رسیده بود نامیده بنابراین منم همین کار را کردم:

- موضع چیست «سولانژ»؟ چرا آنها با تو اینطور رفتار می کنند؟

دخترک با لحنی که از خوشحالی بطرز محسوسی تغییر کرده بود فریاد زد: «می بینید؟ او مرا می شناسد. او مرا می شناسد آقایان!».

شخصی که رئیس گروه گشتی بود گفت: «مواظب زبان خود باش دختر. دوران انقلاب است و تو باید ما را همشهری خطاب کنی».

- مرا ببخشید گروه بان. اشتباه ساده ای کردم که هر کس دیگری نیز ممکن است مرتکب شود. می دانید، از دوره طفولیت مشتریان مادرم همه آدمهای مشهور و پولداری بودند و مادرم بمن آموخته بود که همواره با آنها مؤدب باشم. عادات دوران کودکی بسختی زایل می شوند و اینهم از آن کلماتی

است که بخودی خود از دهان بیرون می‌آید. بخصوص در وضعیت ناراحت‌کننده‌ای که من داشتم. واقعاً متأسفم.

در ورای این جواب و علیرغم اینکه با احترام زیاد ادا شد، می‌توانستم آثار غرور و نخوت را حس کنم. از خودم پرسیدم که این دختر چه کسی می‌تواند باشد و طبعاً نتوانستم پاسخی بیابم. تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که او دختر یک رختشو نیست.

پس از اینکه صحبت خود را با گروه‌بازان تمام کرد بسوی من برگشت و ادامه داد:

- می‌خواهید بدانید که چرا می‌خواهند مرا بزور بیرند همشهری «آلبر»؟ بشما می‌گویم چرا. من لباسهای یک مشتری را برایش بردم ولی وقتی که به خانه‌اش رسیدم او در خانه نبود. از من خواستند که منتظر بمانم تا وقتی که صاحبخانه بازگردد. زیرا احتیاج داشتم که پول را برای مادرم ببرم. ما کارگرهای ساده‌ای هستیم و شما می‌دانید که اینروزها هر کسی به پول احتیاج دارد. وقتی که پول را گرفتم و از خانه خارج شدم هوا تاریک شده بود و من که با عجله از خانه خودمان آمده بودم کارت خود را همراه نداشتم. بهمین دلیل این آقایان، این همشربها می‌خواستند که مرا به پاسگاه بیرند ولی مسلماً شما ضمانت مرا خواهید کرد، مگر نه همشهری «آلبر»؟

- مسلماً «سولانژ».

گروه‌بازان گفت: «بسیار خوب دوست من ولی چه کسی ضمانت خود تو را خواهد کرد؟»

- «دانتون»! آیا گفته‌ام برای شما کافی خواهد بود؟

- البته اگر «دانتون» هويت شما را تأیید کند دیگر جای هیچ صحبتی نخواهد بود.

- در این لحظه می‌توانید او را در «کوردلیه» بیابید. آیا باید به آنجا برویم؟

گروه‌بان با صدایی که از لحنش معلوم بود مشکوک است گفت: «مسلماً».

انجمن مشهور (کوردلیه) در سالن خانقاه کهنه (کوردلیه)، (یعنی راهبان فرانسیسکن^۱)، برپا می‌شد و ما پس از چند دقیقه طی طریق به آنجا رسیدیم. هنگامی که در مقابل درب صومعه متوقف شدیم صفحه کاغذی از دفترچه یادداشت خود جدا نمودم و چند سطری بر آن نوشتم و از گروه‌بان خواستم تا آنرا به «دانتون» نشان بدهد و ما بیرون منتظر بمانیم.

خیلی زود چهره انقلابی مشهور نمایان شد که همراه گروه‌بان در آستانه در ظاهر گردید. در سیمای او آثار تعجب بچشم می‌خورد و معلوم بود که تعجب او بخاطر دریافت نامه من در آن هنگام و مکان بود.

- آه آیا می‌خواهند تو را بازداشت کنند؟

به گروه‌بان خیره شد و گفت: «یعنی شما می‌گویید که این همشهری را نمی‌شناسید؟ یعنی یکی از بهترین جمهوریخواهان را بجا نمی‌آورید؟ آیا نمی‌دانید که ایشان نه تنها یکی از دوستان من است بلکه دوست و یکی از نزدیکان «کامی دمولن» و بسیاری از رهبران دیگر است؟ من ضمانت او را

۱- (کوردلیه) نام دیگر فرقه (فرانسیسکن) است. انجمن سیاسی معروفی که در زمان انقلاب کبیر فرانسه تشکیل شد بدلیل اینکه جلسات آن در معبد برادران (فرانسیسکن) تشکیل می‌شد این نام را بخود گرفت. این انجمن در طول سالهای انقلاب و حکومت (تور) مداوماً با فرقه (ژاکوبین) برخورد داشت و همین مبارزات سیاسی بقتل بسیاری از رهبران انقلاب کبیر فرانسه انجامید. مهمترین ثورسین‌های این حزب «ژان پل مارا» و «ژرژ ژاک دانتون» بودند. پس از اعدام دانتون و قتل مارا و دیگر رهبران آن نفوذ این حزب کم شد تا اینکه بر اساس قانون ششم فروکتیدور یا ۲۴ اوت ۱۷۹۵ بکلی تعطیل گردید.

۲- فرقه‌ای که توسط «سان فرانچسکو داسیسی» قدیس ایتالیایی، یانگذاری شد.

می‌کنم آیا این کافی است؟».

گروه‌بان که کمی جا خورده بود ولی نمی‌خواست عقب‌نشینی کند گفت: «بلی در مورد او کافی است ولی این دختر چه؟».

- من ضمانت او را هم می‌کنم. تمام شد؟

- کاملاً، بخصوص که فرصتی بمن دست داده تا شما را از نزدیک مشاهده کنم و با شما صحبت نمایم و این برای من افتخار بزرگی است.

«دانتون» خنده‌ای کرد و گفت: «قابلی ندارد، پس حالا که این فرصت را یافته‌ای درست و حسابی بمن نگاه کن».

- متشکرم همشهری. همچنین بخاطر مبارزاتی که برای حقوق مردم می‌کنید متشکرم. به کار خود ادامه دهید و مطمئن باشید که مردم از شما حمایت خواهند کرد.

- مطمئنم که همینطور خواهد بود.

گروه‌بان که مایل نبود چنین فرصتی را که می‌توانست از آن برای مهم‌تر جلوه‌دادن مقام خود و ارتباط با رهبر بزرگ استفاده کند، از دست بدهد در حالیکه از جسارت خود کمی دست‌پاچه بنظر میرسید گفت: «آیا با من دست می‌دهید؟»

- البته.

و دست بلند و قوی خود را به او تقدیم کرد. گشتی له‌طوری یکصدان بانگ برآوردند «زنده‌باد «دانتون»» که بنظم رسید بیش از حد باده‌نوشی کرده‌مانند و پس از اینکه چند بار شعار خود را تکرار کردند به طرف پایین خیابان حرکت نمودند و در حالیکه کلاه‌های قرمز رنگ خود را به آسمان پرتاب می‌کردند یکی از آهنگهای متداول انقلابی را با هم زمزمه نمودند.

قبل از اینکه بتوانم از «دانتون» بخاطر مساعدتش تشکر بکنم صدای مردم از پشت درهای نیمه باز سالن شنیده شد که فریاد می‌زدند: «دانتون!»

«دانتون!» ما «دانتون» را می‌خواهیم. «دانتون» باید سخن بگوید، و او گفت: «باید مرا ببخشید، خودتان صدای فریاد آنها را می‌شنوید. دست خود را بمن بدهید و بگذارید که بشما شب بخیر بگویم». سپس با لبخند خشکی افزود: «شاید بهتر باشد که اجازه‌نامه خود را بشما بدهم».

سپس بطرف در برگشت و با صدای محکم و رسایش، همان صدایی که قادر بود جمعیتی را تحریک کند و یا بر سر جایش بنشانند فریاد زد: «آدم، آدم، آرام باشید!».

و با این کلمات وارد سالن شد و مرا با زیباترین دختری که در عمر خود دیده بودم تنها گذاشت.

- بسیار خوب ماداموازل، اکنون باید شما را تا خانه همراهی کنم بنابراین بفرمایید که از کدام طرف باید برویم.

- به خانه مادر (لدیو)، زن رختشو.

و بلافاصله بر اثر بازگشتن نشاطی که طبیعت او بود خنده را سرداد.

- ولی این مادر (لدیو) مفروض کجا زندگی می‌کند؟

لبخند شیرینی بر لب آورد و گفت: «شماره ۲۴ کوچه (فرو)».

من نیز لبخند او را متقابلاً پاسخ دادم و گفتم: «پس زنده‌باد شماره ۲۴».

و پس از آن در کوچه (مسیر لورپرس) براه افتادیم و از چندین کوچه باریک گذشتیم. از مقابل (پلاس سن سولپیس) عبور نمودیم و به این ترتیب بدون اینکه واقعه دیگری روی دهد به آدرس مزبور رسیدیم. در بین راه هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد و من توانستم در زیر نور ماه چهره و قامت همراه زیبا و افسونگر خود را بدقت بررسی کنم. پوست گندمگون و درخشان او بسیار خیره کننده بود. کمی بیش از بیست ساله بنظر میرسید، با چشمانی آبی و گیرا که انگار برای شادی و سرمستی آفریده شده‌اند و خوش ترکیب‌ترین بینی و دهانی که به‌عمر خود دیده بودم. تنها صورت او کافی بود

که نژاد اشرافی او را بروز بدهد و بدون شک به همین دلیل گروهبان گشتی علیرغم لباس خشن و خاکستری رنگ زنان کارگر که بتن داشت، ادعای او را مبنی بر اینکه زنی از طبقات عادی است، نپذیرفته بود.

وقتی که مقابل درب خانه مزبور رسیدیم، خاموش مانده و بیکیدیگر خیره شدیم. پس از لحظه‌ای کوتاه گفت: «رسیدیم» و سپس با لبخندی ملیح و زیبا افزود: «واکنون که من بمنزل خود رسیده‌ام، آقای آبر عزیز من دیگر چه خواستهای دارد؟».

- هیچ چیز (سولانژ) عزیزم، جز اینکه بگویم اگر قرار باشد به این زودی با یکدیگر وداع کنیم، ملاقات ما چه ارزشی داشته است؟

- اگر واقعاً چنین احساسی داشته باشید؛ جای تأسف است، چون من بر خلاف شما گمان می‌کنم این برخورد بسیار سعادت‌آمیز بوده است زیرا اگر شما نبودید مرا به پاسگاه پلیس می‌بردند و در آنجا به این نتیجه می‌رسیدند که من دختر مادر (لدیو) نیستم بلکه اشراف زاده کشیف و گرگ صفتی هستم که لباس گوسفندان بتن کرده است و سر مرا از بدن جدا می‌نمودند.

- پس حدس من صحیح بود و شما یک اشرافزاده هستید؟

- من نگفتم که...

- به هر صورت، حداقل نام خود را بمن بگویید.

- خودتان بهتر می‌دانید که نام من «سولانژ» است.

- و شما هم بخوبی می‌دانید که «سولانژ» نام شما نیست و من بر حسب

ضرورت و در یک لحظه غیرعادی این اسم را برای شما انتخاب کردم.

- هر طور که می‌خواهید فکر کنید، ولی من این نام را دوست دارم و آنرا

برای خود نگ خواهم داشت خصوصاً برای شما.

- ولی اگر قرار است که من دیگر شما را نبینم، این کار چه فایده‌ای

دارد؟

- من چنین حرفی نزد. من گفتم که اگر بار دیگر نتوانیم یکدیگر را ببینیم دانستن نام واقعی من برای شما چه حسنی دارد. ولی از آنجائیکه من نیز در آن لحظه نام «آلبر» را بر شما نهادم بیایید این نامها را برای خود حفظ کنیم بطوریکه اگر بار دیگر با گروهبان برخورد نمودیم، و امیدوارم که خدا آنروز را نیاورد، دچار اشتباه نشویم.

- هر طور که مایلید ولی مسئله مهم این است که شما یک اشرافزاده هستید.

- چون شما اصرار دارید که اینطور فکر کنید من چه می‌توانم بگویم.

- و بهمین خاطر همیشه تحت نظر هستید؟

- مطمئن نیستم ولی گمان می‌کنم اینطور باشد.

- بنابراین شما همه تلاش خود را بکار می‌برید تا شخصیت شما محفوظ و ناشناخته بماند.

- فکر می‌کنم این بهترین توجیهی است که می‌شود از وضع من کرد.

من در این خانه با زنی که واقعاً مادر «لدیو» نامیده می‌شود زندگی می‌کنم. شوهر این زن کالسکه‌ران پدر من بود.

- پدر شما کجاست؟

- بعد از لطفی که شما در حق من کردید دلم نمی‌خواهد چیزی را از شما

پوشیده نگه دارم ولی این مسئله به پدر من مربوط می‌شود و من نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم. او در نقطه‌ای پنهان شده است و منتظر فرصتی است که بتواند از کشور خارج گردد. باور کنید که بیش از این نمی‌توانم چیزی به شما بگویم.

- خودتان چطور؟ آیا می‌خواهید اینجا بمانید؟

- خیر. اگر امکان داشته باشد منم با پدرم خواهم گریخت و یا اینکه

بعداً به او ملحق خواهم گردید.

- و امشب هنگامی که من شما را یافتم از ملاقات پدرتان باز می‌گشتید؟
- ذکاوت شما قابل تحسین است «مسیو آلبر».
- بنابراین «سولانژ» عزیز باید به حرفهای من گوش کنید.
- با اشتیاق منتظرم.
- آیا متوجه شدید که امشب چه اتفاقی افتاد؟
- بله وقایع امشب به من فهماند که شما دارای نفوذ زیادی هستید.
- متأسفانه من نفوذ زیادی ندارم ولی دوستان خوب و قابل اعتمادی دارم.
- فکر می‌کنم که امشب یکی از آنها را دیدم.
- بله، دوستی که از قدرتمندترین مردان امروز است.
- و شما فکر می‌کنید که با استفاده از نفوذ او بتوانید به فرار پدرم کمک کنید؟
- خیر، بفرار شما.
- ولی پدرم چه می‌شود. مسئله او از من بسیار مهمتر است.
- برای کمک به پدرتان وسایل دیگری دارم.
- ناگهان «سولانژ» دستهای مرا گرفت و با حرارت بچشمان من نگاه کرد.
- اگر بتوانم در مورد پدرتان مساعدتی بکنم آیا نسبت به من محبتی خواهید داشت؟
- «مسیو آلبر»، من برای بقیه عمر مدیون شما خواهم بود.
- سپس با نگاهی ناباورانه افزود:
- ولی آیا همین برای شما کافی خواهد بود؟ آیا تنها همین پاداش را می‌خواهید؟
- من با تنها کلمه‌ای که امکان داشت جواب دادم: «بله».
- می‌دانستم، می‌دانستم که اشتباه نمی‌کنم. همان لحظه‌ای که با گروه‌بان

صحبت کردید فهمیدم که به ما کمک خواهید نمود و حتی اگر در این کار موفق نشوید باز هم دینی بشما خواهم داشت که هرگز قادر به جبران آن نیستم.

- اینها مهم نیست. مسئله مهم اینست که باید باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم.

- هر وقت که مایل باشید می‌توانم شما را ببینم.

- غروب فردا.

- کجا؟

- خوب، همین جا من می‌توانم به آپارتمان شما بیایم.

- خیر، زیرا در آنصورت زوجی که از من نگهداری می‌کنند باید وارد ماجرا شوند.

- پس شما می‌توانید بمنزل من بیایید.

- اینکار نیز باعث بخطر افتادن شما می‌شود.

- پس می‌گویید که باید در خیابان یکدیگر را ببینیم؟

- بله. خودتان تصدیق می‌کنید که اینجا امن‌ترین مکان است. در این نیم ساعتی که اینجا ایستاده‌ایم هیچ کس حتی سگ یا گربه‌ای از اینجا عبور ننموده است.

- بسیار خوب، پس من کارت یکی از دوستان خود را برای شما قرض می‌کنم که تا وقتی فرار می‌کنید در امان باشید.

- اینکار را نکنید زیرا اگر هویت واقعی من فاش شود دوست شما نیز گرفتار گیوتین خواهد شد.

- بنابراین ورقه‌ای بنام خود شما تهیه خواهم کرد.

- بسیار عالی است. آیا متوجه هستید که من محکوم بقیه عمر خود را با

نام «سولائز» زندگی کنم؟

خدمای کردم و گفتم: «چه موقع یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟»
- حدود همان ساعتی که امروز بر حسب تصادف بهم برخوردیم یعنی
کمی قبل از ساعت ده.

- یکربیع به ده؟

- بله. پنج دقیقه قبل از موعد مقرر همین جا بیرون در بایستید تا من
پایین بیایم.

- خدانگهدار تا فردا.

ساعت نه و سی دقیقه فرداشب بیرون درب خانه منتظر او بودم و
«سولانژ» رأس ساعت نه و چهل و پنج دقیقه در را باز کرد و وارد خیابان
شد و در را پشت سر خود بست. یک دقیقه بعد دستهای او را در دست خود
داشتم.

با لبخندی محبت آمیز گفت: «می بینم که خبرهای خوشی دارید».

- بهترین خبر. این کارت شما که همه چیزش درست و قانونی است.

و در حالیکه می لرزید و عصبانی شده بود گفت: «ولی پدرم؟ او از من

مهمتر است».

همه کارهای پدرتان درست شده است مشروط بر اینکه پدر شما

دستورالعملهای مرا دقیقاً اجرا کند.

- منظورتان چیست؟

- منظورم اینست که او باید در جزئیترین امور نیز بمن اعتماد کند.

- گمان می کنم که از حالا بشما اعتماد دارد.

- شما که دوباره او را ندیده‌اید؟

- البته که دیده‌ام.

- ولی شما خود را به خطر می اندازید.

- با وضع موجود اینکار لازم بود. بهر حال خدا پشتیبان ماست.

- و شما با پدرتان راجع بملاقات ما صحبت کردید؟
- من به او گفتم که شما زندگی مرا نجات دادید و اینکه در مقامهای مملکتی نفوذ دارید و می‌خواهید به او کمک نمایید تا از فرانسه فرار کند.
- بسیار خوب اکنون اگر به دستورات من عمل کند شاید بتوانیم از فردا شروع کنیم.
- فردا؟ فوق‌العاده است. ولی چگونه امکان دارد؟ بمن بگویید که او چه کار باید بکند؟
- قبل از همه باید یک مسئله روشن شود.
- چه مسئله‌ای؟
- شما نمی‌توانید با او بروید و او باید به تنهایی فرار کند.
- اشکالی ندارد. فکر می‌کنم که پیش از این گفته بودم که من حاضرم همه شرایط را بپذیرم.
- البته جای نگرانی نیست چون یزودی گذرنامه‌ای بنام «سولانز» برای شما تهیه خواهم کرد و شما می‌توانید به او ملحق شوید.
- ولی بگویید ببینم که چگونه موفق شدید زیرا اینکار بسیار مشکل و اعجاب‌انگیز است.
- شما حتماً تا کنون متوجه شده‌اید که من دوستان بالارزشی دارم. با یکی از آن لیخندهای دخترانه که آمیخته با حجب و حیا بود گفت: «بله، کاملاً معلوم است».
- امروز صبح به ملاقات یکی از ایشان رفتم. مردی که باید نامش برای شما شناخته شده باشد نه تنها برای ضمانت موفقیت بلکه بعنوان دوستی و افتخار.
- نام او چیست؟

- «مارسو».

- آیا ژنرال «مارسو» را می‌گویید؟

- خودش است.

- خدای بزرگ! اگر ژنرال «مارسو» چنین قولی داده باشد مطمئناً تا

پایان کار به آن وفادار خواهد بود.

- و او چنین قولی داده است.

- آه چقدر عالی شد! من نمی‌توانم بدرستی از شما تشکر کنم. مثل اینکه

خواب می‌بینم. بمن بگویید که او به شما چه گفت؟

- او گفت که به ما کمک خواهد نمود و آنهم به ساده‌ترین صورت

ممکن. «کلر» بتازگی او را به منصب فرماندهی ارتش غرب فرانسه مفتخر

نموده است و «مارسو» فردا شب بطرف مرز حرکت می‌کند.

- فردا؟ اما وقتی برای حاضر شدن نمی‌ماند؟

- احتیاجی به تهیه مقدمات نیست.

- من نمی‌فهمم...

- پدر شما باید بعنوان منشی «مارسو» همراه او برود. هنگامی که به

«لاوانده» رسیدند پدر شما باید مانند مردی شریف قول بدهد که هرگز

علیه فرانسه اقدامی نخواهد کرد. سپس یکشب به آرامی بطرف (برتانی)؟

۳- «فرانسوا سورن دگراویه مارسو» ژنرال فرانسوی (۱۷۶۹-۱۷۹۶).

۴- ژنرال «ژان باتیست کلبر» متولد ۱۷۵۳. ابتدا به تحصیل باستانشناسی پرداخت و

سپس وارد مدرسه نظام شد. در زمان انقلاب به نهضت مزبور پیوست و در ۱۷۹۳

بمنوان فرمانده تیپ به «لاوانده» اعزام شد. وی فتوحات زیادی برای فرانسه کسب

کرد. در ۱۷۹۸ از طرف ناپلئون به مصر فرستاده شد و در ۱۸۰۰ در قاهره

درگذشت.

۵- «لاوانده» شهرست در غرب فرانسه در جنوب (برتانی).

۶- (برتانی) منطقه‌ای است در شمال غربی فرانسه که در قدیم یک استان را تشکیل

می‌داد.

حرک کرده و خود را بمرز می‌رساند و پس از آن مسافرت به انگلستان راحت خواهد بود. بمحض اینکه در لندن اسکان یافت شما را باخبر خواهد کرد و من گذرنامه شما را آماده خواهم نمود و شما به او خواهید پیوست.

«سولانژ» در حالیکه از شوق در پوست نمی‌گنجید فریاد زد: «بنابراین فردا شب پدرم در پاریس نخواهد بود!».

- بله ولی ابتدا کارهای بسیاری باید انجام گیرد. این مطالب باید بگوش پدر شما برسد و او از دستورالعمل‌ها آگاه گردد.

- امشب؟ ولی خیلی دیر است!

- مهم نیست. شما باید بروید و او را ببینید. اینهم ورقه شناسایی شما.

با گفتن این کلمات ورقه را از جیب بیرون آورده و به او دادم. «سولانژ»

آنها در لباس خود پنهان نمود و دست خود را به من داد.

با لبخند به او گفتم: «نگران نباشید، من هم با شما خواهم آمد» و با این

کلام ترسی را که در دل او راه یافته بود زایل نمودم.

به این ترتیب براه افتادیم و به (پلاس تران) رسیدیم. در آنجا بیرون خانه

بزرگی در نزدیکی محلی که شب گذشته او را دیده بودم متوقف گشت و

بمن گفت: «همینجا منتظر بمانید» و سپس در آستانه تاریک دری که زمانی

مدخل خانه‌ای کوچک و مشهور بود، ناپدید گشت. صدای پای او ناگهان

قطع شد بطوریکه تصور نمودم وارد جایگاه دربان که در کنار درب خانه

قرار داشت شده است. پس از آن مدتی سکوت برقرار شد.

پانزده دقیقه بعد دوباره ظاهر گشت و آهسته گفت: «دنبال من بیایید.

پدرم مایل است که با شما صحبت کند». دست مرا گرفت و وارد خانه

نمود. از کنار غرفه دربان گذشتیم و وارد حیاط شدیم. خود منزل بنظر

غیرمسکونی می‌آمد ولی او مستقیماً بطرف دری پنهانی که در گوشه

ساختمان قرار داشت رفت و کلیدی از جیب دامنش بیرون آورد. درب را باز

کرد و مرا از چندین پله بالا برد تا به طبقهٔ دوم رسیدیم. در اینجا به روشی غیرمعمول دق‌الباب نمود و معلوم بود که این نوعی علامت است.

مردی که تقریباً چهل و هشت ساله بنظر می‌رسید و لباس کارگرها را بتن داشت درب را باز کرد. ولی لهجهٔ او و کلماتی که برای ادای تشکر نسبت بمن انتخاب نمود، شخصیت اشرافی او را آشکار می‌کرد مردی لاغراندام بود و شاید این لاغری بر اثر تحمل گرسنگی پدید آمده بود ولی در ظاهرش باقیماندهٔ آثار شکوه به چشم می‌خورد.

- آقا، برای من مشکل است آنچه را که دخترم بمن می‌گوید باور کنم و یا اینکه شما را خداوند برای نجات ما فرستاده است. آیا حقیقت دارد که شما می‌توانید بمن کمک کنید تا از فراسنه بگریزم؟ و آیا شما مایلید این خطر بزرگ را بپذیرید؟

من به او گفتم که کاملاً آمادهٔ انجام چنین کاری هستم و سپس جزئیات نقشه «مارسو» را برای او بازگو نمودم که بدون هیچ شرطی حاضر به پیروی از آن شد.

- ژنرال چه هنگامی پاریس را ترک می‌کنند؟
- فردا.

- پس من باید امشب خود را بمنزل او برسانم؟
- این بهترین کار است.

«سولاتژ» گفت: «پدر فکر می‌کنم این بهترین نقشهٔ ممکن است.»
آندو برای لحظه‌ای که بسیار طولانی جلوه نمود بیکدیگر نگرستند.
نگاه هر دوی آنها گرم و پر از احساسات عمیق و زیبا بود.

- «مارسو» کجا زندگی می‌کند؟

- در منزل خواهرش در شمارهٔ ۴۰، کوچهٔ «یونیورسیتیه».

- آیا شما با ما می‌آیید؟

- بله من پشت سر شما خواهم آمد و سپس منتظر خواهم ماند تا دخترتان را بمنزل برسانم.

- ژنرال چگونه مرا خواهد شناخت؟

- شما باید این نوار سمرنگ را به او نشان بدهید. این علامتی است که ما در باره آن توافق نمودهایم.

- و من چگونه باید کمک شما را جبران کنم؟

- من به هیچ وجه انتظار تلافی ندارم. برای من همین کافیست که شما دختر خود را بمن می‌سپارید تا مراقب ایشان باشم.

اگر حقیقت را بخواهید، برق خوشحالی که در چشمان مرد میانسال که پشتش کمی خمیده بود دیدم برای من بهترین پاداش بود. کلاهش را برداشت و به اتفاق در روشنایی نور ماه که از میان شیشه‌های بلند پنجره‌های دیوار قدیمی خانه بدرون می‌تابید، پایین رفتیم.

وقتی بخیابان رسیدیم بازوی دخترش را گرفت و با سرعت و با قدمهای استوار بدون مکث حرکت نمود تا اینکه وارد کوچهٔ یونیورسیته شدیم. من نیز با فاصلهٔ ثابتی در قفای ایشان می‌رفتم و بدون هیچ واقعهٔ ناگواری به شمارهٔ ۴۰ رسیدیم.

خود را بدوستانم رساندم و گفتم: «دیگر آسوده خاطر باشید. اکنون آیا مایلید که همراه شما داخل شوم و یا ترجیح می‌دهید که همین جا منتظرتان بمانم؟»

- خیر، از شما خواهش می‌کنم که بیش از این خود را به خطر نیاندازید. بهتر است که شما همین جا منتظر دخترم بمانید.

سرم را بعلامت قبول خواسته‌اش فرود آوردم. «سولاتژ» دست مرا فشرد و پدر او گفت: «آقا باز هم از شما متشکرم و از خدا می‌خواهم که بر من منت گذارده و بمن فرصت بدهد تا بتوانم روزی شدت احساسات سپاسگزاری

خود را به شما نشان بدهم. سپس دستهای خود را بر شانه من گذاشت و با حالتی که هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند آنرا وصف کند مرا بر سینه خود فشرد و آنگاه هر دوی آنها براه افتادند.

کمتر از پانزده دقیقه بعد «سولانژ» نمایان شد. پرسیدم: «آیا همه چیز بخوبی انجام شد؟».

- بله، ژنرال «مارسو» براستی استحقاق اینرا دارد که دوست شما نامیده شود. من بندرت مردی را چنین دوست‌داشتنی و با حضور ذهن دیده‌ام. او فوراً درک نمود که من چقدر مایلم تا هنگام عزیمت پدرم در کنار او باشم و ترتیبی داد که خواهرش مرا در اطاق خود بخواباند. ساعت ۳ صبح فردا آنها کاملاً از اینجا دور خواهند بود». و سپس با حالتی محجوب اضافه کرد: «و اگر شما فردا رأس ساعت ۱۰ در کوچه «فرو» بدیدن من بیایید شخصاً از شما بخاطر احساسات دوستانه و بی‌شائبه‌تان تشکر خواهم نمود».

- مطمئن باشید که خواهم آمد ولی آیا پدرتان پیغامی برای من نفرستاد؟

- فقط امیدوار است که مرا هر چه زودتر نزد او بفرستید.

- من بقول خود وفادار خواهم ماند «سولانژ» به محض اینکه راه باز

باشد.

ولی پس از اینکه عهد خود را تکرار کردم احساس غم و پشیمانی عجیبی

بر قلبم فشار آورد.

- ولی بهر حال تا وقتی که او به انگلستان نرسد و ما را از نشانی خود

باخبر نکند شما نمی‌توانید از دست من خلاص شوید.

دست او را گرفتم تا ببوسم ولی مانند شب قبل پیشانی خود را جلو آورد

و گفت: «تا فردا شب که یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد». و سپس در

پشت درب منزل ناپدید شد.

با دلی شادمان بخانه بازگشتم. حالی که سالها بود بمن دست نداده بود.

شاید این شادمانی بخاطر کمکی بود که در حق یک انسان کرده بودم ولی این تنها قسمتی از ماجرا بود و من بخوبی می‌دانستم که در قدم بعدی وارد ماجرای عشقی غیرقابل اجتناب و بی‌سرانجامی خواهم شد. نمی‌توانم بیاد بیاورم که آیا آنشب تا صبح بیدار ماندم و به «سولانژ» اندیشیدم یا اینکه خوابیدم و تا صبح خواب او را دیدم ولی کاملاً نشاط طولانی و لطیف آنشب را بیاد دارم که طبیعت موزون و همه نیروهای زندگی درون من به ترنم درآمده بود طوریکه بنظرم رسید زمان وجود ندارد و در عین حال هر لحظه به اندازه ابدیت جلوه می‌نمود. شوق فراوان من آنچنان بادوام بود که اکنون که این ماجرای قدیمی را برای شما تعریف می‌کنم هنوز می‌توانم آنرا احساس کنم.

بهر حال شب بعد همانطور که قرار گذاشته بودیم در کوچه (فرو) منتظر ایستادم و گرچه نیمساعت زودتر آمده بودم ده دقیقه بعد «سولانژ» که به اندازه من بی‌صبر بود پایین آمد و وارد خیابان شد و فریاد زد: «همه چیز بخوبی پیش‌رفت، همانطور که انتظارش را داشتم و هماکنون باید بکلی از خطر دور شده باشند». سپس در حالیکه روی پاشنه پا بلند شده بود دست مرا در دست خود گرفت و گفت: «دوستت دارم! دوستت دارم! و تا ابد تو را دوست خواهم داشت!».

روزهای بعد برای من بسیار سعادت‌آمیز بود و اینجا احتیاجی به بازگویی وقایع آنروزها نیست. درست دو هفته بعد «سولانژ» نامهای از پدرش دریافت داشت که به او خبر می‌داد براحتی در انگلستان مستقر شده است. روز بعد مطابق قولی که داده بودم گذرنامه او را تهیه نمودم ولی دخترک زیبا و قتیکه آنرا از دست من می‌گرفت به گریه افتاد.

من که از این رفتار او که همیشه شادان و متبسم بود مبهوت شده بودم گفتم: «پس تو مرا دوست نداری».

هنر حق کنان گفت: «مسلماً، مسلماً این تو هستی که مرا دوست نمی‌داری و گرنه چرا این گذرنامه را که ما را از هم جدا می‌کند بمن دادی؟».

پاسخ دادم: «من تو را بسیار بیش از جانم دوست دارم ولی به پدر تو قول دادم که تو را نزد او بفرستم. آیا مرا بخاطر اینکار ملامت می‌کنی؟».

- میدانم ولی من تو را دوست می‌دارم بنابراین یکی از ما باید عهد خود را بشکنند و چون تو «آلبر» آنقدر قدرت داری که بتوانی مرا به انگلستان بفرستی، برعکس من ضعیفتر از آنم که بتوانم تو را ترک کنم. آخر بدون تو نمی‌توانم زنده بمانم و مطمئنم که پدرم این موضوع را درک خواهد کرد.

و به این ترتیب متأسفانه او در پاریس ماند.

عاقبت

بار دیگر «مسیو لدرو» مکشی کرد و بار دیگر سکوت عمیقی برقرار شد. گویی مهمانان می‌ترسیدند که ناگهان میزبانان تصمیم بگیرد که داستان خود را ادامه ندهد و حس کنجکاوی ایشان را که اکنون به اوج خود رسیده بود، ارضاء نکند.

این نگرانی نابجا بود زیرا «مسیو لدرو» در حالیکه بمن اشاره می‌نمود تا لیوانش را با نوشیدنی پرکنم آهی عمیق کشید و دنباله داستان خود را از سر گرفت:

«آن دوره هنگامه وحشت بود. زمانی که تنها نجیب‌زاده بودن برای زندانی شدن یا اعدام بوسیله گیوتین کافی بود. زمانی که بدهکاران وام خود را به طلبکارانشان با بروز دادن آنها ادا می‌کردند. زمانی که جنایتکاران تحت تعقیب قضات خود را به کمیته‌های انقلاب معرفی می‌کردند. زمانی که بیکارها آنهایی را که شغلی داشتند بروز می‌دادند و وارثین اقوامی را که بعد از مرگ ارثشان به آنها می‌رسید بدست دادگاهها می‌سپردند. هنگامی که زنان یا شوهران گیوتین را وسیله خوبی برای رهایی شریک نامناسبشان می‌دانستند و کودکان تنها بخاطر بغض کود کانه خود پدر و مادرشان را بروز می‌دادند. تنها

یک جنایت را هرگز نشنیدم که بوقوع بپیوندد و آن تسلیم فرزند توسط پدر و مادر بود».

سپس مانند اینکه ناگهان متوجه شده باشد که از خط اصلی داستان خود منحرف شده است گفت: «ولی من راجع به سولانژ صحبت می‌کردم مگر نه؟» و در حالیکه خود را جمع و جور می‌کرد ادامه داد:

- سه ماه از شبی که راجع به آن با شما صحبت کردم گذشت و کاملاً معلوم بود که برای ما امکان جدا شدن از یکدیگر وجود ندارد. «سولانژ» اصرار داشت که در کوچه (تاران) در جایی که نزدیک میدان بود زندگی کند و به همین دلیل آپارتمانی را بنام او اجاره کردم و در عین حال برای او شغلی در یک مدرسه دخترانه بعنوان کمک دبیر پیدا نمودم.

همه شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را در آپارتمانی می‌گذرانیدیم که از پنجره آن می‌توانستیم پیاده‌روی را که برای اولین بار یکدیگر را در آنجا ملاقات کرده بودیم، بنگریم. هرگز روزی سعادت‌بخش‌تر از آن ایام بیاد ندارم. آنروزها شادترین و باارزشتین دوران زندگی من بود.

علیرغم این سعادت هنوز کلمات «لوگرو» شاگرد جلاذ را فراموش نکرده بودم و به این می‌اندیشیدم که آیا سرانجام پس از قطع شدن می‌تواند تا مدتی قوه ادراک خود را حفظ کند؟ و بطور محرمانه از مقامات دولتی اجازه گرفتم که در این مورد تحقیق کنم. تجربیات من نشان داد که سر قطع شده مدتی درد را احساس می‌کند و توجیه این مطلب بسیار وحشت‌آور است. می‌توان شباهتی بین یک سر بریده و بیماری که پایش را قطع می‌کنند قائل شد. بیمار بدون پا هنوز احساس می‌کند که پا دارد و در پایی که دیگر وجود ندارد درد را احساس می‌کند.

در اینجا دکتر «رویر» که دیگر نمی‌توانست خود را نگه دارد و از ناراحتی چهره‌اش قرمز شده بود با بی‌ادبی خاص اینگونه افراد خودپسند و

متعصب مداخله نمود:

- من هرگز به‌عمرم چنین سخنان بی‌پایه و اساسی نشنیده‌ام. کوچکترین مدرکی که بتواند ذره‌ای از اظهارات شما را تأیید کند وجود ندارد، «مسیو لدرو».

و در حالیکه پزشک خشمگین مانند دیوانه‌ای به اعتراضش ادامه می‌داد شهردار پاسخ گفت:

- حقیقتاً آقای دکتر نمی‌توانید انکار کنید که تیغهٔ این ماشین حیوانی، گردن را در نقطه‌ای قطع می‌کند که در ستون فقرات درست در جایی قرار گرفته است که مرکز تجمع اعصاب می‌باشد و حساسیت زیادی دارد. آیا می‌خواهید بگویید که گردن شامل همهٔ اعصابی که به بالاتنه و دست و پا مربوط است نمی‌باشد؟ منظورم اعصاب (واگوس^۱) و (سمپاتیک^۲) است. بگذریم از اینکه خود نخاع نقطهٔ شروع کلیهٔ اعصاب مربوط به پایین‌تنه می‌باشد. آیا می‌خواهید بگویید که قطع کردن و ضربه زدن به این نقطه منجر به سخت‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین درد انسانی نمی‌شود؟

- من گفتهٔ شما را در مورد مراکز عصبی و نخاع تصدیق می‌کنم ولی بالاخره این دردی است که تنها چندثانیه بطول می‌انجامد.

«لدرو» با صدایی که چون تیغهٔ گیوتین فرود آمد و نشان از قاطعیت او در مجاب کردن حریف داشت گفت: «و این آقا، دقیقاً چیزی است که من انکار می‌کنم. ولی حتی اگر درد تنها چندثانیه طول بکشد نباید فراموش کرد که در همین فاصله احساس جسمی و ذهنی یعنی همهٔ آنچه‌ی که «من^۳»

۱- نام هریک از ده جفت رشتهٔ عصبی که از اعصاب (کراتیال) منشعب می‌شوند و دارای بافت‌های حرکتی و احساسی مستقل هستند.

۲- قسمتی از سیستم عصبی مستقل که عموماً شامل نسوج ادرنژریک بوده و تمایل به گلهش سختی و حساسیت هضلهٔ نرم داشته و باعث انقباض شریانها می‌شوند.

شخص را تشکیل می‌دهد هنوز زنده است و سر بریده می‌تواند ببیند، بشنود و احساس کند و این را درک می‌نماید که از بدن جدا شده است و کیست که بتواند ادعا کند که تحمل این نوع احتضار برای کوتاهترین مدت ممکن نیز در مقابل شدت خارق‌العاده آن برای انسان قابل قبول است؟».

- بنابراین می‌خواهید بگویید که حکم بشردوستانی که گیوتین را جایگزین چوبه دار کردند اشتباه بوده و دازدن بمراتب از قطع کردن سر کم‌دردتر است؟

- دقیقاً. همانطور که حتماً شما هم اطلاع دارید موارد بسیاری گزارش شده که شخصی خود را دار زده و یا توسط دیگران بدار آویخته شده است و سپس بوسیله‌ای بزندگی باز گردانده شده است. احساس و تجربه شخصی اینگونه افراد توسط خودشان نوشته شده و مقایسه اسناد فراوان این موارد که در زمانهای متفاوت و امکان مختلف واقع شده است، وضعیت یکسانی را نشان می‌دهد. همه آنها می‌گویند که ضربهای ناگهانی مانند سکنه قلبی احساس کرده‌اند. عبارت دیگر قوه تشخیص خود را بلافاصله از دست داده‌اند بدون اینکه دردی احساس کنند ولی متعاقباً در ناحیه چشم سوزش زیادی حس نمودند که برنگ آبی و سپس بکبودی گراییده است مانند عوارض سکنه قلبی و شما آقای دکتر این را باید بهتر از دیگران بدانید. همچنین باید بخوبی آگاه باشید که اگر روی مغز انسان در جایی که قسمتی از استخوان جمجمه برداشته شده فشار بیاورید، بیمار دردی حس نمی‌کند و تنها بخواب می‌رود و باید بشما خاطر نشان کنم که اگر مغز توسط خونی که در رگهای سر محبوس شده تحت فشار قرار گیرد نیز همین نتیجه بدست می‌آید. وقتی که شخصی بدار آویخته می‌شود خونی که از طریق سرخرگها وارد مغز شده نمی‌تواند بیرون بیاید زیرا سرخرگها درون ساختمان استخوانی گردن قرار دارند ولی سیاهرگهای گردن در تنگنا و تحت فشار هستند.

«دکتر روبر» گفت: «این مسئله کاملاً صحیح است ولی من توجهی به دار زدن ندارم بلکه تجربیات خود شما را در مورد سرهای بریده‌ای که صحبت می‌کنند بسیار جالب می‌دانم».

«مسیو لدرو» که در تاریکی قرار گرفته بود به فضای خالی روبرویش خیره شد. آهی عمیق برکشید انگار که از اظهارنظرهای مادیگرایانه مهمان ناخوانده‌اش احساس تنفر می‌کرد. معیناً خودداری قابل ستایشی از خود نشان داد و همچنان به وظیفه میزبانی خود در نهایت شرافت ادامه داد.

– متأسفم آقای دکتر. باید تصدیق کنم که امشب تمایل زیادی دارم که از موضوع صحبت خود خارج شوم. بهر حال داستان خود را ادامه می‌دهم و تا چند دقیقه دیگر کنجکاوی همه شما ارضاء خواهد شد.

سرها، البته واضح است که منظورم سرهایی است که بتازگی از بدن جدا شده بودند، اساس آزمایشات مرا تشکیل می‌دادند. به‌همین دلیل هرگز نتوانستم طبیعت کار خود را برای «سولانژ» فاش کنم. ولی در آن روزها اوج حکومت وحشت؟ را می‌گذراندیم. صدها و صدها نفر اعدام می‌شدند. هر روز، هر هفته، در حالیکه توده‌های مردم می‌غریه‌اند، کف می‌زدند و با خوشحالی دیوانه‌واری فریاد می‌زدند. در حقیقت خونی که به پای گیوتین می‌ریخت آنقدر زیاد بود که لازم دیدند گودالی به‌عمق یک متر در اطراف پایه آن ایجاد کنند و تعدادی الوار را بدون اینکه با میخ یا وسیله دیگری آنها را ثابت کنند روی آن بگذارند بطوری که رفت و آمد تا پای گیوتین و همچنین دسترسی به گودال ممکن باشد. شایعاً وجود داشت که بر اساس آن روزی کودکی پایش روی الوارها لغزید و بداخل گودال افتاد و در خون غرق شد. بهر حال این گیوتین بود که وسایل لازم را برای تحقیقات در اختیار

من قرار می‌داد.

در ابتدای کار خود طبیعتاً حال اشمئزاز به من دست می‌داد. دست زدن به این سرها مرا بز آن می‌داشت تا براین باقیمانده‌های اشرف مخلوقات تأسف بخورم. راستش را بگویم این فکر که ممکن است بخاطر باقیماندن عنصر وجدان در سرهایی که مورد آزمایش قرار می‌دادم، و شباهت بسیاری به صورتکهای غمگین داشتند، باعث افزایش و طولانی شدن رنج آنها شوم، دائماً مرا آزار می‌داد. زیرا تا کنون هیچ دانشمندی نتوانسته است که تعریف دقیقی از طبیعت و سرچشمهٔ قوهٔ فکر و هوشیاری بدست بدهد مگر بعضی از آثار رمزی هندوها که سرنخی بما می‌دهند. ولی من دائماً بخودم می‌گفتم که این آزمایشات تنها به نفع جوامع بشری انجام می‌گیرد و به این ترتیب شک و تردید را مهار می‌کردم و با علم به اینکه در صورت موفقیت مسلماً خواهم توانست قانونگذاران را ترغیب نمایم تا جریمهٔ اعدام را بکلی منسوخ نمایند، بخود امیدواری می‌دادم. بنابراین من دلایل خود را با کوچکترین جزئیات یادداشت می‌نمودم و در طی کار خود توانستم مقدار زیادی از آنها را جمع‌آوری کنم و جزوه حجیمی تهیه نمایم.

تنها در ظرف دو ماه همهٔ آزمایشات ممکن را در مورد تداوم احساس پس از قطع سر انجام دادم ولی چون قانع نشده بودم تصمیم گرفتم تحقیقات خود را با استفاده از دستگاه الکتریکی ادامه دهم. با استفاده از نفوذی که داشتم توانستم قبرستان (کلامار) و همچنین جسد کسانی را که در میدان (انقلاب) اعدام شده بودند بدست آورم. همانطور که همهٔ شما اطلاع دارید هنگامی که اولیای امور شاه را از کاخش بیرون کردند، بلافاصله اقدام به بیرون نمودن خدا از کلیساهایش نمودند. بنابراین نمازخانهٔ کوچک قبرستان مزبور بصورت آزمایشگاه خصوصی من درآمد. در آن مکان من ماشین پیچیدهٔ الکتریکی خود و چندین وسیلهٔ لازم دیگر را کار گذاشتم و چون احتیاج به

کمک داشتم برادر خود را تشویق نمودم که در تحقیقاتم مرا یاری دهد. هر روز رأس ساعت پنج، یعنی همان موقعی که اینروزها ما نیز مشغول صرف چای می‌شویم، سروصدای فراوانی در حیاط بگوش می‌رسید. اجساد درون گاری روبازی ریخته می‌شد و بالای این تودهٔ فلاکت‌بار سبده بزرگی مملو از سرهای بریده شده قرار می‌گرفت. من تعدادی از این سرها و به‌همین مقدار از اجساد بدون سر را انتخاب می‌نمودم و مابقی را باضافهٔ اجسادی که روز گذشته مورد استفاده قرار گرفته بودند درون یک قبر بزرگ عمومی دفن می‌کردند.

در همین حال و در عین درگیری آزاردهنده با مرگ، عشق من نسبت به «سولانژ» هر دقیقه افزایش می‌یافت و عشق «سولانژ» نیز نسبت به من چنان شدید شده بود که خود را کاملاً با من یکی می‌دانست. بارها تصمیم گرفتم که با یکدیگر ازدواج کنیم ولی اینکار غیرممکن بود زیرا برای ازدواج ما لازم بود که او حتماً نام حقیقی خود را فاش کند و مدارک مربوط به تولد و خانوادهٔ خود را ارائه دهد و از آنجایی که او یک اشرافزاده بود، با بعبارت دیگر مجرم شناخته شده بود، اینکار بمنزلهٔ تحویل او به تیغهٔ گیوتین بود.

در این مدت «سولانژ» چندین نامه از پدرش دریافت کرد که در آنها از او تقاضا می‌کرد که در اولین فرصت فرانسه را ترک گفته و به او ملحق شود. دست آخر مجبور شد که برای پدرش عشق میان ما را بازگو کند و بگوید که امیدوار است در صورت ایجاد شرایط مناسب با یکدیگر ازدواج نماییم. پدر او ناچار بپذیرفتن این وضعیت شد. در واقع انتظار آن را داشت و بهترین آرزوهای خود را به‌ما تقدیم نمود و در ضمن از ما خواست که مراقب خود باشیم.

۵- عادت به نوشیدن چای داغ در ساعت پنج بعدازظهر را فرانسویها در آن زمان بازگی از انگلیسیا تقلید نموده بودند.

در طی این روزها خونهای زیادی بنام آزادی، برابری و برادری به حکم دادگاههای نشنه به خون ریخته شد. در این حین حکمی صادر شد که بیش از وقایع گذشته مایه دلسردی ما شد و آن حکمی بود که در محاکمه «ماری آنتوانت» قرائت شد. این محاکمه در چهارم اکتبر آغاز شد و با سرعت زیاد تا چهاردهم همان ماه که «ماری آنتوانت» در مقابل دادگاه حاضر شد ادامه یافت. وی در ساعت چهار صبح روز شانزدهم محکوم شد و قاتلین او چنان ذوقزده بودند که در ساعت یازده همان روز اعدامش کردند.

آنروز صبح نامه‌ای از «سولانژ» دریافت نمودم که در آن نوشته شده بود آنقدر پریشان و ناراحت است که نمی‌تواند بقیه روز را به تنهایی بگذراند و باید هر چه زودتر مرا ملاقات کند. هنگامی که به آپارتمان رسیدم او را در حال گریستن یافتم. باید تصدیق کنم که خود من نیز بر اثر این حکم دیوانه‌وار ناراحت بودم. ملکه فقید در طفولیت چنان با من مهربان بود که من همیشه او را بصورت فرشته‌ای دوست‌داشتنی و جناب بیاد می‌آوردم.

هرگز نتوانستم آنروز وحشتناک را از یاد ببرم. چهارشنبه بود و غم سنگینی بر پاریس حکمفرمایی می‌نمود. غمی غریب که از میان کابوس حکومت وحشت برمی‌خواست. افسردگی من چنان شدید شد که به صورت احساس تهدید بروز یک واقعه اسفناگیز درآمد. «سولانژ» نیز احتمالاً همین احساس را داشت زیرا دائماً در میان بازوان من می‌گریست و من بنابه دلایل غیرقابل توصیفی نمی‌توانستم او را دلداری دهم. حتی قادر نبودم کلمه‌ای بر زبان بیاورم.

آن شب را نیز مانند همیشه با یکدیگر گذرانیدیم ولی همان احساس عجیب همه محیط و افکارمان را در بر گرفته بود. حتی نتوانستیم بخوابیم زیرا سگ باهوشی که در آپارتمان پایین ما معمولاً ساکت و آرام بود از ساعات آغاز شب به پارس کردن پرداخت. فردا صبح راجع باین مسئله پرسش

نمودیم و دریافتیم که روز قبل صاحب جانور بیچاره بدنبال کارهای خود از منزل بیرون رفته، دستگیر، محاکمه و محکوم شده است و راس ساعت چهار بعدازظهر اعدام گردیده است. حتی امروز نیز وقتی که به حیوانات بی‌دفاعی فکر می‌کنم که تنها به محبت و مراقبت و نگهداری عادت نموده‌اند و اینکه ناگهان بدون وجود هیچ‌گونه توضیحی خود را در آپارتمان یا خانهای محبوس و تنها می‌یابند و برای محبوبشان که هرگز باز نخواهد گشت بزوزه کشیدن می‌پردازند، به لرزه می‌افتم.

با این افکار بود که آنروز صبح من و «سولانژ» از یکدیگر جدا شدیم زیرا او باید ساعت ۹ در مدرسه سرکار خود حاضر می‌شد. او نمی‌خواست برود و منم مایل نبودم که بگذارم او برود ولی نرفتن او نیز می‌توانست باعث جلب توجه دیگران شده و خطرناک باشد.

درشکه‌ای کرایه کردم و با او تا نزدیکی کوچهٔ (فوسه‌سن برنار) رفتم. در طول راه بازوی یکدیگر را گرفته بودیم و درحالی‌که به یکدیگر نگاه می‌کردیم، قطرات اشکی که از ناامیدی محض سرچشمه گرفته بود از چشمانمان سرازیر می‌شد. وقتی از درشکه پیاده شدم به درشکه‌چی سپردم که او را تا درب مدرسه برساند و مراقب او باشد و همانجا در پیاده‌رو ایستادم و آنقدر برایش دست تکان دادم تا اینکه درشکهٔ کهنه به آهستگی در دوردست ناپدید شد.

سپس ناگهان دوباره سرزندگی خود را بدست آوردم و متوجه شدم که با عجله بطرف خانه می‌روم. در عین حال در اعماق مغزم و حتی با تکه‌های استخوان مجملهٔ خود صدای «سولانژ» را می‌شنیدم که از من می‌خواست تا به درون درشکه نزد او برگردم. انگار که بشدت از چیزی وحشت زده بود. با حالی نراز به آپارتمان برگشتم ولی خود را تحت فشاری روحی یافتم که بمن لهر می‌کرد برای او یادداشتی بفرستم زیرا او بیشتر هفته را مجبور بود که در

مدرسه بماند.

درست در لحظه‌ای که نامه خود را برای او فرستادم، یادداشتی از او دریافت کردم. در نامه نوشته بود که دچار دردسر شده و بخاطر چندبار دیر کردن در مراجعت از مرخصی بیست و چهار ساعته‌اش شدیداً توبیخ گردیده است. سؤالهای زیادی از او نموده‌اند و تهدید کرده‌اند که مرخصی بعدی‌اش را لغو خواهند کرد. او قسم می‌خورد که بهر قیمتی که شده، حتی اگر او را اخراج نمایند، هفته آینده برای دیدن من خواهد آمد.

خود من نیز با او موافق بودم. فکر اینکه یک هفته تمام را باید بدون او بگذرانم دیوانه کننده بود. ولی مسئله دیگری وجود داشت که مرا نگران می‌کرد و آن نامه‌ای بود که او از طرف پدرش به آدرس مدرسه دریافت کرده بود و بنظر می‌رسید که دستکاری شده باشد. این موضوع چنان ناراحت کننده بود که «سولاتژ» را بسیار عصبی کرده بود.

به این دلایل آنشب نتوانستم بخوابم و روز بعد را نیز بسیار بد گذراندم زیرا وقتی برای بردن برادرم به آزمایشگاه خود بدنبال او رفتم، در خانه‌اش نبود و به‌این ترتیب تنها و با حالتی بسوی محل کارم روانه شدم که توانایی توصیفش را ندارم. هوا گرفته بود و همه جا بر اثر ریزش باران خیس و نمناک شده بود، همان باران سرد توأم با باد که همیشه فرارسیدن زمستان را خبر می‌دهد. در هر قدم صدای مردم را می‌شنیدم که نام کسانی را که آن روز دچار گیوتین شده بودند بر زبان می‌راندند. صورت اسامی مذکور بی‌انتها می‌نمود و نه تنها شامل نام زنان می‌شد بلکه کودکان را نیز در بر می‌گرفت و به‌این ترتیب داس خونین غرش کنان پیشروی خود ادامه می‌داد و من نیز هر لحظه انفکارم تیره‌تر می‌شد.

در آن موقع سال روزها کوتاهند بطوریکه آنروز وقتی به گورستان (کلامار) رسیدم، یعنی حدود ساعت چهارونیم بعدازظهر، خورشید در آسمان

پاریس غروب کرده بود. گورستان (کلامان) که در آن لحظه آثار قبرهای تازه و بدون سنگ فراوان و همچنین درختان باریک و بلند و بی‌برگ در آن بچشم می‌خورد، منظره یأس‌آوری داشت. در وسط محوطه‌ای وسیع که پر از خارها و گزنه‌ها بود، چاله بزرگی برای محکومین آروز بوجود آمده بود. وسعت چاله مزبور از روزهای دیگر بیشتر بود و بنظر می‌رسید که در انتظار اجساد بیشتری باشد.

بدون اختیار، مانند کسیکه نیروی نامرئی او را پیش می‌داند به چاله مزبور نزدیک شدم و بدرون آن نگاه کردم و دیدم که در کف چاله باندازه چند سانتیمتر آب باران جمع شده است و منظره غوطه‌ور شدن قربانیان آروز در میان آبی سردی کالبد خودشان در نظرم مجسم شد. همانطور که لبه گودال ایستاده بودم پایم لغزید و تنها بر اثر عنایت پروردگار بود که من درون آن گودال کثیف و مرطوب نیفتادم.

به این ترتیب، در حالیکه بر اثر ریزش باران بکلی خیس شده بودم و برخود می‌لرزیدم بطرف نمازخانه‌ای که آزمایشگاه من بود برآه افتادم. وقتی وارد نمازخانه شدم بر اثر نیرویی که نمی‌توانم آنرا تشریح کنم بشدت مضطرب بودم، چون متوجه شدم که بی‌اختیار بدنبال نقطه‌ای می‌گردم که معمولاً محراب در آنجا قرار دارد و با چشم خود جستجو می‌کردم تا ببینم آیا اثری از دیانت مسیح در آن مکان مقدس باقیمانده است یا خیر. ولی دیوارها کاملاً برهنه بود و آنچنان کثیف و خاکی شده بود که به هیچ وجه نمیشد تشخیص داد که روزی در آنجا محرابی وجود داشته است. ولی شاید علامتی شیطانی وجود داشت. زیرا در جایی که زمانی کشیش نمازخانه به پیشنمازی می‌ایستاده و از زندگی ابدی سخن می‌گفته، مجموعه‌ای کاملاً خالی از گوشت و مو قرار داشت و مانند سمبول خشونت، جنون و انهدام نیروی حاکم یعنی نیروی مرگ جلوه می‌کرد.

شمعهایی را که در شمعدان برنزی قرار داشت روشن کردم و این شمعها تنها منبع نور برای کار من بودند. شمعدان را روی میز کارم که بسیار بزرگ و محکم بود قرار دادم. روی میز پوشیده از مجموع لوازم جراحی و همچنین وسایل و ابزار جالب دیگری بود که خود من آنها را ساخته بودم. هنگامیکه در کنار میز نشستم نتوانستم از اندیشیدن به «ماری آنتوانت» بیچاره خودداری کنم. کسی که در کودکی آنقدر بمن مهربانی کرده بود و همین دیروز در برابر دشنامهای وقیحانه و ناسزاهای قبیح جمعیتی مست و دیوانه که از کثیفترین عناصر شهر پاریس تشکیل شده بود، از پله‌های سیاستگاه بالا رفته بود و تا آن هنگام بدون شک باقیماندهٔ جسد زنی که همهٔ عمر به آرامی‌زیر سقفهای منقوش (ورسای) و (تریانون) خوابیده بود، بدون قبری همگانی پرتاب گردیده بود.

آنقدر در این افکار غم‌انگیز غوطه‌ور بودم که اصلاً متوجه طوفانی که در بیرون غوغا می‌کرد نشدم. باد خشمگین غرش کنان شاخه‌های درختان قدیمی اطراف نمازخانه را می‌شکست و باران سیل‌آسا علفها و گیاهان هرزی را که همه جای گورستان روییده بودند، بر زمین می‌خوابانید. تنها هنگامی متوجه این وضع شدم که تندی طولانی که بجای آسمان از زمین بگوش می‌رسید سیر افکار مرا متوقف کرد و این صدای ناخوش آیند و آشنای ارابهٔ قرمزی بود که از پای داس گیونین می‌آمد تا خرمن نعش‌ها را به قبرستان (کلامار) بسپارد.

درب نمازخانه باز شد و دو مرد بدقیافه که از شدت باران کاملاً خیس شده بودند وارد شدند. هر یک از آندو یکسر سیدی را گرفته بود. یکی از ایشان «لوگرو» شاگرد جلادی بود که قبلاً راجع به او صحبت کردم و دیگری یک قبرکن بود.

در حالیکه سبد را روی زمین پرتاب می‌کردند «لوگرو» فریاد زد: «اینهم

محموله امروز شما آقا، می‌توانید آنها را تا هر وقت که بخواهید در اختیار داشته باشید زیرا ما امروز در این هوا نمی‌توانیم زمین را حفر کنیم و اگر اشکالی نداشته باشد کارمان را به فردا موکول می‌کنیم».

سه‌س دهانشان بحالت لبخندی مسخ شده کج شده و قهقهه دیوانه‌واری سر دادند و از در خارج شدند و آنها محکم بر هم کوبیدند و اینکار را چنان با قوت انجام دادند که زیانه قفل درست در جای خود قرار نگرفت و چون باد با شدت هر چه تمامتر می‌وزید، درب نمازخانه را بیازی گرفت و بارها آنها به چهارچوب کوبیده و دوباره بداخل پرتاب نمود. شمی که روی میز قرار داشت بر اثر جریان هوا در حال خاموش شدن بود. بطرف در رفتن تا آنها ببندم و در همین حال صدای بسته شدن دروازه قبرستان را بوسیله دو موجود نفرت‌انگیز می‌شنیدم. آنها اسبها را با خود می‌بردند ولی گاری را که پراز جسد بود همانجا در فضای آزاد باقی گذاشتند.

در طی این چند ثانیه، چنان آشفته و عصبی بودم که با زحمت فراوان توانستم از رفتن بطرف دروازه خودداری کنم زیرا بسیار مایل بودم که آندو مرا نیز با خود ببرند. از سر تا پا می‌لرزیدم. پیشانیم از عرق سرد ترس مرطوب شده بود. پوست سرم بیحس شده بود و پاهایم انگار که در زمین ریشه دوانیده باشند، قدرت حرکت را از من سلب می‌نمودند.

با تلاش فراوان موفق شدم درب را ببندم و قفل کنم. در همین هنگام بنظرم رسید صدای ضعیف و نامفهومی را از دوردست می‌شنوم که نام مرا صدا می‌زند ولی این صدا از حیاط نمی‌آمد. صدا از داخل نمازخانه بود. من مطمئن بودم.

وحشتی غریب بر من چیره شد و اندامم را بلرزه درآورد زیرا با اینکه مرا صدا می‌زدند، ولی نام حقیقی مرا بر زبان نمی‌آوردند بلکه با اسمی مرا می‌خواندند که تنها یکنفر مرا بدان نام می‌شناخت. اگر چه نمازخانه محل

کم‌وسعتی بود ولی شمعهایی که داشتم نمی‌توانستند جز اطراف خود را روشن نمایند. در حقیقت تنها سایه نامعلومی بروی دیوارهای کشیف می‌انداختند و باعث می‌شدند که دیدن گوشه‌های اطاق مشکلتر شود. سپس متوجه بستمای شدم که روی زمین در جایی که «لوگو» آنرا پرتاب کرده بود قرار داشت. خون آلود و باسطحی ناهموار که حکایت از محتوای آن می‌کرد. در همان لحظه صدای مزبور را که ضعیفتر و حتی غم‌انگیزتر می‌نمود شنیدم که زمزمه می‌کرد: «آلبرا».

در حالیکه از وحشت یخ زده بودم از جای خود جستم زیرا صدا از سید خارج می‌شد! نمی‌توانستم بگوش خود اعتماد کنم و احساس می‌کردم که در حال دیدن کابوسی هستم. همه چیز حالت رویایی مرموزی بخود گرفته بود و من به آهستگی و با همه فشاری که بر اعصاب و عضلاتم احساس می‌کردم بطرف سید حرکت کردم. وقتی به آن رسیدم سید را باز کردم و بدون اینکه بدانم چه می‌کنم دست خود را وارد آن نمودم. هیچ کلمه‌ای قادر نیست احساس مرا در آن موقع بیان کند زیرا هنوز دست من به انتهای سید نرسیده بود که احساس نمودم لبهایی که هنوز گرمای زندگی در آن محسوس بود بر دستانم فشار می‌آورد.

وحشت من چنان زیاد بود که از شدت ترس جرئت خود را باز یافتم. انگشتان خود را از روی لبان مزبور برداشتم و دست خود را در موها فرو کردم و بطرف میز خود برگشته و سر را در مقابل خود روی میز گذاشتم. وقتی که به آن نگاه کردم مانند کسی که تبدیل به سنگ شده باشد بی‌حرکت شدم. لبهای او هنوز گرم بود و آثار زندگی در آن به چشم می‌خورد. چشمهای نیمه‌باز بودند و سر بریده به «سولانتر» تعلق داشت. فکر کردم که حتماً دیوانه شده‌ام و بیاد دارم که بارها و بارها فریاد زدم: «سولانتر! سولانتر! سولانتر!...». سپس چشمان او برای یک لحظه از هم باز

شد. برقی زد و در همین حال دو قطره بزرگ اشک بر گونه‌هایش فرو ریخت. سپس بار دیگر چشمهایش برای همیشه بسته شد.

دیوانه‌وار از جا جستم و از روی دستپاچگی و بی‌اختیار میز را بر گرداندم. شمع‌دانها بروی زمین افتادند ولی خاموش نشدند و سر «سولانژ» روی سنگفرش غلطید و در همان حال انگار که مرا با خود می‌کشید. روی زمین افتادم و همانطور که آنجا خوابیده بودم بنظرم رسید که سر «سولانژ» بطرف من چرخش خورد و فاصله کوتاه بین ما را طی کرد. این امر کاملاً امکان‌پذیر بود زیرا سطح زمین ناهموار و شیبدار بود و امکان داشت که ضربانی که بر اثر سقوط به سر وارد شده بود باعث این حرکت شده باشد. وقتی که کنار من رسید طوری قرار گرفت که درست روبروی چشم من بود. بدنم کاملاً سرد شده بود و بخاطر دارم که با تمام قدرت فریاد زدم و سپس بیهوش شدم. ساعت شش صبح فردای آنشب، قبرکن‌ها مرا پیدا کردند و می‌گفتند که در آنموقع، مانند سنگهای کف اتاق سرد و بی‌روح بوده‌ام.

بعدها فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. «سولانژ» بر اثر نامه‌ای که پدرش از روی حماقت به آدرس مدرسه فرستاده بود، شناخته شده و دستگیر، محاکمه و در همان روز اعدام گردیده بود.

حال آقایان آیا می‌فهمید که من چرا حرفهای «ژاکومن» را باور می‌کنم؟ زیرا سری که به «سولانژ» بیچاره من تعلق داشت با من حرف زد. بمن نگاه کرد و دستانم را بوسید.

شهردار بطرف شوالیه برگشت و گفت: «شما «لنوار» باید آن هنگامی را که بحال مرگ در بستر بیماری افتاده بودم بیاد بیاورید».

شوالیه که تحت‌تأثیر داستان او قرار گرفته بود تنها سر خود را بعلامت تصدیق پایین آورد.

قضیه گریه سیاه و ماجراهای دیگر

سخنان شهردار تأثیر عمیقی بر حاضرین گذاشته بود. سکوت سنگینی مانند آرامش قبل از طوفان برقرار بود و صدای افتادن سوزنی نیز شنیده می‌شد. هیچکس از کسانی که در آن سالن حضور داشتند قادر نبود کلمه‌ای بر زبان بیاورد. نه کسی اظهار همدردی می‌کرد نه مخالفت یا تمسخر.

بانوی رنگ پریده سعی کرد از جای خود برخیزد ولی خود را قادر به اینکار نیافت و با آهی عمیق در تشکچه‌های صندلی خود فرو رفت. رئیس پلیس آرام و خاموش بر جای خود باقی ماند. «آلیت» و «آبه مول» از دیگران آرام‌تر می‌نمودند و این آرامش احتمالاً به این خاطر بود که ماجرای موصوف را کاملاً منطقی و در حدود قابل قبول اندیشه خود می‌یافتند. و اما خود من چنان تکان خورده و مجذوب شده بودم که کوچکترین جزئیات روایت مزبور در حافظه من برای همیشه حک شد.

«آبه» اولین کسی بود که سکوت غیرقابل تحمل حاکم بر جمع را شکست و با سخنانی که گمان می‌کنم نظریه همه حاضرین را در بر داشت گفت:

- «لدروی عزیز، من به همه چیزهایی که شما گفتید باور دارم ولی آیا ممکن است که شما حقایق زیربنایی ماجرا را برای ما توضیح دهید؟ البته اگر بتوان از این واژه که بسیار مورد علاقه اهل علم است در این مورد استفاده نمود.

- من هرگز سعی نکرده‌ام که حقایق را توضیح دهم و تنها آنها را بهم مربوط می‌کنم.

دکتر «روبر» در میان حرف او پرسید: «ولی من اصرار دارم که شما توضیح دهید زیرا حتی اگر یک سر بریده برای مدت کوتاهی زندگی خود را حفظ کند، احتمالاً شما ادعا نمی‌کنید که پس از گذشت دو ساعت، می‌تواند حرف بزند، ببیند و مانند موجودی زنده ادراک کند.

- دکتر عزیز، اگر من در وضعیتی بودم که می‌توانستم آنطور که می‌خواهم این مطلب را توجیه کنم هرگز از بیماری مهلکی که بعد از آن بمن دست داد رنج نمی‌بردم.

شوالیه گفت: «ولی مسلماً آقای دکتر شما هم با این مسئله کمی توهین آمیز برخورد می‌کنید. چرا خود شما این مسئله را توضیح نمی‌دهید؟ شما که فکر نمی‌کنید آقای شهردار باقتضای وضعیت داستانی برای ما جعل نموده باشد؟ بعلاوه بیماری طولانی ایشان بعد از آن واقعه فرض واقعی بودن ماجرا را تقویت می‌کند.

- یعنی اظهارات بالبداهه دیگری را توجیه کنم؟ واقعاً که کار بسیار مشکلی از من می‌خواهید! می‌دانید که من یک پزشکم نه روانکار. ولی همینقدر می‌توانم بگویم که همه این ماجرا می‌تواند در یک کلمه خلاصه شود، اوهام. این دوست ما تنها فکر می‌کرد که چیزهای معینی را می‌بیند و می‌شنود. زمان، وضعیت محل و خستگی همه این چیزها ترکیب شدند تا اثرات مذکور را ایجاد کنند. من نمی‌گویم که آقای شهردار دروغ می‌گوید

ولی اگر او تحت تأثیر اوهام قرار گرفته باشد، که من مطمئنم اینچنین بوده است، درست مانند این است که واقعاً این مسایل را دیده و درک کرده است. در بسیاری موارد عملکرد ذهنی دچار اغتشاش می‌شود و طوری تأثیرپذیر می‌گردد که مسایل غیرواقعی را بصورت واقعیت درک می‌کند. تحت این شرایط انسان چیزهایی را می‌بیند و می‌شنود که تنها در ذهن او وجود دارند.

کافی است که شما سرما، باد، باران، تاریکی شب، طبیعت کاری که انجام می‌داده است، فضای محیط کارش و مرگ و خونریزی را در نظر بگیرید. همه این شرایط تأثیر خود را بر سیستم عصبی «مسیو لدر»^۱ بخشیده‌اند زیرا او مردی احساساتی است. نتیجه اینها توهم است که بطور خلاصه منجر به جنون شدید ولی آنی می‌شود و قربانی چیزهایی را می‌بیند و می‌شنود که وجود ندارند. موضوع تأسفانگیز اینست که بیمار گاهی پس از بهبودی باز هم گمان می‌کند آنچه که دیده است حقیقت دارد.

«آبه مول» گفت: «و هنگامیکه پس از گذشت سالها هنوز باور دارد که قضیه صحت داشته و دلایلی مبنی بر واقعی بودن آن بدست می‌آورد چه؟»
- در این صورت درجه دیوانگی افزایش می‌یابد و چنین بیماری غالباً به تیمارستان می‌رود یا اینکه بر اثر ضربه‌های عصبی می‌میرد.

- بنظر می‌رسد که شما موارد بسیاری از این نوع بیماری را درمان کرده‌اید آقای دکتر؟

- خیر ولی پزشکانی را می‌شناسم که اینکار را کرده‌اند. یکی از آنها پزشکی انگلیسی بود که «سر والتر اسکات»^۱ را در مسافرتش به فرانسه همراهی کرد.

- تجربیات او از چه نوع بود؟

۱- «سر والتر اسکات» نویسنده و شاعر انگلیسی (۱۷۷۱-۱۸۴۲)

- چیزی شبیه آنچه «مسیو لدرو» برای ما شرح داد و شاید بنوعی عجیتر.

- و شما قطعاً آنرا بر اساس اغتشاشات روانی یا اختلال میستم عصبی توجیه می‌نمایید؟
- البته.

آبه با صدای غم‌انگیز و آرامش ادامه داد: «بسیار خوب، شاید شما مایل باشید که مقداری از این حقایق را که همکار انگلیسی شما برایتان نقل کرده به ما بگویید و شاید اینکار برای ما نیز مسایل را روشنتر کند».

دکتر «روبر» اخمی کرد. با نخوت در صندلی خود جابجا شد، پشت خود را راست نمود و با طمطراق فراوان گفت: «مسلماً است که شما را روشنتر خواهد نمود. قوانین صریح و روشن علم همهٔ مسایل را توجیه می‌کند».

شوالیه گفت: «آه بس کنید آقای دکتر! خودنمایی خود را تمام کنید و داستانتان را برای ما بگویید».

- بسیار خوب، این داستان راجع به پزشکی است بنام «سیمپسون» که از نزدیکان «سر والتر اسکات» محسوب می‌شده است. این پزشک در آن زمان در ادنبورگ از شناخته‌ترین افراد حرفهٔ خود بحساب می‌آمد و دوستی داشت که از قضات بنام دادگاههای جنایی بود. ولی وقتی که «سیمپسون» وقایع مربوط به آن دوستش را برای من تعریف نمود بمن سفارش کرد که نام او را در جایی ذکر نکنم.

زمانی فرا رسید که قاضی مزبور بیمار شد بطوریکه رفته‌رفته لاغر و لاغرتر می‌شد. خانوادهٔ او با «سیمپسون» مشاوره نمودند و «سیمپسون» وی را کاملاً معاینه کرد ولی هیچ نقص فیزیکی یا عضوی در او مشاهده نکرد. سلامت جسمی آن‌مرد کامل بود. بنابراین دوست «سر والتر» بارها از او بطور

خصوصی و با احتیاط فراوان در این مورد سؤال نمود و تنها جوابهای طفره آمیزی دریافت که نشان می داد بیمار رازی را بشدت پنهان می دارد. بالاخره این سکوت فشار زیادی به وی وارد آورد و او تسلیم پرسشهای دکتر «سیمپسون» شد و با لبخندی حاکی از غم و شرمندگی و ضمیت خود را شرح داد.

- من بیمارم دوست عزیز، ولی بیماری من با روشهای شما قابل معالجه نیست زیرا رنج من کاملاً در میان ذهنم جای دارد. یعنی از تصورات من ناشی می گردد.

- منظورتان چیست که می گوید در تصورات شما جای دارد؟

- ساده تر بگویم. من بتدریج دیوانه می شوم.

- دیوانه می شوید؟ خدای من! پس نشانه های دیوانگی کجاست؟ چشمان

شما حالت طبیعی دارد. صدایتان آرام و محکم است. قرعات نبضتان عادی است و عکس العمل های اعصابتان بسیار عالی است.

- و همین نشان می دهد که بیماری من بسیار سخت است. زیرا از هر

لحاظ طبیعی هستم بنابراین کاملاً قادر بدرک مفهوم وحشتناک علامات بیماری خود می باشم.

- بسیار خوب، پس بمن بگویید که تصورات مذکور با شما چه

می کنند؟

برقی در چشمهای قاضی درخشید و صدای او به زمزمهای تبدیل شد.

- در را ببندید دکتر و چفت آنرا ببندازید تا کسی نتواند مزاحم ما بشود.

«سیمپسون» آنچه او خواسته بود انجام داد و سر جای خود نشست و

بیمار او با صدایی ضعیف و گرفته که نشانگر شدت وحشت او بود شروع به سخن گفتن کرد:

- آیا آخرین محاکمه جنایی را که در آن قضاوت کردم بیاد دارید؟

- بله، مورد بسیار ناخوشایندی بود و شما دزد مزبور را به مجازات دار زدن محکوم کردید.

- همینطور است. ولی آنچه شما نمی‌فانید از این قرار است؛ درست هنگامیکه حکم اعدام را اعلام نمودم، شعاعی باریک، نافذ و آتشین از چشمان محکوم بیرون آمد که تا اعماق وجود من نفوذ کرد و در همان حال مشت خود را با حالت تهدید تکان داد. در آن موقع توجهی به این موضوع نکردم و آنچه را دیده بودم بحساب خطای باصره و ناشی از خستگی گذاشتم. ولی کمی پس از اجرای حکم جلادی که او را بدار آویخته بود بمنزل من مراجعه کرد و اصرار نمود که مرا ببیند. او ابتدا بخاطر کاری که داشت عذرخواهی کرد و سپس گفت که اهمیت موضوع جسارت او را توجه می‌نماید. بطور خلاصه، جنایتکار مزبور در حالی که وردی خوانده و نام مرا بر زبان آورده بود از جهان رفته و ادعا نموده است که روز بعد در ساعت شش بعدازظهر یعنی دقیقاً ساعتی که او اعدام شده بود، خبرهایی از او بمن خواهد رسید.

من این موضوع را بحساب نقشهای گذاشتم که همدستان و شرکای او طرح کرده‌اند به همین خاطر کمی قبل از ساعت تعیین شده به اطاق مطالعه خود رفتم و در را از داخل قفل نموده و دو اسلحه کمری خود را پر کردم و روی میز نهادم.

بخاطر اینهمه احتیاط بخودم خندیدم زیرا می‌دانید که اصولاً اینکارها با طبیعت من موافق نیست. با اینحال تمام بعدازظهر آرزوی افکار من بسختی گرفتار موضوع مرد محکوم بود و همچنین شعاع نورانی مرموزی که در دادگاه از چشمهای او بیرون آمد و وارد چشم من شد.

- معیناً هنگامیکه ساعت روی طاقچه بالای بخاری آخرین ضربه ضاعت شش را نواخت هیچ اتفاقی نیفتاد. البته هیچ بجز صدای خرخری که در آن موقع نتوانستم بفهمم که از کجا سرچشمه می‌گیرد. پس از جستجو متوجه

گرهٔ نر سیاه و بزرگی شدم که در انتهای میل بزرگی نزدیک بخاری نشسته بود.

چگونه این موجود وارد اطاق شده بود؟ بنظر غیرممکن می‌رسید زیرا پنجره‌ها چندین روز بود که بسته بودند و در را خودم قفل کرده بودم و ما هیچ گریه‌ای در خانه نداشتیم. تنها راه‌حلی که بنظرم رسید این بود که گرهٔ مزبور در فرصتی قبل از اینکه من وارد اطاق شوم از یکی از درهای خانه وارد شده و به اطاق من آمده و در زیر میل پنهان شده است.

چون بعداز صرف صبحانه تا آن هنگام چیزی نخورده بودم زنگ زد تا پیشخدمتم را احضار کنم و پس از آمدن او بلافاصله شروع به شکایت از حضور گرهٔ سیاه در اطاق خود نمودم ولی وقتی که به میل مزبور نگاه کردم او را نیافتیم. جستجوی زوایای مختلف اطاق نیز نتیجه‌ای نداد و این در حالی بود که درب اطاق بسته بود.

آرامش خود را باز یافتم و دیگر توجهی به موضوع نکردم و برای صرف شام پایین رفتم. شب به خوشی گذشت و من تا صبح فردا از خوابی راحت و لذت‌بخش بهره بردم. روز بعد نیز مثل همیشه گذشت و در ساعت شش بعدازظهر ناگهان متوجه شدم که بار دیگر در اطاق مطالعه هستم. درست در آخرین ضربهٔ ساعت همان صدای خرخر را از پشت سر خود شنیدم و وقتی که برگشتم گرهٔ دیروزی را دیدم که روی زمین در وسط اتاق نشسته بود.

از جای خود جستی زد و درست مانند گریه‌ای دست‌آموز در دامن من نشست. همانطور که می‌دانید من هیچگاه از گریه‌ها یا حیوانات خانگی دیگر متنفر نبودم ولی در این یکی چنان حالت مرموز و غریبی وجود داشت که احساسی غیرعادی بمن دست داد. بنابراین بسرعت او را کنار انداختم ولی به محض اینکه پایش بزمین رسید دوباره در دامن من جای گرفت. چندبار دیگر او را بزمین پرتاب کردم ولی باز هم بلافاصله روی پای من قرار گرفت.

کمی عصبی شده بودم به همین دلیل از جا برخاستم و مشغول قدم زدن شدم گربه نیز بدنبال من براه افتاد و انگار که ادای مرا در می آورد. از حضور او و رفتار عجیبش کمی ترسیده بودم بهمین خاطر مانند روز گذشته زنگ را به صدا در آوردم.

بمحض اینکه خدمتکار وارد اطاق شد گربه سیاه بزیر مبل فرار کرد و دوباره ناپدید شد.

آتشب برای ملاقات یکی از دوستانم بیرون رفتم و چون دیروقت بازگشتم، برای ورود بخانه از کلیدی که همراه داشتم استفاده کردم و چون در آن ساعت همه چراغها خاموش بود به آرامی و بدون سروصدا از پله‌ها بالا رفتم. در حالیکه از کریدور طبقه بالا به همان آهستگی عبور می نمودم صدای مستخدم خود را شنیدم که با خدمتکار همسر مشغول صحبت بود. چون نام خود را شنیدم توقف کردم تا بدانم که راجع به چه چیزی صحبت می کنند. مستخدم من برای او جزئیات وقایع آنروز و روز قبل را تعریف می کرد و دست آخر با تأکید بسیار گفت: «هیچ شکلی در این مورد نیست، ارباب جداً دارد دیوانه می شود. هیچ گربه‌ای در آن اطاق نبود نه سیاه و نه رنگ دیگر. او چیزهایی می بیند که وجود ندارد. من فکر می کنم که موضوعی مغز او را تکان داده است!».

شنیدن این سخنان بیش از آنچه بتوانم تشریح کنم مرا ترساند. چیزی را که من دیده بودم یا وجود خارجی داشت یا نداشت. اگر گربه مزبور وجود داشت، بنابراین من قربانی یک پدیده ماوراءالطبیعه شده بودم یا اینکه گربه مزبور وجود نداشت و در آنصورت همانطور که مستخدم من گفته بود باید دیوانه شده باشم. بنابراین می توانید تصور کنید که با چه حالی منتظر ساعت شش بعدازظهر روز دیگر شدم.

عصر آنروز بهانه‌ای پیدا کردم تا خدمتکارم را در اطاق خود نگه دارم و به

او گفتم پیش من بماند و در مرتب کردن اوراق و پرونده‌ها بمن کمک کند. به این ترتیب وقتی که زنگ ساعت شش نواخته شد او نیز حضور داشت. مانند روزهای قبل صدای خرخری شنیدم ولی این بار گربه در طرف چپ من و روی زمین نشسته بود.

چند لحظه در سکوت منتظر ماندم به این امید که شاید خدمتکار من جانور مزبور را ببیند و در این مورد اظهارنظری بکند، ولی او همچنان مشغول کار خود بود و بنظر نمی‌رسید که متوجه امری غیرعادی شده باشد. بنابراین از او درخواست کاری را کردم که جهت انجام آن لازم بود عرض اتاق را طی کند و درست در محلی که گربه سیاه خوابیده بود بایستد.

او همان کاری را که از او خواسته بودم انجام داد و درست در لحظه‌ای که می‌رفت تا پای خود را روی جانور بگذارد، گربه از جای خود پرید و روی زانوان من نشست «جان»، نام خدمتکارم این بود، معلوم بود که او را ندیده است و کاملاً واضح بود که از وجود چنین جانوری کوچکترین اطلاعی ندارد. عرق سردی بر بدنم نشست و بار دیگر صدای «جان» را می‌شنیدم که می‌گفت: «او چیزهایی را می‌بیند که وجود ندارند، مطمئنم که موضوعی مغز او را تکان داده است!».

گفتم: «جان» آیا چیزی روی زانوان من نمی‌بینی؟
نگاه کنجکاوی بمن انداخت و پاسخ داد: «چرا قربان، یک گربه روی زانوان شماست.»

نفس من بحال طبیعی بازگشت و در حالیکه گربه را گرفتم و بلند نمودم از «جان» خواستم که او را از من بگیرد و از اتاق خارج کند. او گربه را از من گرفت و من درب اتاق را برایش گشودم و بلافاصله پس از خروجش آنرا بستم. سپس با کمی هراس، همه زوایای اتاق را جستجو نمودم. حتی پرده‌ها را بالا زدم و زیر صندلیها را نگاه کردم. وقتی که

هیچ اثری از جانور مزبور نیافتم به طبقه پایین رفتم تا از «جان» بپرسم با او چه کرده است. وقتیکه از مقابل درب اطاق همسرم می‌گذشتم صدای خنده زنانه‌ای مرا متوقف نمود. هنگامیکه به آرامی خود را بدرب اطاق رساندم صدای «جان» را شنیدم که بیکی از زنان خدمتکار می‌گفت:

- عزیزم، اریاب نه تنها دارد دیوانه می‌شود بلکه هم‌کنون عقلش را از دست داده است. او همیشه گربه سیاه بزرگی را در اتاقش می‌بیند. ولی حاضرم قسم بخورم که چنین موجودی آنجا نیست. امشب از من پرسید که آیا نمی‌بینم که روی زانوش نشسته باشد.

خدمتکار دیگر با خنده پرسید: «تو چه جوابی دادی؟».

- طبیعتاً اینطور وانمود کردم که آنرا می‌بینم. آخر کسی نمی‌تواند به اریابش بگوید که دروغ می‌گویی. بهر حال او حرکاتی کرد که نشان می‌داد گربه را برداشته و بدست من می‌دهد و از من خواست که آنرا از اطاق بیرون ببرم.

- تو چه کردی؟

- من هم طوری وانمود کردم که گربه را از او می‌گیرم و در حالیکه دستهای خالی‌م را بالا گرفته بودم از اتاق خارج شدم.

بار دیگر صدای قهقهه و اینبار از هر دو نفر بگوش رسید و سپس «جان» اضافه کرد:

- چون او علاوه بر مخارج زندگی و نگهداری من سالی پنجاه لیره نیز بمن می‌دهد مجبورم که گربه را ببینم و اگر ۲۵ لیره دیگر به حقوقم اضافه کند حاضرم که دو تا گربه ببینم.

چنان حال بدی به من دست داد که دیگر نتوانستم بیک کلمه از صحبت‌های آندو گوش کنم و فوراً باطاق خواب رفته و وارد رختخواب شدم. شب بعد همنشین خوفناک من درست رأس ساعت شش ظاهر شد ولی

اینبار با من به اطاق خواب آمد و تا سپیده دم مرا ترک نکرد. زیاد دردسرتان ندهم، این وضعیت بمدت یکماه هر شب تکرار می شد و از آنجایی که به آن خو گرفته بودم دیگر چیزی به «جان» نگفتم.

در صیامین روز پس از اعدام مرد جانی، آن جانور دیگر ظاهر نشد و من آنقدر از رها شدن از وحشت خوشحال بودم که آنشب را از ذوق نخوابیدم. در تمام طول روز بعد در انتظار صدای زنگ ساعت ۶ بی تاب بودم. بیشتر به این خاطر که بفهمم آیا طلسم واقعاً شکسته شده بود یا خیر. پس از ساعت پنج گمان نمی کنم که چشمان خود را بیش از یک یا دو ثانیه از روی عقربه های ساعت برداشته باشم. تقریباً می توانستم حرکت پیشرونده عقربه دقیقه شمار را در اطراف صفحه ببینم. بالاخره زنگ ساعت بعداً درآمد و هیچ گربه ای پدیدار نشد.

ولی درست در لحظه ای که نوسانات آخرین ضربه در فضا به خاموشی می گرایید درب اتاق باز شد و مردی وارد شد که لباسش نشان می داد در خدمت فرماندار ایرلند یا یکی از اعضای عالیرتبه کلیسا است. پوشش کسانی را در بر داشت که در دربار میهمانان را راهنمایی می کنند و شمشیری در کنارش آویخته بود و جلیقه ای برودری دوزی شده بر تن داشت. مانند روح «بیونش»^۲ بطرف من آمده و سپس خاموش ایستاد.

اولین فکری که بمغزم خطور کرد این بود که یک صاحب منصب عالیرتبه او را برای رساندن پیغام خصوصی و بسیار مهمی نزد من فرستاده است. دست خود را برای خوش آمدگویی بطرف پیک ناشناس دراز نمودم. ولی او بدون کوچکترین توجهی نسبت بمن، مانند اینکه اصلاً حضور مرا احساس ننموده

۲- «ریچارد نش» معرف به «بیونش» متولد ۱۶۷۴ و متوفی ۱۷۶۲ وی مبتلا بنوعی تب زرد شد که رنگ پوست او را به زرد کم رنگ عجیبی تغییر داد. «گلداسمیت» داستان زندگی او را برشته تحریر در آورده است.

باشد از کنار من گذشت و به طرف صندلی من رفت و پشت آن بحالت خبردار ایستاد. لازم نبود که برای دیدن او برگردم زیرا می‌توانستم در آینه‌ای که مقابلم قرار داشت او را بوضوح ببینم. می‌توانید شگفت‌زدگی مرا از این رفتار مجسم کنید.

پس از اینکه حدود یکدقیقه در همان وضعیت نشستم، روی پای خود ایستاده و در عرض اتاق بقدم زدن پرداختم و آن مرد نیز در قفای من و بفاصله چند قدم به تعقیب من پرداخت. زنگ مخصوص خدمتکارم را به صدا در آوردم. وقتی که وارد اتاق شد کاملاً مشهود بود که این یکی را نیز مانند گربه سیاه نمی‌تواند ببیند. چند کار کوچک به‌او راجع و مرخصش نمودم با مهمان شب‌گونه خود تنها ماندم.

چون به گریه سیاه عادت نموده بودم، حضور این مرد عجیب اثر زیادی بر من نگذاشت. بنابراین در ساعت ده شب بدون اینکه به هیچ‌یک از اهالی خانه چیزی راجع به‌او بگویم وارد رختخواب شدم. او در همه جا مرا همراهی می‌کرد.

به محض اینکه در میان رختخواب خود جای گرفتم او نیز در صندلی راحتی دسته‌داری که رو به تخت من قرار داشت فرو رفت. صورت او سفید و بی‌احساس بود و هرگز پلک نمی‌زد. چون دیدن او باعث تشویش من می‌شد روی خود را برگرداندم ولی خوابیدن برایم کاملاً غیرممکن بود. آنشب تا صبح چندین بار برگشتم تا در نور چراغ خوابی که روی میز پهلوئی تختخوابم قرار داشت او را ببینم و هر بار متوجه شدم که او نیز مانند من کاملاً بیدار است.

بالاخره اولین اشعه خورشید از گوشه یکی از پرده‌ها بداخل اتاق نفوذ کرد. بار دیگر برگشتم تا این مهمان ناخوانده را بنگرم ولی او ناپدید شده بود. هر طول آنشب هیچ مزاحمتی برای من ایجاد نکرد تا شب بعد که

ضیافت رسمی دولتی بزرگی در خانه نماینده تام‌الاختیار دولت برپا می‌شد. به این بهانه که باید لباسهای رسمی خود را آماده کنم، «جان» را به اطاق خود فراخواندم و از او خواستم که درب را قفل نماید تا کسی مزاحم نشود. رأس ساعت شش، در حالیکه «جان» هنوز مشغول ترتیب دادن قفسه لباسهای من بود در باز شد و راهنمای درباری وارد اتاق گردید. در آن هنگام بود که برای اولین بار متوجه شدم که چهره و حالت او کاملاً شبیه بمن است. جز اینکه اجزای صورت او بطرزی غیرعادی رنگ‌پریده و تقریباً مانند مرده‌ای است. در حالیکه تلاش فراوانی می‌نمودم تا تسلط خود را بر اعصاب حفظ کنم، بطرف در رفتم و از قفل بودن آن اطمینان یافتم. وضع قفل طوری بود که کسی نمی‌توانست وارد اتاق شود و هنگامی که برگشتم، نازموارد آنجا پشت صندلی محبوب من، با قامتی کشیده ایستاده بود، درست مانند شب گذشته. در این میان، «جان» در حالیکه پیراهنها، جلیقه‌ها و شلوارها و دیگر لباسهای مرا با نظم و ترتیب فراوان بروی رختخواب و جالباسی می‌گذاشت، مرتباً به اینطرف و آنطرف اتاق می‌رفت و معلوم بود که حضور این مرد عجیب نیز مانند گربه سیاه کاملاً برای او نامفهوم است.

شروع بپوشیدن لباسهایم کردم و مهمان شبح‌گونه من با خونسردی ناراحت‌کننده‌ای شروع بکمک کردن به خدمتکار من نمود که به هیچ وجه متوجه وجود او نمی‌شد. او چنان طبیعی می‌نمود که انگار از گوشت و خون ساخته شده است.

وقتی که «جان» در پوشیدن پیراهن کمکم می‌کرد، روح مزبور قسمت جلوی آنرا صاف می‌کرد و هنگامیکه «جان» بند شلوار مرا محکم می‌نمود مرد نامرئی پاچه‌های آنرا نگه می‌داشت و باین ترتیب من برای بیرون رفتن حاضر شدم ولی او بجای اینکه مرا تعقیب کند به محض اینکه در باز شد اولین کسی بود که از اتاق خارج شد.

بدون تعارف به پایین پله‌ها رفت. از درب جلو خارج شد و در حالیکه کلاهش را زیر بغل گرفته بود در پشت کالسکه چپ جایگرفت. پس از اینکه «جان» درب کالسکه را بست و از پشت کالسکه بالا رفت تا در جای خود قرار گیرد، راهنمای من از جای خود جست و در کنار راننده در جای خالی نشست.

هنگامی که مقابل خانه نماینده مزبور رسیدیم، «جان» پایین آمد و درب کالسکه را گشود. در همین حال شبح بروی زمین پرید و پشت سر او ایستاد و منتظر فرود من شد و به محض اینکه من از کالسکه پایین آمدم، جلوتر از من و در حالیکه شلنگ تخته می‌انداخت براه افتاد و وارد تالار گردید و با جمعیتی که پیش از او در آنجا حاضر بودند مخلوط شد ولی گهگاه نگاهی به عقب می‌انداخت تا از حضور من مطمئن شود.

ناگهان بفکرم افتاد که همان امتحانی را که با مستخدمم انجام دادم اینبار با کالسکه چپ خود بیازمایم. گفتم: «داند»، آنکه در کنار تو نشسته بود که بود؟»

- کنار من اریاب؟ هیچکس همراه من نبود.

با خنده گفتم: «آه، مهم نیست. حتماً بر اثر نوری که از درون تالار بیرون می‌تابد دچار اشتباه شده‌ام!».

و پس از ادای این کلمات بدنبال راهنمای خود وارد خانه مملو از جمعیت شدم و در آنجا دیدم که در کنار پلکان وسیع سالن به انتظار من ایستاده است. به محض اینکه مرا دید بار دیگر براه افتاد و اینبار مرا بطرف سالن رقص راهنمایی کرد، گویی قصد داشت که ورود مرا اعلام کند. پس از اینکه وارد سالن مزبور شدم، او از سالن خارج شد و در اطاق کفش کن که طبیعتاً در زندگی عادی نیز جای او بوده است جای گرفت.

بنظر می‌رسید که این دوست عجیب من برای هیچیک از مهمانان نهز

مانند مستخدم من قابل رویت نبود و باید بگویم که در آنشب احساس ناراحتی من به ترس واقعی تبدیل شد زیرا از آن بیعد مردم همیشه از من می‌پرسیدند که آیا از بیماری خاصی رنج می‌برم و یا مشکلی برایم پیش آمده است.

زمان بازگشت از مهمانی فرا رسید و من همراه خود را که صبورانه در انتظار من بود در کفش کن یافتم. رفتار او مانند گذشته بود. از جای خود جست و در کنار کالسکه‌چی جایگرفت و وقتی که بخانه وارد شدیم مرا تا اطاق خواب تعقیب نمود و در آنجا درون صندلی راحتی شب قبل فرورفت. روی تختخواب دراز کشیدم و به‌او خیره شدم. ناگهان تصمیم گرفتم که بهر قیمتی که باشد بفهمم که آیا نکته‌محسوس و ملموسی در این رویای وحشتناک هست یا خیر. از جای خود برخاستم و با قدرت اراده خود را مجبور نمودم که بطرف صندلی بروم و وقتی که بصندلی رسیدم چرخ‌های زرد روی آن نشستم.

اثر حضور هیچ جسمی را مشاهده نکردم، در حقیقت هیچ چیز بجز تشکچه‌های اطراف صندلی. هر چند در آینده‌ای قندی که بر دیوار روبروی من نصب شده بود او را دیدم که پشت صندلی من ایستاده است و لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب دارد.

بالاخره کمی پس از ساعت یک بر تختخواب رفتم و در حالیکه مانند شب قبل روی خود را برگردانده بودم متوجه شدم که او بار دیگر خود را درون صندلی جای داده است و یکبار دیگر با اولین اشعه‌خورشید ناپدید گردید.

این وضع هر شب تا یکماه ادامه داشت و آنچه بیش از هر چیز باعث هراس من می‌شد این بود که او روزبروز شباهت بیشتری بمن پیدا می‌کرد، بجز اینکه در هر ملاقات سفیدتر و بیشتر به‌مرده شبیه می‌شد تا اینکه از سر او

تنها مجموعه‌های باقی مانده بود که در عمق آن دو چشم درخشان کار گذاشته و پوست بسیار نازکی روی آن کشیده باشند. دستهای او نیز بصورت مجموعه استخوانهای کوچکی درآمده بود که گوشت شفافی آنرا در بر گرفته باشد.

سپس در شب بیست و نهم دیگر ظاهر نشد. مانند بار گذشته که گریه سیاه ناپدید شده بود. یک شبانه‌روز تمام با خیال راحت و بدون حضور ارواح و اشباح از زندگی خود لذت بردم، اگر چه این تعبیر صحیح نیست. ولی اینبار نمی‌توانستم باور کنم که این ملاقاتهای ناخوش آیند پایان رسیده باشد. برعکس، شروع به پیش‌بینی ظهور وقایع عجیبتر و مخوفتر نمودم و حتی تصمیم گرفتم که با کشیش محله مشورت کنم ولی خطیر بودن شغل من و اینکه مطمئن بودم مرا دیوانه خواهند دانست مرا در همانجا متوقف نمود. بنابراین شب بعد با بدترین حال ممکن به‌انتظار ایستادم.

تا آخر شب که وارد اطاق خواب شدم هیچ اتفاقی نیفتاد. وقتی که شروع به بیرون آوردن لباسهایم کردم بنظرم رسید که صدایی خش‌و‌خشی از میان پرده‌های بالای تخت‌خواب می‌شنوم. وقتی پرده را کنار زدم در فاصله کوتاه بین تخت‌خواب و دیوار اسکلت کامل انسانی به‌چشم‌خورد. می‌توانید تجسم نمایید که چه وحشتی بمن دست داد تصویر زنده مرگ در مقابلم بود. بدون حرکت و در حالیکه حدقه چشم جمجمه که مانند مخملی سیاه بود با تمام شدت درخشندگی چشمهای زنده بمن خیره شده بود!

با حالتی عصبی و در حالیکه دیگر عقلم کار نمی‌کرد مانند ناخدایی در عرشه کشتی در حال غرق شدن در اطاق بدم زدن پرداختم.

اگر چه اسکلت مزبور از جای خود تکان نمی‌خورد ولی سر او در تعقیب حرکات من به اینطرف و آنطرف می‌چرخید و چشمانش همواره مرا می‌نگریست.

طبیعی است که آنشب بر اثر وحشت بیش از حد نتوانستم وارد رختخواب شوم و تنها کاری که کردم این بود که روی صندلی راحتی دوست مرموز سابق خود که هر شب در آن می‌نشست به استراحت پرداختم. در طلوع آفتاب اسکلت ناپدید شد. صبح فردا به خدمتکاران خود دستور دادم که تختخواب را در وسط اتاق قرار دهند و پرده‌ها را اصلاً باز نکنند. آنشب، مانند شب گذشته صدای خش و خش را شنیدم و مشاهده کردم که دستهای اسکلت از میان پرده بیرون آمد و آنرا کنار زد بطوری که در میان چهارچوب پرده همان تصویر خوفناک پدید آمد با این وجود آنقدر خسته بودم که جرات یافتن وارد تختخوابم بشوم و گمان می‌کنید که چه اتفاقی افتاد؟ اسکلت که همه حرکات مرا تعقیب می‌نمود بروی من خم شد و در فاصله کمتر از یک متر کاسه چشمان خود را با شدت هر چه تمامتر به چشمهای من دوخت! آنقدر ترسیده بودم که دیگر هیچ احساسی نکردم و تنها بیاد دارم که وقتی بیدار شدم مدتی از روز گذشته بود.

همین وقایع عیناً شب گذشته تکرار شد و چون دیگر قادر نیستم حتی یک دقیقه این وضع را تحمل کنم، فکر کردم که باید نزد یک نفر اعتراف کنم. اعترافی که در نظر هر فرد سالمی اقرار بدیوانگی است. همانگونه که بسادگی می‌توانید تشخیص دهید من مریض هستم و بسیار هم بیمار می‌باشم. در حقیقت اجزای صورت من بسرعت به چهره کریه روح راهنما شباهت یافته است.

قاضی چند لحظه سکوت نمود و ادامه داد: «در این مورد به همسرم حرفی نزنم، گرچه بارها راجع به سلامتی من سؤال نموده است. در حقیقت از وقتی که شنیدم «جان» و مستخدمه همسرم به من می‌خندند با هیچکس صحبت نکرده‌ام. آقای دکتر آیا فکر می‌کنید که بتوانید کمکی بمن بکنید؟»

دکتر «سیمپسون» چند دقیقه بفکر فرو رفت و سپس گفت: «بهر حال سعی خواهیم کرد».

- ولی با چه روشی؟ برای چنین مرضی چه دارویی وجود دارد؟
- اشباحی که شما می‌بینید تنها در ذهن شما موجودند. ما برای این موضوع مسکن‌های بخصوصی تجویز می‌کنیم. روش جدید درمان روانی که تاکنون بسیار موفق بوده است و در پاریس طرفداران زیاد دارد، در این مورد بکار می‌رود.

- از چه زمانی می‌توانیم این درمان را شروع کنیم؟

- اگر مایل باشید از فردا صبح.

- بنابراین فردا صبح در اولین فرصت.

ساعت هشت صبح فردا دکتر «سیمپسون» در اتاق خواب دوست خود حضور یافت و از او پرسید: «دیشب را چگونه گذراندید؟»
قاضی که معلوم بود بر اثر بیخوابی کاملاً خسته است پاسخ داد:
«اسکلت حدود یکساعت پیش ناپدید شد».

- مهم نیست. کاری می‌کنیم که دیگر امشب ظاهر نشود.

- هر کاری که لازم می‌دانید انجام دهید ولی آیا واقعاً اینکار ممکن

است؟

- دلیلی برای غیرممکن بودنش وجود ندارد ولی ابتدا بمن بگویید که این

موجود چه ساعتی ظاهر می‌شود؟

- هر شب بمحض اینکه وارد اتاق خوابم شوم و در را قفل کنم. گاهی

ساعت ۱۰ و گاهی یازده.

- بسیار خوب این قرصها را بگیرید. دوتای آنها همین الان با آب

بخورید. این قرصها باعث می‌شوند که امروز براحته بخوابید. من امشب قبل

از ساعت ده نزد شما برمی‌گردم ولی ابتدا باید ساعت را متوقف نمایم.

و در حالیکه این حرف را می‌زد بطرف ساعت دیواری رفت و آنرا متوقف نمود. سپس سایبان پنجره‌ها را پایین آورد و پرده‌ها را طوری بست که نور آفتاب وارد اتاق نشود.

- معلوم است چه می‌کنید؟

- فقط می‌خواهم مطمئن شوم که نخواهید توانست وقت را بدانید و یا شب و روز را از یکدیگر تشخیص دهید. می‌بینم که چراغ خواب شما هنوز روشن است و می‌توانید شمع یا چراغ دیگری نیز بیفروزید. بخدمتکاران دستور می‌دهم در صورتیکه قبل از برگشتن من بیدار شدید بهیچ وجه بشما نگویند که چه ساعتی است. غذا را هم در غیر ساعت معمول برای شما خواهند آورد. زمانش را خودم انتخاب خواهم کرد چون تصمیم دارم که بقیه‌روز را در کتابخانه شما بگذرانم و هر چند وقت یکبار سری بشما بزنم.

قاضی تمام روز را خوابید و در ساعت هشت شب بیدار شد. دکتر که نزدیک او روی یک صندلی نشسته بود چون بیمار خود را سرحال یافت دستور داد تا شام را بیاورند.

پس از غذای مفصل و طولانی که با گفتگوهای جالب همراه بود و پس از صرف یک فنجان قهوه غلیظ مشغول بازی شطرنج شدند و مدت زیادی حواس خود را مشغول این بازی نمودند. سپس ناگهان «سیمپسون» از جای خود جست و با هیجانی فراوان فریاد برآورد: «پیروزی!».

قاضی که از حرکت دور از انتظار دوست خود دستپاچه شده بود گفت: «پیروزی؟ منظورتان از پیروزی چیست؟».

- منظورم اینست که اکنون باید از نیمه‌شب گذشته باشد و هیچ اثری از اسکلت خیالی شما وجود ندارد.

- دوست عزیز، فکر می‌کنم بهتر است بساعت خود نگاه کنید زیرا تنها ساعتی که در این اتاق کار می‌کند همان است که در جیب شما قرار دارد و

اگر واقعاً از نیمه‌شب گذشته باشد منم با شما همصدا شده و با شوق فراوان بارها فریاد پیروزی سر خواهم داد.

«سیمپسون» نگاهی بساعت خود انداخت ولی حرفی نزد.

قاضی ادامه داد: «شما اشتباه کرده‌اید. می‌بینید که من بدون نگاه کردن بساعت می‌توانم زمان دقیق را تعیین کنم. اکنون دقیقاً ساعت ده است و در همین لحظه آن موجود خوف‌انگیز در حال کنار زدن پرده تختخواب من است.»

پزشک از جای خود برخاست و به آرامی بطرف تختخواب رفت.

- پس کجاست؟ من که چیزی نمی‌بینم و پرده‌ها در جای خود قرار دارند.

قاضی در صندلی خود فرورفت. رنگ چهره او از ترس خاکستری شده بود.

- همانجاست! و همانطور که بشما گفتم پرده را کنار زده است و کاسه چشمانش با برقی عجیب بمن خیره شده است.

«سیمپسون» با نگاهی پرسش‌گرانه به بیمار خود نگرست و بعقب تختخواب رفت. پرده‌ها را بکناری زد و بلافاصله به معاینه همه جای اطاق پرداخت. حتی درب گنجبه‌ها را نیز باز کرد و سپس بجای خود در پشت تخت باز گشت.

با لحنی که نشانگر تردید او بود پرسید: «آیا هنوز اینجاست؟»

قاضی دیوانه فریاد زد: البته که آنجاست ولی تنه شما جلوی آنرا گرفته و من تنها جمجمه او را بالای سر شما می‌بینم. آخر قامت او از شما بلندتر است!»

پزشک علیرغم تردیدی که بگفته او داشت در حالیکه بروی پاشنه پا می‌چرخید بر خود لرزید ولی وقتی که کاملاً برگشت باز هم چیزی ندید.

«سیمپسون» بطرف صندلی خود رفت و گفت: «دوست عزیز، متأسفانه من دیگر کاری برای شما نمی‌توانم انجام دهم جز اینکه داروهای خواب‌آور تجویز نمایم ولی این داروها نخواهند توانست اوهام شما را از بین ببرند و من پیشنهاد می‌کنم که اگر تاکنون وصیت خود را حاضر ننموده‌اید هر چه زودتر به اینکار بپردازید.

بزودی «سیمپسون» او را ترک کرد و سفارش نمود هر شب یکی از خدمتکاران منزل در اتاق او در کنارش مراقب باشند و دیگر هم بازنگشت. یکماه بعد، قاضی بیچاره در حالیکه «جان» در کنار تخت‌خواب او پرستاری می‌نمود درگذشت. این هنگام درست سه ماه پس از روزی بود که آن جانی بدار آویخته شد.

نیش قبور سلطنتی

شهردار «لدرو» با لحنی طعنه آمیز پرسید: «و این سخنرانی طولانی شما چه چیزی را اثبات می کند؟».

پزشک بی ادبانه پاسخ داد: «ثابت می کند که اعضای که مدرکات ما را بمنز انتقال می دهند بنابه دلایل بسیار زیادی ممکن است صحت خود را از دست بدهند و بهمین دلیل بیمار شروع می کند به تجسم اشیاء غیرواقعی و حتی صداهایی را می شنود که مطلقاً وجود خارجی ندارد. سر والتر اسکات به دوستش سیمپسون نامه ای در همین مورد نوشت و کلمات او چنان بر من اثر گذاشت که هنوز در حافظه من باقی است. او می گفت که همان نوع نابهنجاری عضوی که در مورد قاضی باعث توهمات وحشتناک و ناراحت کننده ای شد، می تواند ولو برای یک لحظه کوتاه در انسانهایی که از هر نظر سالم هستند ایجاد شود. و اضافه می کرد که در نظر افراد بی اطلاع و تحصیل نکرده یا بعبارتی در میان افراد روستایی، اینگونه سوپرادراک بعنوان دخالت نیروهای ماوراالطبیعه تلقی می گردد».

شوالیه که ظاهر شاگرد مدرسه ها را بخود گرفته بود و شیطنت از چشمانش می بارید پرسید:

- به عبارت دیگر می‌خواهید بگویید که این وقایع نه تنها متناوباً اتفاق می‌افتند بلکه در ورای آنها مدارکی موجه دال بر صحت آنها وجود دارد. از آن گذشته پیشگوییهای بسیاری در تاریخ ثبت شده‌اند که درستی آنها با تمام جزئیات بشبوت رسیده است. دکتر عزیزم، شما چگونه می‌توانید زخمهایی را که روی بدن افراد سالم و طبیعی بوسیله همین موجودات شبه‌گونه و به گفته شما خیالی ایجاد گردیده است توجیه نمایید؟ و یا این را که شخصی سی یا چهل سال قبل از وقوع حادثه‌ای آنرا دقیقاً پیشگویی نماید؟ آیا امکان دارد که چنین موجودی کسی را زخمی کند یا حتی او را بکشد؟ آیا ممکن است نیرویی که وجود خارجی ندارد باعث شود که فردی وقایع آینده را که ظاهراً دور از دسترس قرار دارد با تمام جزئیاتش پیش‌بینی نماید؟

دکتر با ریشخند گفت: «شما به موارد بسیاری که در نشریات بطبع رسیده و عموماً از منشاء تردید آمیزی برخوردارند اشاره می‌کنید؟ یا به سوئدنبورگ^۱ و یا کازوت؟».

- بهیچ وجه من راجع به چیزهایی صحبت می‌کنم که با چشمان خود دیده و با گوشهای خود شنیده‌ام.

- خدای بزرگ! ولی برای مردی باشعور و معلومات شما چگونه و در کجا ممکن است که چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد.

- در «سن دنیس».

- در «سن دنیس»؟ ولی کی؟

- در سال ۱۹۷۴ یعنی سالی که قبور سلطنتی را شکافتند.

آقای «لدرو» شمرده و با تأکید در حالی که تقریباً بعد از هر کلمه‌ای

۱- نام این شخص در دانشنامه‌های معروف ثبت نگردیده است.

مکش می کرد گفت:

- آقای دکتر فکر می کنم که باید به این مطلب گوش کنید.

- بله بنظرم جالب باشد. شما چه دیدید؟ وقت را تلف نکنید و بما

بگویید چه دیده اید. باید موضوع عجیب و نادری باشد.

همگی دوباره سر جای خود قرار گرفتند. شوالیه کمی جابجا شد و سپس

با صدایی که نشان کهولت در خود داشت و در عین حال موزون و آهنگین

بود شروع به صحبت کرد:

داستان من همانطور که قبلاً هم اشاره کردم مربوط به نبش قبرهای

سلطنتی بدستور مقامات انقلاب است. سال پیش از آن من به عنوان کتابدار

موزه «ناسیونال انتیکیته»^۲ انجام وظیفه می کردم و در این مقام بود که هنگام

بیرون آوردن اجساد پادشاهان فرانسه از گورستان کلیسای «ابی»^۳ در «سن

دنیس» حاضر بودم.

اگر در آن هنگام جوان یا میانسال نبودید، قطعاً نمی توانستید نفرت و

بیزاری شدیدی که مردم بر اثر تحریک نسبت به «لویی شانزدهم» احساس

می کردند درک کنید و بلافاصله پس از اعدام او تعصب خشونت باری که

دیگر مهارش از دست رفته بود به دامنه تاریخ گسترش یافت و دامن پادشاهان

گذشته را گرفت. تصویرنامه ای از طرف مقامات حاکم اعلام شد که بنابر آن

کلیه آثار سلطنت از ابتدای تاریخ باید از ریشه کنده می شد و باقیمانده اجساد

شصت قانونگذار فرانسه به باد داده می شد. بدون شک در ورای این تصمیم

نشانه های مسلم حرص و طمع بچشم می خورد زیرا مدتها بود که گفته می شد

گنجهای فراوانی درون قبرها تعبیه شده اند.

بنابراین جمعیت به «سن دنیس» هجوم آورده و در ظرف سه روز ششم،

۲- موزه «انتیکیته ناسیونال» در «سن ژرمن» و مخصوص آثار ماقبل تاریخ می باشد.

۳- کلیسای معروف در «سن دنیس» که در آنجا سلاطین فرانسه را بخاک می سپردند.

هفتم و هشتم اوت ۱۷۹۳ پنجاه و یک قبری را که طی هزارو دویست سال بنا شده بود، ویران نموده و اجساد را بیرون آورد. در این هنگام بود که حکومت تصمیم گرفت تا مهار خشم فزاینده مردم را در دست گیرد. پیش از آنکه اراذل و اوباش موفق شوند خزاینی را که می‌توانست دارایی دولت را چند برابر کند بچنگ آورند. بنابراین دستور داد که چاله وسیعی در حیاط کلیسای (ابی) باندازه قبر عمومی گدایان، همانطور که در زمان شیوع طاعون یا وبا مرسوم است حفر شود. پس از آماده شدن این قبر آنرا تا سطح معینی با آهک زنده پر نمودند تا روی آن را با باقیمانده مردانی بپوشانند که فرانسه را بصورت یکی از بانفوذترین کشورهای تاریخ دنیا درآورده‌اند.

این موضوع تماماً نمونه دیگری از خطای بسیار انسانها بود، هم از طرف دولت و هم از طرف مردم. هر دو احساس خود را در مورد نسبت و رابطه بین گذشته، حال و آینده از دست داده بودند.

شاید بتوان آینده را بمقدار کمی تغییر داد ولی دیوانگی است اگر فکر کنیم با خراب کردن آثار زیبای معماری و برداشتن توده استخوانها می‌توانیم ذره‌ای از گذشته را تغییر دهیم.

بدبختانه کسانی که قادر نیستند چیزی را خلق نمایند، از خراب کردن و انهدام لذت می‌برند این می‌تواند دلیلی برای وجود نشریات تحریک کننده و روزنامه‌نگاران جدال‌برانگیز و دیگر غرابتهای روانی باشد.

بهرحال من مسئول حفريات شدم و از آنجایی که این شغل بمن امکان می‌داد که بسیاری از اشیا ارزنده را نجات بدهم با خوشحالی پذیرفتم و کار خود را با گشایش دخمه مشهور «بوریون»^۴ها که در مجاورت نمازخانه‌های

۴- آخرین سلسله سلطنتی فرانسه که از ۱۵۵۱ تا ۱۷۹۱ سلطنت کردند و در آن سال بر اثر انقلاب آخرین پادشاه این خاندان یعنی «لویی شانزدهم» از سلطنت خلع شد ولی دو تن دیگر از این خاندان یعنی «لویی هیجدهم» و «شارل دهم» که برادرهای «لویی شانزدهم» بودند تا سال سلطنت کردند.

زیرزمینی ساخته شده بود شروع کردم.

برای اطمینان از اینکه کارها با مراقبت حرفه‌ای انجام خواهد شد، بیرون آوردن تابوت «هانری چهارم» را که بهترین پادشاه ما بود و در سال ۱۶۱۰ در سن پنجاه و هفت سالگی بقتل رسید، نظارت نمودم. در این مورد بخصوص بطرزی غیرعادی عصبی بودم زیرا نه چندان پیشتر، مجسمه این پادشاه که شاهکار «جیروانی بولونیا» از شاگردان «میکل آنژ» بود از «پون نوف»^۵ برداشته شده و برای ساختن سکهای مسی ذوب شده بود.

بالاخره تابوت را گشودند و در کمال تعجب مشاهده نمودیم که جسد پادشاه فقید بنحوی معجزه‌آسا سالم و دست‌نخورده است. چهره او تقریباً حالت زندگی داشت و بدون شک عیناً شبیه به مجسمه مذکور و تصویر «روینس»^۶ بود. کفن نیز کاملاً تازه می‌نمود و هنگامیکه جسد بیرون آورده شد و زیر نور آفتاب قرار گرفت، اثری که بر ذهن مردم بخشید بسیار تعجب‌آور و درست برخلاف آنچه‌ی بود که انتظار می‌رفت.

بجای دشنام و فریادهای دشنام‌آمیز و سخنان رکیک، سکوتی همراه با احترام برقرار شد. این سکوت کوتاه و صاف‌ناپذیر بود. در آن لحظات تحریک کوچکی کافی بود تا مردم جرأت یافته و فریاد بزنند: «درود بر شاه هانری که ما را دوست داشت!» چنین است بی‌ثباتی جمعیت.

چون احساسی را که در ورای این نشانه‌های احترام برای شاه فقید وجود

۵- «جیروانی بولونیا» پیکره‌تراش متولد ۱۵۲۴ در فرانسه و متوفی ۱۶۰۸ در فلورانس ایتالیا.

۶- «میکل آنژ»، (۱۴۷۵-۱۵۶۴) نقاش، پیکره‌تراش، معمار و شاعر ایتالیایی.

۷- قدیمی‌ترین پل پاریس که از دو شعبه رود (سن) عبور می‌کند. بنای آن از سال ۱۵۷۸ تا ۱۶۱۳ بطول انجامید.

۸- «پیتر پل روینس» نقاش فلانمان (۱۵۷۷-۱۶۴۰).

داشت درک نمودم، دستور دادم که او را در حالت سرپا بیک ستون تکیه دهند طوری که بنظر برسد ایستاده است. در این هنگام واقعهٔ عجیب‌تری روی داد. جمعیت حاضر یکی پس از دیگری از مقابل پادشاه عبور نمودند و انگار که از برابر تابوت دوستی محترم و موردعلاقه می‌گذرند عشق و غم عینی در چشمانشان موج می‌زد.

«هانری چهارم» درست مانند زمان حیاتش لباس پوشیده بود. یک تن‌پوش مخمل سیاه با یقهٔ چیندار سفید و تورهای سفیدرنگ دور میخ دست. شلوار او از مخمل و برنگ نیم‌تنهٔ او بود و جورابهایی ابریشمین به‌همان‌رنگ و کفش مخمل بپا داشت. و اما موهایش بصورت خوشه‌ای از طره‌های خاکستری برنگ فولاد بود که مانند هاله روی سر او می‌درخشید و همراه با ریش کاملاً سفیدش حالت قدیسان را به او می‌بخشید.

این حرکت دسته‌جمعی که روز شنبه آغاز شد روز بعد یعنی یکشنبه و سپس تا دوشنبه که حفاری از سر گرفته شد ادامه یافت.

وضعیت اجساد در هنگام بیرون آوردن بسیار جالب توجه است و من پیشنهاد می‌کنم کسانی که به مسایل صحرا آمیز علاقمندند حتماً در این مورد بررسی کنند.

جسد بعدی که بیرون آوردیم به «لویی سیزدهم» تعلق داشت. این یکی نیز در وضعیت بسیار جالبی باقیمانده بود و گرچه صورت او کمی تراشیده و فرورفته بود می‌شد او را از روی سبیل معروفش بازشناخت. سپس نوبت «لویی چهاردهم» فرارسید. با آن چهرهٔ جسورانه و نافذش که ظاهراً مشخصهٔ تمام بوربونها بوده است. ولی پوست او مانند گل سیاه بود و باید تصدیق کنم که غالباً به این فکر می‌افتم که آیا این موضوع ارتباطی به شهوت بیش از حد او دارد یا خیر؟

پس از آن در مقابل باقیمانده «ماری دومدیسی»^۹، «آن دوپتریش»^{۱۰}، «ماریاترزا»^{۱۱} و خود «دوفن بزرگ»^{۱۲} قرار گرفتیم. اجساد همه آنها در شدیدترین وضعیت تعفن قرار داشت و جسد «دوفن» بکلی بصورت مایعی چسبناک و نفرت آور درآمده بود.

در تمام این مدت «هانری چهارم» در حالیکه بستون تکیه داده بود بر قضایا نظارت می کرد و گویی اخلاف و اسلاف خود رابه مقتضای استحقاقشان می ستایید یا محکوم می کرد.

هر چند وقت یکبار، زنان به او نزدیک شده و دست او را مانند قدیسی لمس می نمودند و حتی بعضی مردان در مقابل او زانو زده و دامن شنل مخملی او را چون ششی متبرکی می بوسیدند. زن پیری که معلوم بود بر اثر روماتیسم فلج شده است زمزمه کرد: «خداوندا، اگر «شاه هانری» عزیز هنوز با ما بود هیچیک از ما اینقدر بیچاره نبودیم». و شاید حق با او بود زیرا وحشیگری بی رویه ای که از آنها سر می زد، اگر چه دلایل مختلفی می توانست داشته باشد ولی قطعاً ناامیدی و بیچارگی دلایل اساسی آن بودند.

روز چهارشنبه آن هفته، همان روزی که «ماری آنتوانت» اعدام شد. تابوت «لویی پانزدهم» از دخمه های مربوط به خانواده «بوربن» برداشته شد، بلافاصله تابوت را به حیاط کلیسا برده و در کنار چاله عمومی مذکور قرار داده و آنرا باز نمودند.

جسد کاملاً درون پوششهای کتانی پیچیده شده بود و از وضع ظاهری

۹- ماری دومدیسی (۱۵۷۲-۱۶۴۲) همسر دوم «هانری چهارم».

۱۰- «آن دپتریش»، (۱۶۰۱-۱۶۶۶) همسر «لویی سیزدهم» و نایب السلطنه «لویی چهاردهم».

۱۱- همسر «لویی چهاردهم» و فرزند «فیلیپ چهارم» پادشاه اسپانیا. وی شش فرزند بدینا آورد که تنها «لویی دوفن» از میان آنها زنده ماند. (۱۶۲۸-۱۶۸۳).

۱۲- لقب فرزند «لویی چهاردهم».

آن بنظر می‌رسید که در وضعیت بسیار خوبی باشد. ولی وقتی که پوشش ضخیم بیرونی برداشته شد، دریافتیم که جسد در مهیب‌ترین و نفرت‌انگیزترین وضعیت فساد و تلاشی قرار دارد و چنان رایحه‌ی غیرقابل تحملی از آن متصاعد می‌شد که همه حتی خشن‌ترین و کارکشته‌ترین افراد حاضر با آخرین سرعتی که می‌توانستند بطرف کلیسا فرار کردند.

دست آخر تصمیم گرفتیم که به چند کارگر مبلغ قابل توجهی پردازیم تا این باقیمانده‌ی کثیف و نفرت‌آور عاشق «دوباری»^{۱۳} و «همپادور»^{۱۴} را در چاله بیندازند و روی آنرا با آهک زنده بپوشانند و در نقاط مناسب گیاهان خوشبو بسوزانند.

بخاطر شغلی که بر عهده داشتم و علیرغم تمایل خود مجبور شدم که مسئولیت این کار را بر گردن بگیرم و بر اجرای آن نظارت کنم. پس از خاتمه‌ی کار در حالیکه بطرف ساختمان کلیسا برمیگشتم نفسی براحتی برآوردم. ناگهان صدای فریادهای گوشخراشی را از داخل ساختمان شنیدم. صدایی که بگوشم می‌رسید درست مانند پنجاه یا شصت دیوانه‌ی زنجیری بود که در تیمارستانی خالی با نهایت قدرت سعی در رهایی خود دارند و پژواک صدایشان خود آنها را می‌ترساند.

پس از ورود به ساختمان کلیسا در انتهای راهرو کارگری را مشاهده کردم که چندتن از همکارانش دستهای او را از پشت گرفته بودند و جمعی از زنان خشمگین باحالتی تهدیدآمیز دور او حلقه زده بودند. هر دو دسته خطاب به او

۱۳- «ژان بکوکنس دوباری»، (۱۷۴۳-۱۷۳۹) معشوقه‌ی «لویی پانزدهم» وی در جریان انقلاب کبیر فرانسه بوسیله‌ی گیوتین اعدام شد.

۱۴- «ژان آنتوان پواسن مارکیز دوهمپادور»، (۱۷۲۱-۱۷۶۴) معشوقه‌ی «لویی پانزدهم» وی دخالت‌های بسیاری در سیاست فرانسه نمود و از عاملین اصلی نارضایی مردم بود.

کلماتی قبیح بر زبان می‌آوردند و به او آب دهان می‌انداختند و او را لگد می‌زدند. مرد کارگر در خطر قرار داشت بهمین خاطر بسرعت خود را بمحل اجتماع آنها رساندم و از ایشان خواستم که دست نگهدارند و علت عمل خود را توضیح دهند. غوغای ایشان ناگهان خاموش شد و آثار شرم و گناه در چهره حاضرین بچشم خورد.

کارگر مزبور یکی از حفاران ساده بود که آنروز را برای تماشای «اعدام ماری آنتوانت» مرخصی گرفته بود و در بازگشت به «سن دنیس» تحت تأثیر هلهله و غوغای جمعیت و نوشیدن شراب و استشمام بوی خون با تکبر و نخوت بسوی جسد «هانری چهارم» رفته و ریش او را با دست چپ گرفت و از چانه‌اش جدا نمود. در همان حال با دست راست چنان با شدت به گونه پادشاه کوبید که بدن او بر زمین افتاد و صورتش روی خاک قرار گرفت. برخورد جسد با زمین صدایی مانند افتادن بسته‌ای پر از استخوان بوجود آورد. مردک مست پس از ضرب و شتم جسد با صدای بم خود فریاد زده بود: «اکنون در پاریس همه سرهای سلطنتی را از بدن جدا می‌کنند، تو چه حقی داری که مثل یک ارباب آنجا بایستی؟».

حدود چند ثانیه همگی مانند سنگ بر جای خود ایستادند. سپس غرشی خشمگین سراسر کلیسا را فرا گرفت و بدن‌بال آن چنان غوغایی پیا شد که هیچ کس نمی‌توانست صدای خود را بشنود.

اگر این عمل در مورد هریک از اجساد دیگر در کلیسای (ای) صورت گرفته بود هیچ حرفی زده نمیشد یا بعنوان شوخی بیمزه ناخوش آیندی از آن چشم‌پوشی می‌شد و شاید حتی عملی در خور و شایسته تلقی می‌گردید. ولی در مورد «هانری چهارم»، پادشاه مردم، سلطانی که هر زن، مرد و کودکی را دوست می‌داشت و آنها را درک می‌نمود موضوع فرق می‌کرد و اصولاً غیرقابل تحمل بود. توهین بمقدسات بود. مانند این بود که پدر یا مادر آنها

را زده باشند.

بعد از اینکه از جزئیات امر مطلع شدم تصمیم گرفتم که او را بطور غیرمستقیم تنبیه کنم. بنابراین رو به همقطارانش نمودم و گفتم:
- این ابله را رها کنید. کشتن او فایده‌ای ندارد. او به بهترین پادشاهی که تاکنون بر سرزمین محبوب ما سلطنت نموده بی‌احترامی کرده است ولی هرگز فراموش نکنید که در کتاب مقدس گفته شده است: «همانا انتقام از آن خداوند است».

پس از ادای این سخنان بار دیگر سکوت برقرار شد و هر کس بر سر کار خود رفت و بدون اینکه کارگر مزبور را مورد عفو قرار دهد یا قضیه را فراموش کند، مشغول بکار شد.

مرد کارگر که بسیار ترسیده بود همچنان بر زمین قرار داشت و موهایی را که از چهرهٔ مهربان شاه فقید کنده بود در دست خود می‌فشرد. باو گفتم که برخیزد و ساختمان را ترک کند و بداند که دیگر در استخدام من نیست. به آهستگی و با زحمت زیاد از جای خود برخاست. تصور می‌کنم که بشدت مجروح شده بود. در حالیکه در چهره‌اش آثار شرم و پشیمانی بسیار نمایان بود، دسته‌موهای مزبور را بمن داد و بدنبال آن با اکره‌مانند حیوانی رام شده کلیسا را ترک نمود. در تمام این مدت حتی یک کلمه در دفاع از خود یا اظهار پشیمانی بر زبان نیاورد.

برای اینکه از تکرار چنین حوادثی جلوگیری شود دستور دادم که جسد «هانری چهارم» را روی دری که از لولا جدا شده بود بگذارند و او را به چالهٔ عمومی حمل نمایند. بلافاصله اینکار انجام شد و در حین حمل جسد تمام احتراماتی را که نسبت به مرده معمول می‌دارند، بجا آوردند. بعلاوه جسد او را مانند دیگر اقوامش بداخل گوردال پرتاب ننمودند بلکه با احترام و مراقبت فراوان او را در گوشه‌ای خالی جای دادند و بجای آهک زنده، بامقداری

خاک آنرا پوشاندند.

بعد از اتمام کار روزانه، دسته‌های مختلف کارگران دست از کار کشیده و بطرف خانه‌های خود براه افتادند و تنها نگهبان شب در کلیسا باقی ماند. او انسانی بود قابل اطمینان، با قدرت یک اسب و صدایی چون تندر و البته بدون ذکاوت و خصوصاً فاقد قدرت تخیل که با در نظر گرفتن فضایی که در آن انجام وظیفه می‌کرد، خصیصه بسیار مناسبی بود. او از ساعت هفت شب تا هفت صبح کار می‌کرد، یعنی بیدار می‌ماند. ساعات شب را معمولاً بقدم زدن در اطراف کلیسا می‌پرداخت و به این ترتیب با فانوسی که در دست داشت خود را گرم می‌کرد یا اینکه در کنار آتشی که در یکی از نمازخانه‌های جنبی می‌افروخت می‌نشست.

برای گذراندن شب جای عجیبی بود. همه چیز یادآور مرگ و نیستی بود. دخمه‌های مدفن سلطنتی کاملاً باز بوده و سنگ قبرها بطور ایستاده بدیوار تکیه داشتند. تابوت‌های خالی اینطرف و آنطرف پراکنده بود و تصاویر قدیسین و عکسهای مذهبی شکسته و در همه جای کف نمازخانه بچشم می‌خورد. تنها صدایی که سکوت شب را بر هم می‌زد صدای قدمهای خود او بود و آوای ناقوس پرمروصدایی که در بالای برج کلیسا ساعات شب را اعلام می‌نمود. شاید یک عارف و اهل تفکر و تعمق این مکان را برای غور و اندیشه مناسب می‌یافت و یک فرد عامی از شدت ترس از آنجا فرار می‌نمود ولی نگهبان ما که از تفکر مذهبی و ترس واهی بیک اندازه فارغ بود، شب را بسادگی و بانفکرات خود می‌گذرانید.

در شب آنروزی که وقایع بالا اتفاق افتاد، هنگامیکه ناقوس کلیسا نیمه‌شب را اعلام کرد، همراه با پژواک غم‌انگیز غرش ناقوس، صدای فریادهای دلهره‌آمیزی از طرف حیاط کلیسا به گوش نگهبان رسید. ولی او نمیتوانست بگوش خود اعتماد نماید زیرا موضوع منطقی بنظر نمی‌رسید.

معهدنا پس از غلبه بر کنجکاوای خود (زیرا اصلاً عصبی نبود)، تبری را که در نزدیکی او بروی زمین قرار داشت برداشت و از درب خارج شد و بطرف گورستان حرکت کرد.

در بیرون صدای فریادها واضحتر بگوشش رسید و آن مرد برای اولین بار در زندگی خود احساسی شبیه به دلهره و ترس را درک نمود زیرا این فریادها ظاهراً از میان چاله‌ای که اجساد سلطنتی را در میان داشت بیرون می‌آمد. لحظه‌ای تردید نمود. سپس ناگهان مسیرش را تغییر داد و مستقیماً بطرف محل اقامت من که در آن حوالی بود، دوید.

مستخدماً منزل او را به اطاق خواب من در طبقه بالا آورد و مرا از خوابی عمیق بیدار کردند. در ابتدا چون چند دقیقه‌ای گیج بودم نتوانستم آنچه را که بمن گفت بپذیرم ولی چون پنجره اطاق من که بطرف حیاط کلیسا باز می‌شد نیمه‌باز بود، بنظرم رسید که خودم صدایی می‌شنوم. سپس مرد ننگهبان بطرف پنجره رفت و آنرا کاملاً باز کرد. دیگر تردید در سخنان او غیرممکن می‌نمود. صدای وزش نسیم ضعیفی در بیرون شنیده می‌شد و بالاتر از آن هر چند ثانیه یکبار صدایی که تنها می‌توانستم آنرا صججه‌های نیمه‌انسانی بدانم بگوش می‌رسید و بدنبال آن خرخری که نشانگر احتضار بود.

لباسم را بتن کردم و همراه ننگهبان به کلیسا رفتم از درب بزرگ غربی وارد کلیسا شدیم و در همان موقع متوجه شدم که فریادها قوی‌تر شده است. جریان باد از طرف حیاط به کلیسا بود و این صداها از درب حیاط که ننگهبان از روی دستپاچگی آنرا باز گذاشته بود بگوش می‌رسید. ابتدا دو مشعل روشن کردیم که بلافاصله بر اثر جریان شدید هوا خاموش شد و بناچار آنها را با یک جفت فانوس جایگزین نمودیم.

در حالیکه بطرف گردال می‌رفتیم فریادها ضعیفتر می‌شد و وقتی به لبه آن رسیدیم تقریباً دیگر صدایی بگوش نمی‌رسید. وقتی که نوسهای خود را

پایین برده و داخل گودال را روشن نمودیم، توانستیم موجودی زنده را ببینیم که در میان کثافت مخلوط از آهک، خاک و باقیمانده اجساد دست و پا می‌زد. او یک انسان بود.

با صدای بلند گفتم: «تو که هستی؟ چه اتفاقی برایت افتاده است؟»
صدایی که بر اثر سرما و وحشت بزحمت بگوش می‌رسید پاسخ داد:
«شما را بخدا کمکم کنید. من همان مردی هستم که به «هانری چهارم»
سیلی زد».

- ولی چگونه آن پایین رفته‌ای؟

- محض رضای خدا اول مرا نجات دهید. تا مرا نکشته بیرونم بیاورید.
بعداً همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد.

ترسی که ابتدائاً بر مرد نگهبان غلبه نموده بود زایل شد زیرا او گمان کرده بود که با مرده‌ها سروکار دارد و برای پیدا کردن نردبان به جستجو پرداخت. نردبان را طوری پایین فرستادیم که مرد بیچاره بتواند پلکان پایینی را بهنگ بگیری و ولی هنگامی که سعی کرد خود را بالا بکشد متوجه شد که یکی از پاهایش شکسته و مچ دستش بشدت آسیب دیده است.

بالاخره مجبور شدم که از نردبان پایین بروم و طنابی بدور سینه او ببندم و در حالیکه او از پای سالم و دست آسیب‌نندیده‌اش استفاده می‌کرد توانستیم با کمی زحمت او را بروی زمین بیاوریم و روی علفها بخوابانیم. در حینی که سعی می‌کردیم که وسیله‌ای بیابیم تا او را بداخل ساختمان حمل کنیم، از هوش رفت. باینهمه توانستیم با تکه چوبهای موجود یک برانکار بسازیم و او را بداخل ساختمان برسانیم. آنگاه نگهبان را بدنبال نزدیکترین پزشک فرستادم. کارگر مزبور که بشدت ضربه خورده و آسیب دیده بود هنگامی بهوش آمد که طیب سعی در جانداختن استخوان شکسته ساق او داشت.

پس از اینکه پزشک رفت باتفاق نگهبان او را تمیز کردیم و مقداری نان

و سوپ داغ به او دادیم. سپس به مرد ننگبان گفتم از آنجایی که بسیار خسته بنظر می‌رسد بهترست که بخانه خود برود و استراحت کند. بعلاوه بسیار مایل بودم که از ماجرای که به افتادن کارگر مزبور درون گودال کشیف اجساد ختم شده بود مطلع گردم و فکر می‌کردم که اگر شخص ثالثی حاضر نباشد بهتر خواهم توانست به مقصودم دست یابم. مرد کارگر روی تشکی نزدیک منقل ننگبان که هنوز میسوخت دراز کشیده بود و فانوسها در نزدیکی او قرار داشتند. روی تخته‌سنگی سیاه‌رنگ در کنار تخت او نشستم. بقیه اتاق در تاریکی کامل قرار داشت.

در مورد وقایع آنشب از او سؤال نمودم و پاسخ او بطور خلاصه از این قرار بود و من هیچ دلیلی برای تردید در گفته‌های او ندارم زیرا در وضعیتی بسر می‌برد که دروغ گفتن برای او محال می‌نمود:

وی پس از اینکه اخراج شد هیچ نگرانی به خود راه نداد زیرا مقداری پول در جیب خود داشت. بعبارت دیگر او از آینده کسانی بود که اگر پول کافی برای مخارج روزانه داشته باشند برای آینده خود را ناراحت نمی‌کنند. بنابراین اولین کاری که کرد این بود که بیک مهمانخانه عمومی رفت و دستوری یک بطری نوشیدنی داد. پیش از آنکه نیمی از بطری خود را مصرف کند صاحب مهمانخانه به سراغ او آمد و گفت:

- آیا باز هم می‌خواهی اینجا بمانی؟

- پرسیدن چنین سوالی از یک مشتری بسیار عجیب است. آیا دلیلی برای این حرکت خود داری؟

- هم اکنون بمن گفتند که تو همان کسی هستی که به جسد «هانری چهارم» سیلی زدی.

- بله خود من هستم چطور مگر؟

- فقط همین. دلم نمی‌خواهد به حرامزاده پست فطرتی که احترام بزرگتر

سرش نمیشود خدمتی بکنم. همین که تو اینجا هستی برای ناراحت کردن من کافی است.

- شاید تو صاحب لعنتی اینجا باشی ولی اینجا خانه تو نیست بلکه بهر مرد یا زنی تعلق دارد که مایل باشد اینجا بیاید و بتواند مخارج خود را بپردازد.

- در صورتیکه من میزبانی‌اش را قبول کنم و تو لازم نیست پولی پردازی چون می‌خواهی از اینجا بروی.

- من می‌توانم پول بدهم و...

- ولی من پول ترا قبول ندارم و چون پول تو را نمی‌پذیرم پس تو مشتری من نیستی و باید از تو بخواهم که اینجا را ترک کنی.

- ببینیم!

- بسیار خوب من کارگران خود را صدا می‌زنم.

و درست در همان لحظه‌ای که صاحب میخانه این کلمات را ادا کرد سه مرد قوی‌هیکل و خشن که هر یک چماقی بزرگ و سنگین در دست داشتند وارد شدند.

کارگر بیچاره مجبور شد که به خیابانها باز گردد و پریشان خاطر و افسرده به ولگردی بپردازد. چون احساس گرسنگی می‌کرد به مهمانخانه حقیری وارد شد ولی تازه پیش‌غذای خود را تمام کرده و منتظر غذای اصلی خود بود که چند تن از همقطارانش وارد سالن شدند و به‌محض اینکه چشمشان باو افتاد بدنبال صاحب مهمانخانه فرستادند و باو گفتند که اگر قرار باشد این جانور کثیف را در آنجا بپذیرند آنها در جای دیگر غذای خود را صرف خواهند نمود.

صاحب مهمانخانه از این بدرفتاری نسبت بیکی از برادران کارگر متعجب شد و دلیل آنرا پرسید. وقتی از وقایع آنروز آگاه شد بلافاصله به‌او

دستور داد که آنجا را ترک کند و اضافه نمود که امیدوار است آبگوشت لذیذی که باو خورانده بود قبل از پایان شب او را خفه کند.

بار دیگر تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از جای خود برخیزد و از آنجا خارج شود و در حینی که بطرف درب سالن می‌رفت دائماً به همکارانش و صاحب مهمانخانه ناسزاهای درشت می‌گفت.

به این ترتیب تا ساعت ده شب در خیابانها و کوچه‌ها به ولگردی پرداخت تا اینکه باین نتیجه رسید که در آن هنگام رختخواب بهترین مکان است. معیناً وقتیکه درب محل زندگی خود را کوبید صاحبخانه درب را باز نکرد و در عوض سر خود را از یکی از پنجره‌های طبقه اول بیرون آورد و با خشونت فریاد زد: «کیست؟».

مرد کارگر نام خود را با تندخویی بر زبان آورد.

صدای خشن و آزاردهنده‌ای پاسخ داد: «میدانم تو همان حرامزاده‌ای هستی که برای مردگان هیچ احترامی قائل نیست و به بهترین و یکی از معدودترین پادشاهان باارزشی که فرانسه تا کنون داشته است اهانت می‌کند. می‌توانی همانجا که هستی بمانی، همان بیرون در خیابان همانجایی که لیاقتش را داری».

و با این کلمات بسته‌ای از پنجره به پایین افتاد و در برخورد با سنگفرش

کوچه صدای نابهنجاری از آن بلند شد.

- این همه اسباب تو است. آنرا جمع کن و گورت را گم کن!

کارگر موصوف که پیش از آن بر اثر آزدگی نیمه‌دیوانه شده بود اکنون می‌رفت که در حد جنون قرار گیرد. سنگ بزرگی را از زمین برداشت و با آخرین توانایی آنرا به یکی از پنجره‌ها کوبید. صدای شکسته شدن شیشه بگوش رسید و بدنبال آن چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس در کمتر از یکدقیقه صدای همکارانش را شنید که صاحبخانه آنها را بیدار

نموده و ترغیب می‌کرد که بپایین بروند و این روستایی بی‌ادب را تنبیه کنند. او که تازه فهمیده بود چه اتفاقی در شرف وقوع است، شروع بدویدن کرد تا آنکه ناگهان در انتهای خیابان متوجه درب نیمه‌بازی شد. پس از اینکه وارد شد درب مزبور را بست و متوجه شد که آنجا شبیه انباری است که نیمی از آنرا با پوشال پر کرده باشند. بکمک نور مهتاب که از پنجره وارد آنجا می‌شد توانست جای سناسپی را پیدا کند و دراز بکشد و بتدریج تمدید اعصاب نماید و به حالتی که در آن وضعیت ناگوار بسختی می‌شود نام خواب را بر آن گذاشت فرورود.

درست قبل از اعلام نیمه‌شب بر اثر ضربه آرام دستی که بر شانه‌اش نواخته شد بیدار گشت و وقتی چشمان خود را باز کرد موجودی را دید که در تاریکی شبیه بزنی بود که لباس سفید پوشیده باشد. زن در نزدیکی مرد کارگر ایستاده بود و با دست‌به‌او اشاره می‌کرد که برخیزد و بدنبال او برود. اولین اندیشه‌ای که بمغز او خطور کرد این بود که او یک زن هرچایی است و چون مقداری پول همراه خود داشت و بعلاوه فکر می‌کرد که خوابیدن در یک رختخواب گرم بهتر از خوابیدن روی پوشال است، از اشارات او پیروی نمود.

بر سر چهارراه زن بسمت راست پیچید، از خیابان گذشت و در طول کوچه باریک و طولی براه افتاد. مرد کارگر که بدفعات با اشخاص این طبقه برخورد کرده بود و محل زندگی آنان را دیده بود تعجبی نمی‌کرد. حتی وقتی که به انتهای کوچه رسیده و وارد فضای بازی شدند گمان کرد که روسپی او را بطرف کلبه‌ای در خارج از محلات شهر می‌برد. پس از دو دقیقه از میان شکاف دیوار طولی عبور کردند و مرد کارگر دریافت که وارد زمینهای کلیسای (آبی) شده‌اند. برجهای بلند کلیسا در برابر نور ماه برنگ سیاه بر آسمان آبی بچشم می‌خوردند و از بعضی پنجره‌های ساختمان نور

آتش ننگهبان دیده می‌شد. وقتی که بدنبال زن اطراف خود را نگرست دریافت که او ناپدید شده و در آنجا تنها مانده است.

چون کمی احساس ناراحتی می‌کرد بطرف شکافی که از آن وارد شده بود براه افتاد. وقتی بانجا رسید در چهارچوب شکاف دیوار، مردی بلند قامت را دید که راه را سد کرده بود. او چهره «هانری چهارم» را که بطرف او می‌آمد شناخت.

با ترسی وصف ناپذیر و در حالیکه رو بسوی سلطان داشت، قدمی بعقب برداشت و بدنبال آن قدمی دیگر تا آنکه در قدم پنجم بنظرش رسید که زمین زیر پاهای لرزانش ناپدید شد و او در میان گودال افتاد.

برای یک لحظه مبهوت بر جای خود ماند و سپس واقعه بیشتری را تجربه کرد. او ارواح همه پادشاهان فرانسه منجمله «هانری چهارم» را دید که با شمیر و عصای سلطنتی در دست بطرف او می‌آیند و انواع نفرینها را نثار او می‌کنند. آنگاه شمیرها و عصاها بر بدن او فرود آمد و او احساس کرد که هر یک از اعضای بدنش خرد شده، شکسته و یا پاره شده است و در همین لحظه بود که ننگهبان فریاد او را شنیده بود.

من هر کاری که از دستم برمی‌آمد برای آرام کردن آن بیچاره انجام دادم ولی سلامت روانی او مختل شده بود و سه روز بعد در رنج و عذاب و در حالیکه هذیان می‌گفت در یکی از بیمارستانها درگذشت.

دکتر «روبر» در حالیکه قیافه عالمانه‌ای بخود گرفته بود زمزمه کرد: «من نمیتوانم معنی داستان شما را بفهمم. این ماجرای کارگر ساده و بی‌سواد است که تنها چیزی که آشکار می‌کند این است که او مغزش پر از خرافات بوده و بر اثر زیاده‌روی در نوشیدن مشروب مست شده است و در وضعیتی شبیه به خواب مغناطیسی براه افتاده و سرگردان بوده است تا اینکه درون گودال می‌افتد و بقیه آنچه را که شما برای ما تعریف کردید پیش خود

مجسم می‌نماید. اما شما قول دادید که جزئیات پیشگویی جالبی را برای ما تعریف کنید که واقعاً اتفاق افتاده است و من نمی‌توانم هیچ ارتباطی بین آن پیشگویی و ماجرای که راجع به «سن دنیس» بیان نمودید پیدا کنم».

شوالیه به آرامی پاسخ داد: «عجله نکنید آقای دکتر! داستانی که برای شما تعریف کردم تنها نقل چند نکته جالب بود که مرا مستقیماً به پیشگویی مزبور می‌رساند و اصل مسئله همین جاست».

در بیستم ژانویه ۱۷۹۴ درست پس از تخریب آرامگاه «فرانسوای اول»^{۱۵}، مقبره «کنتس فلاندر» گشوده شد. ایندو آخرین حفاریهای ما را تشکیل می‌دادند و تنها مزار «کاردینال دورتز»^{۱۶} که داخل کلیسای (ابی) قرار داشت باقی می‌ماند. در این هنگام کلیه دخمه‌ها منجمده دخمه خانواده «والوا»^{۱۷} بسته و مهر شده بود و تنها دخمه مربوط به «بوربونها» مانده بود که باید روز بعد بسته می‌شد.

۱۵- «ژان فرانسوا پل دو گوندی» مرد مذهبی و سیاسی فرانسه متولد ۱۶۶۴. وی در سال ۱۶۴۳ توسط «لویی سیزدهم» بمقام اسقفی پاریس رسید و او که مدت‌ها با «کاردینال ریشلیو» مخالفت نموده بود اینبار به مبارزه با «کاردینال مازاری نی» پرداخت و به نهضت «فلاخن» پیوست. وی بعنوان واسط بین دربار «مازاری نی» و نهضت مزبور انتخاب شد و «مازاری نی» او را بمقام کاردینالی رساند ولی پس از شکست نهضت «فلاخن» و بازگشت «لویی چهاردهم» به پاریس دستگیر و در قلعه «ونسن» زندانی شد و سپس به «نانت» فرستاده شد. عاقبت از زندان گریخت و به رم رفت و پس از هشت سال بعد از مرگ «مازاری نی» اجازه بازگشت به پاریس را یافت و تمهد نمود که دیگر در سیاست دخالت نکند و در عوض «لویی چهاردهم» تولیت کلیسای «سن دنیس» را باو سپرد. وی در ۲۶ اکتبر ۱۶۷۴ درگذشت.

۱۶- برادر «لویی شانزدهم» که در جریان انقلاب در سال ۱۷۹۱ از فرانسه گریخت و پس از شکست ناپلئون در ۱۸۱۴ توسط مخالفین وی بسلطنت رسید. وی اولین پادشاه مشروطه فرانسه بود.

۱۷- خاندان سلطنتی فرانسه قبل از «بوربونها» (۱۵۸۹-۱۴۲۸).

همان نگهبانی که در ماجرای فوق از او صحبت کردم آنشب آخرین شب خود را در کلیسا می‌گذرانند ولی دیگر چیزی برای حراست وجود نداشت زیرا همهٔ اشیاء باارزش را به مکان امنی برده و بقیه را دفن کرده بودند.

بنابراین طبیعی بود که او در مقابل منقل خویش بخواب برود. در ساعات اولیهٔ بامداد بر اثر صدای غم‌انگیز و لرزان ارگ کلیسا که با آواز دسته‌جمعی زنان همراهی می‌شد از خواب برخاست. از جای خود جست و مانند شخص برق‌زده‌ای به گروه آوازه‌خوانان خیره شد و صحنه‌ای را شاهد بود که برای همیشه در حافظه‌اش حک شد.

محراب کلیسا بر اثر درخشندگی شمعها، شکوه فراوانی یافته بود و در زیر آن طاق شال طلایی که فقط برای پوشش اجساد پادشاهان مملکت استفاده می‌شد قرار داشت. جایگاه آوازه‌خوانان را زنان تارک‌دنیا پر کرده بودند و در منبر اسقفی به انجام مراسم مذهبی مشغول بود.

مسئلهٔ غریب این بود که لباس مردان و زنان حاضر با همهٔ اشکال معمولی که نگهبان مزبور بیاد می‌آورد یا حتی در تصاویر مربوط به ازمنهٔ گذشته دیده بود، تفاوت داشت.

بهر حال او که قادر بحرکت نبود به نظارهٔ مراسم پرداخت. اصیلزادگان اتاق خواب، به آرامی و در سکوت کامل پیش رفتند، جسد را برداشتند و آنرا بداخل دخمهٔ «بوریونها» که تنها دخمهٔ باز بود حمل کردند. دیگر صاحبمنصبان و اشراف نیز وظایف مربوط به خود را انجام دادند و تابوت را به درون قبر پایین فرستادند. سپس ندمای خاصه، فرماندهان گاردها، فرماندهٔ نیزه‌داران سلطنتی و دیگر مقامات از مقابل درب ورودی دخمه عبور نموده و نشانهای دولتی خود را به درون آن پرتاب کردند و سپس بطرف شاهزادگان برگشتند و به آنها که مانند مجسمه‌ای ایستاده بودند و روی تشکچه‌های

مخملی خود تاج سلطنتی، عصای سلطنتی و شمشیر عدالت را در دست داشتند، سلام دادند. آنگاه سه بار این فریاد شنیده شد: «شاه مرده است! زنده باد اعلیحضرت!».

بالاخره رئیس دربار سلطنتی چویدستی خود را بعنوان انحلال قدرت نمایندگان پادشاه فقید شکست و بلافاصله صدای شیپورها و غرش سهمگین ارگ غول آسای کلیسا برخاست.

این صداها بتدریج از بین رفت و چراغها یکی یکی خاموش شدند و اشکال جمعیت حاضر کم رنگ شد و دست آخر ناپدید گردید و بار دیگر کلیسا ساکت و خلوت شد.

نگهبان که تحت تأثیر احساسات خود واقع شده بود به گریه در آمد و آتشب دیگر نتوانست بخوابد. او فردا صبح همه جریان را، منظره ای که دیده بود و صداهایی که شنیده بود، برای من تعریف کرد و گفت که اعتقادش بر اینست که علیرغم انقلاب و برقراری جمهوری یکروز مقابر سلطنتی دوباره برقرار خواهد شد و فرانسه و «سن دنیس» بوسیله مقام سلطنتی دیگری اداره خواهد گردید. اعلام این ماجرا برای مرد بیچاره به زندانی شدن او انجامید. در واقع شانس زیادی آورد که به گیوتین سپرده نشد. ولی سی سال بعد در خزان ۱۸۲۴ مرد نگهبان در کنار همان ستونی که از آنجا رویای مزبور را نگریسته بود، ایستاد و به آهستگی بازوی مرا فشرد و گفت: «آیا وقتی که بشما گفتم روزی پادشاهان به «سن دنیس» باز خواهند گشت اشتباه می کردم آقای «لنوار»؟» و سپس با احساس غرور اضافه کرد: «خیر، من اشتباه نمی کردم».

البته می دانید که در آن روز «لویی هیجدهم» با تمام مراسم خاص آنروز تدفین می شد و پرسشهای بعدی آشکار کرد که شنلها و البسه آنروز نیز

دقیقاً همان بوده است که مرد ننگهبان در روای خود دیده بود.

شوالیه «لنوار» پس از خاتمهٔ صحبت خود رو به دکتر «روبر» نمود و در حالیکه مستقیماً به چشمان او می‌نگریست به آرامی سؤال کرد: «آقای دکتر، اگر درک و فهم شما به توجیه علمی چنین واقعه‌ای قادر است، برای ما توضیح دهید».

دکتر «روبر» که در نگاه شوالیه نشان آگاهی و شعور را می‌دید ترجیح داد که خاموش بماند.

جسدى بالاي دار

برقراری سکوت اجازه می‌داد که هر کس مایل بود سخن بگوید و «آبه مول» که مردی بود با حضور ذهن و ذکاوت، اولین نفری بود که عقیده خود را ابراز داشت.

- داستان شما بطور کامل فلسفه مرا تأیید می‌کند.

دکتر «روبر» با جسارتی که نشان می‌داد بسیار مایل است که بجای انسانهای دانشمند و با معلوماتی مانند «لدور» و «لنوار» با شخص دیگری مباحثه کند، پرسید: «فلسفه یک مرد مذهبی دیگر چه می‌تواند باشد؟».

- اینکه ما زندگی خود را مابین دو جهان نامرئی سپری می‌کنیم. یکی بنیابت تاریک و زجرآور که قلمرو شیطان است و دیگری فضایی عالی و کاملاً مجرد که مملو از ارواح شایسته و نور است.

من بشدت معتقدم که در زمان ولادت ما دو موجود ماوراءالطبیعه یکی همه روحانی و دیگری شیطانی به ما مرتبط می‌شوند و در طول زندگی ما چه از آن آگاه باشیم و چه نباشیم، همراه ما می‌مانند. یکی از ایشان ما را براه راست و طریق عقل هدایت می‌کند در حالیکه دیگری نصایح خطرناک و صیبت‌باری در گوش ما فرو می‌خواند. و در هنگام مرگ هر یک از این دو

موجود که قدرت بیشتری کسب کرده باشد جسم آسمانی ما را تصاحب می‌کند. به این ترتیب گر چه دیگر قابل رویت نخواهیم بود و یا بندرت خواهیم بود، می‌توانیم روی زمین و در دست شیطان باقی بمانیم و یا به آسمان پاک و مصفا پرواز کنیم که از تصور بشر خارج است.

در مورد «سولانژ» می‌توانم بگویم که این فرشته نیکی بود که نبرد را بنفع خود پایان رساند و هم او بود که از میان لبان دخترک شهید با «مسیو لدرو» سخن گفت. قاضی دکتر «سیمپسون» مسلماً در تصرف روح شیطانی باقی مانده است و در داستان شوالیه این روح نگهبان پادشاه فرانسه بود که کارگر ابله و متکبر را بخاطر رفتار کفرآمیزش در «سن دنیس» تنبیه کرد. بعلاوه همین روح بود که وقایع دوره بازگشت سلطنت و مراسم تدفین «لویی هجدهم» را برای نگهبان متواضع و دور از خرافات آشکار نمود.

دکتر «روبر» بمیان صحبت او دوید: «ولی مسیو آبه، هر ادعایی باید بر مبنای واقعیات باشد».

- البته.
- و این واقعیت باید پایه حقیقی و قابل قبولی داشته باشد.
- و عقاید من نیز بر پایه همین واقعیتها قرار دارند.
- منظورتان حقایقی است که توسط دیگری بشما گفته شده باشد؟
- به هیچ وجه آقای دکتر، بلکه خود آنها را لمس نمودم.
- شنیدن آن بسیار جالب توجه خواهد بود.
- در اینصورت اگر مهمانان دیگر آقای شهردار نیز مایل بشنیدن داستان من باشند، اجابت خواسته ایشان برای من باعث خوشحالی است.

لازم بگفتن نیست که همگی برای شنیدن جزئیات داستان او بسیار کنجکاو بودیم بنابراین آبه شروع به روایت کرد:

- من در بخش (این^۱) که در گذشته بنام (ایل دوفرانس) نامیده می‌شد بدنیا آمدم. اولیای من در دهکده کوچک (فلوری) که درست در وسط جنگل (ویلر کوتره) قرار گرفته است میزیستند. قبل از تولد من پدر و مادرم پنج فرزند خود را در کودکی از دست داده بودند بهمین خاطر مادرم وقتی که دریافت بار دیگر حامله می‌باشد، برای باکره مقدس نذر کرد که تا سن هفت سالگی بتن من لباس سفید بپوشانند. چنین نذوراتی در آن زمان در دهکده‌های کوچک امری عادی بود و عدد هفت نیز از نوعی قداست برخوردار بود. بهمین دلیل امیدوار بودند که من زنده بمانم و همینطور نیز شد و من زنده ماندم.

بدبختانه پدرم قبل از تولد من در گذشت و چون او آرزو داشت که به زیارت (نوتردام دویس) برود و برای آینده من دعا کند، مادر من انجام این امر را بخاطر او بعهده گرفت. پیش از بازگشت از زیارتگاه کشیش آن کلیسا مدالی نقره‌ای باو داد که همیشه بر گردن خود حمل می‌کرد تا اینکه من بسن رشد رسیدم. آنگاه مادرم مدال مزبور را به من داد و من آنرا بر گردن خود آویختم.

بشکر ایزد من از همه بلاها و امراض دوران طفولیت جان سالم بدر بردم و در دوره بلوغ احساس کردم که تمایل بسیاری به کلیسا و مذهب دارم. پس از تحصیلات علوم دینی در حوضه (سواسون^۲) به عنوان متصدی درآمد منطقه

۱- رود (آین) در شمال فرانسه جریان دارد و مناطق اطراف آن را بهمین نام می‌خوانند و جنگل (ویکرلوتره) نیز در همین ناحیه است.

۲ و ۳- (سواسون) شهری است در (ازن) در شصت مایلی شمال شرقی پاریس و کلیسای (سن ژان) در آن قرار دارد که «توملس بکت» در زمان تبعید به آنجا پناه برد.

(اتان^۲) به آنجا فرستاده شدم و دریافتم که بر حسب تصادف، یا علل دیگر به کلیسای (نوتردام دتان) بسیار وابسته شده‌ام. من از زمان کودکی عاشق کارهای هنری خیره‌کننده چنین مکانهایی بودم. هنری که روی سنگهای سخت و باعشق خداوند حکم شده بود. حتی آن هنگام که پسرک لاغری بودم، در خرابه‌های (سن ژان دوسواسون^۱) با خوشحالی به بازی می‌پرداختم و در همان حال چشمانم از لذت افسانه‌های گلپای حجاری شده، تصاویر جانوران و پرندگان که در دل صخره‌های عظیم نقش بسته بود و صورت باوقار قدیسین و جیبهای برجسته عایشان محفوظ می‌گشت.

به این ترتیب وقتی که منظره (نوتردام دتان) در برابرم ظاهر شد، از این فکر که تقدیر انسان حقیر و جوانی مانند مرا برای کار و استراحت در چنین بهشتی برگزیده است، مشعوف شدم. این حس رضایت تنها از طرز فکر مذهبی من ناشی نمی‌شد بلکه احساس آزادی و آرامش، مانند پرنده‌ای که در گریز از قفس به بلند پروازی خود می‌اندیشد، جنبه دیگر رضایت خاطر مرا تشکیل می‌داد. ساعتها در حالیکه در برابر مزاری به زانو درآمده و به ستون کهنای تکیه داده بودم به تفکر و تعمق می‌پرداختم.

تفکرات من به نکات مذهبی اختصاص نداشت. برعکس من فقط به یک موضوع جلب شده بودم و آن نبرد ابدی خیر و شر بود که از ابتدای خلقت انسان را به تباهی کشانده است.

در تحت این شرایط اخبار دنیای بیرون بگوش من نمی‌رسید. معینا شایعه نکان‌دهنده‌ای راه خود را باداخل سلولهای کلیسا گشود. البته غیر از اینهم نمی‌توانست باشد زیرا همه شهر از فعالیتهای جنایتکار شریری گفتگو می‌کرد بنام «لارتیفای». نگران‌کننده‌ترین قسمت خبر مذکور این بود که این سارق

بزرگ علاوه بر سرقت و تجاوز به هر منزل و عمارتی که امکان منفعتی در آن باشد، ید طولایی در غارت کلیساها دارد.

و از آن عجیبتر اینکه همسر او که در قسمت‌های پایین (اتان) زندگی می‌کرد زن مهربان و شریفی بود که مرتباً برای انجام فرائض دینی به کلیسا می‌آمد. او به این خاطر که نمی‌توانست از معاصی شوهرش جلوگیری کند خود را در برابر خداوند گناهکار می‌دانست و به تلخی می‌گریست. منم نتوانستم او را قانع کنم که اندیشه او اشتباه است.

و اما خود آن مرد از آندسته افراد قوی، خشن و ناخوشایندی بود که نه از انسانها می‌ترسند و نه از خداوند و بشدت معتقد بود که سازمان اجتماع اشتباه است و تنها راه معیشت خود او صحیح و بجا می‌باشد. در واقع او ادعا می‌کرد که پیغمبر فرقه‌ایست که در آینده اعمال امروز او را تبلیغ خواهند کرد. او بدفعات زندانی شده بود ولی همیشه در روزهای سوم یا چهارم به طرز مرموزی زرار می‌کرد. تنها توضیحی که در مورد فرار او می‌دادند این بود که او گیاه نادر و سحرآمیزی بدست آورده است که می‌تواند آهن را ببرد. بنابراین بکنوع طبیعت افسانه‌ای به شخصیت جانی مزبور داده می‌شد و گاهی گمان می‌رفت که با ارواح شیطانی مرتبط باشد.

عید پاک نزدیک بود و آنشب پنجشنبه قبل از جمعه خوبه بود. من که همه روز را بشنیدن اعتراف گذرانده بودم بسیار احساس خستگی می‌کردم و بهمین دلیل در غرفه اعتراف خود بخواب رفتم. خزانهدار کلیسا متوجه این مطلب شد ولی چون می‌دانست که من عادت دارم گاهی تا دیروقت در کلیسا بمانم بدون اینکه مرا بیدار کند بیرون رفت.

در خواب عمیقی بودم که بر اثر دو صدای متفاوت بیدار شدم. یکی

صدای ناقوس کلیسا که نیمه شب را اعلام می کرد و دیگری صدای عجیب پای انسانی که روی سنگفرش کلیسا کشیده می شد. پس از اینکه چشمان خود را گشودم از جای بلند شدم تا غرفه را ترک کنم و درست هنگامی که پرده را کنار زدم، در نور مهتاب که از میان شیشه های رنگی کلیسا بداخل می تابید، سایه مردی را دیدم که آهسته از کنار من عبور نمود. او بسیار آرام و با احتیاط قدم بر میداشت و این مطلب نشان می داد که او مسلماً از کسانی نیست که به کلیسا خدمت می کنند.

شخص مزبور هر که بود، مستقیماً بطرف محراب اصلی می رفت و وقتی که بنزدیکی محراب رسید متوقف شد و سپس صدای برخورد سنگ چخماقی و فولاد بگوش رسید و به دنبال آن درخشش شمعهای روی محراب بچشم خورد. نور حاصل برای من کافی بود که ببینم آن مرد یک جفت طیانچه با خود حمل می نماید و چاقویی بر کمر دارد. با اینحال چهره او مطبوع بود و حکایت از خوش خلقی او می کرد و ابداً انسان خطرناک یا عجیبی بنظر نمی رسید.

در عرض چند ثانیه دست کلیدی از جیب خود بیرون آورد و در یک چشم بهم زدن توانست صندوقچه اشیاء تبرک را باز کند و از درون آن یک خاج نقره ای بزرگ که روی آن استادانه کار شده و در زمان «هانری دوم» ساخته شده بود برداشت. سپس یک ظرف آب مقدس زیبا و چند ظرف نقره ای طلاکاری شده را برداشت و چون چیز دیگری در صندوقچه نیافت، در مقابل دریچه شیشه ای زیر محراب زانو زد.

در پشت این دریچه مجسمه ای از «مریم مقدس» که به پشت خوابیده بود به نمایش گذاشته بودند و تاجی از طلا مزین به دانه های درشت الماس بر سر داشت و لباسی که با سنگهای قیمتی پرودری دوزی شده بود بر تن او دیده می شد.

در این هنگام من بسرعت بطرف محراب رفتم و صدای قدمهای من باعث شد که دزد مزبور از جای خود جستی زده و روی پاهایش بایستد. خود را به قسمت تاریک رساند تا بتواند بخوبی مرا ببیند ولی تا وقتی که من وارد دایره روشنی که توسط تنها شمع موجود پدیدار شده بود نشدم قادر بدیدن من نبود. بلافاصله یکی از طپانچه‌های خود را از غلاف بیرون آورد و در حالیکه به محراب تکیه داده بود مستقیماً سر مرا نشانه گرفت.

ولی چون از سرعت انتقال ذهنی خوبی برخوردار بود بلافاصله متوجه شد که با کشیشی طرف است که از سر تا پا سیاه پوشیده و طبعاً شخص بی‌خطری است که اسلحه‌های جز زبان ندارد. احساس او را درک نمودم و دست خود را بروی مدالی که هرگز از خود دور نمی‌کردم نهادم و با قدمهای استوار بطرف محراب رفتم. او ماشه را نچکاند ولی من احساس می‌کردم که اگر هم اینکار را بکند، گلوله او بر اثر خوش‌اقبالی فوق‌العاده‌ای از کنار من خواهد گذشت و بمن اصابت نخواهد کرد. در حقیقت این ایمان درونی من بود که او را خلع سلاح نمود زیرا با صدایی که حکایت از عدم اعتماد بنفس می‌کرد و از چنین جنایتکار مشهوری بید می‌نمود گفت:

- این وقت شب اینجا چه می‌خواهی؟

- نام تو «لاریفای» است و من می‌خواهم با تو صحبت کنم.

- خدای من، فهمیدن این موضوع هوش زیادی نمی‌خواست.

- من همسر تو را می‌شناسم و درستی و خوبی او را تقدیر می‌کنم. آیا متوجه نیستی که دست به بازی خطرناکی زده‌ای که نه تنها به او آسیب می‌رساند بلکه بدون تردید به از دست رفتن جان تو، علاوه بر روح تمام خواهد شد؟

- هیچیک از مزخرفاتی که گفתי برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

من آنقدر جان خود را نجات داده‌ام که تعداد دفعاتش را بخاطر ندارم و گمان

می‌کنم که بعد از اینهم قادر به حفظ خود باشم. و اما روح من، اگر روحی داشته باشم به همسرم مربوط می‌شود. فکر می‌کنم که او آنقدر ایمان داشته باشد که بتواند روح هر دوی ما را حفظ کند.

- آیا متوجه نیستی که رفتار تو بتدریج باعث مرگ او خواهد شد؟
در حالیکه می‌خندید دست خود را برای برداشتن یکی از اشیایی که رویم انباشته بود دراز کرد و گفت:
- چه بهتر، در آنصورت آدم تنهایی خواهم شد که دیگر غصه‌ای نخواهم داشت.

بسرعت بطرف جلو قدم برداشتم و بازوی او را چسبیدم.
- تو این جنایت را مرتکب نخواهی شد.
- چه کسی جلوی مرا خواهد گرفت؟
- من مانع تو خواهم شد.
با خنده گفت: «با زور بازویت اینکار را می‌کنی؟»
- خیر، زور بازو خیر، این روش خداوند نیست ولی با تو صحبت خواهم کرد.

- پس تو فکر می‌کنی که این اولین بار است که اشیاء مقدس را می‌دزدم؟
- برعکس من می‌دانم که این کار را بیش از سی بار مرتکب شده‌ای ولی امشب فرق می‌کند امشب تو نیز مانند «سن پول» چشمانت گشوده خواهد شد.

- ولی «سن پول» اعدام شد اینطور نیست؟
- همینطور است.
- بنابراین چگونه از بینش الهی خود استفاده کرد؟
- او آموخت که رستگاری در رنج بدست می‌آید.

- وقتی که این ماجرا پیش آمد چند ساله بود؟

- سی و پنج سال داشت؟

- پس بسیار دیر است دوست من. من اکنون بیش از چهل سال دارم و مدت‌هاست که از سن رستگاری گذشته‌ام و سعی تو در ترغیب من به نجات روحم بی‌فایده است زیرا من هرگز ایمان نخواهم آورد.

- آیا دوست داری گفته خود را ثابت کنم؟

- اگر می‌توانی این کار را بکن.

- با این اشیایی که بسرقت می‌بری چه مقدار پول بدست خواهی آورد؟

سارق پس از نگاهی طولانی به خاج مطلا، ظرف آب مقدس و جامه جواهردوزی شده گفت:

- حدود یک‌هزار کراون، البته در حالت عادی قیمت این اشیا بیش از دو برابر این مقدار است ولی کسانی که با ما معامله می‌کنند افراد حيله‌گری هستند در واقع هر قیمتی که آنها پیشنهاد کنند مجبور به پذیرفتن آن هستیم.

- حال با من به خانه‌ام بیا.

- خانه تو؟

- بله، بخانه من. من یک هزار فرانک در آنجا دارم که همه را به تو خوراهم داد.

- پس دو هزار فرانک دیگر چه؟

- من به تو قول می‌دهم که به دهکده خود بروم و در آنجا چند جریبی از زمینهای مادرم را بفروشم و دو هزار فرانک دیگر را برایت تهیه نمایم.

- بله می‌دانم، که بتوانی کارها را طوری ترتیب‌دهی که در نقطه مناسبی مرا دستگیر کنند. من گوشم از این حرفها پر است.

- چرا حرف مرا باور نمی‌کنی؟

- چگونه می‌توانم باور کنم؟ بگو ببینم مادرت خیلی پولدار است؟
- خیر، فقط می‌تواند معاش خود را تأمین نماید.
- بنابراین تو او را به گدایی خواهی کشاند.

- اگر به او بگویم که با اینکار روح انسانی را نجات خواهم داد قطعاً موافقت خواهد کرد و با من خواهد آمد تا با یکدیگر زندگی کنیم. همانطور که می‌دانی دو نفر قادرند که با مخارج یکنفر زندگی کنند، خصوصاً اگر افراد قانعی چون ما باشند.

مدت چند ثانیه به چشمهای من خیره شد و با صدای آرامی گفت: «تا حدودی می‌توانم حرفهای تو را باور کنم». سپس دست خود را محکم بر شانه من نهاد و افزود: «بسیار خوب، برویم».

- ولی ابتدا باید کاری را انجام دهی.

نگاه خشکی به من انداخت. زانوانش را بر زمین نهاد و همه اشیا را که برداشته بود در جای خود گذاشت و حتی چینهای جامه «مریم مقدس» را بحالت اول برگرداند و سپس صندوقچه و درب شیشه‌ای را قفل کرد.

در مدت کوتاهی به منزل من رسیدیم. در آنجا بکمک باقی‌مانده آتش بخاری، شمعی افروختم. در نور شمع درب گنجه را گشودم و کیف چرمی کوچکی که در آن بود بیرون آورده و به «لارتیفای» دادم.

- اینهم پول تو.

- بقیه‌اش چطور می‌شود؟

- یکماه بمن فرصت بده تا زمینها را بفروشم و پول را تهیه کنم.

- بسیار خوب ولی وقتی که دو هزار فرانک تهیه کردی آنرا به همسرم بده و به هیچ وجه به او نگو که این پول از کجا آمده است و یا اینکه اصلاً مرا می‌شناسی.

- یک کلمه از این موضوع از دهان من بیرون نخواهد آمد ولی تو نیز

باید بمن قول بدهی که هرگز به کلیساهای «مریم عذرا» دستبرد نزنی.
- قول می‌دهم.

- خداوند تو را نگه دارد و از وسوسهٔ شیطان حفظ کند.

با حال تردید نگاهی بمن کرد. سپس در را باز نمود و در سیاهی شب ناپدید شد.

زانو زدم تا برای او دعا بخوانم و هنوز دعای خود را بی پایان نرسانده بودم که شخصی وارد شد و پشت سر من ایستاد. از جا بلند شدم و بعقب برگشتم و با «لاریفای» مواجه شدم. بدون اینکه بمن فرصت صحبت کردن بدهد شروع به سخن گفتن کرد.

- من هزار فرانک ترا برایت آورده‌ام و فکر می‌کنم که به دو هزار فرانک دیگر هم احتیاجی ندارم.

- ولی قول تو هنوز پابرجاست؟

- بله، هنوز پابرجاست.

و با این سخنان کیف مرا روی میز انداخت. عصبی بنظر می‌رسید. مانند کودکی که تقاضایی دارد ولی گفتنش را مشکل می‌داند. لرزهای بر لبهایش افتاد و سعی کرد که حرفی بزند صدایی از حلقومش بیرون نیامد و تنها خرخر بسیار ضعیفی شنیده شد.

- موضوع چیست؟ تو هم اکنون عمل بسیار نیکی بجا آورده‌ای و حق داری که هرچه مایلی از من بخواهی.

با صدایی خشن که بر اثر هیجان بریده، بریده بود گفت: «آیا شما عمیقاً به خداوند و مریم مقدس ایمان دارید؟»

سر خود را بعلامت تأیید تکان دادم.

- و باور دارید که دعا کردن حتی در لحظهٔ مرگ نیز می‌تواند روح گناهکارترین انسانها را نجات دهد؟

بار دیگر گفته او را با اشاره سر تصدیق نمودم و احساس کردم که نسبت به این مرد خطرناک در قلبم محبتی پدیدار شده است.

- نمی‌دانم چگونه باید این تقاضا را از شما بکنم ولی آیا ممکن است که شما یاد گاری بمن بدهید؟ یک تسبیح یا صلیب که بتوانم هنگام مرگ همراه خود داشته باشم.

با سکوت و در حالیکه اشک به‌چشمانم آمده بود به او خیره شدم. سپس مدال مقدس و زنجیر طلایی‌اش را از گردن گشودم و بطرف «لارتیفای» گرفتم. با شوق فراوان آنرا بوسید و بگردن خود انداخت. دیگر کلمه‌ای بین ما ردوبدل نشد و او با نگاهی حق‌شناسانه مرا ترک کرد.

حدود یکسال گذشت. «لارتیفای» از آن ناحیه رفته بود و دیگر خبری از او شنیده نشد. اگر چه این به آن معنی نبود که او از دعای خیر من و همسرش که اکنون خود معاشش را تأمین می‌نمود محروم شده باشد. ناگهان پیامی فوری از (فلوری) محل سکونت مادرم دریافت داشتم مبنی بر اینکه حال او خوب نیست و حضور من لازم می‌باشد. اجازه مرخصی گرفتم و نزد مادرم رفتم که خوشبختانه چند ماه بعد بر اثر پرستاری دقیق سلامتی کامل خود را بدست آورد.

در بازگشت به (اتان) شهر را در هیجان یافتیم. «لارتیفای» در (ارلثان) دستگیر شده بود و در همانجا محاکمه و محکوم گشته بود ولی او را به (اتان) فرستاده بودند تا در آنجا بدار آویخته شود و مراسم اعدام صبح همانروز انجام شده بود.

وقتی که به منزل خود مراجعت نمودم به من گفتند که از بیست و چهار ساعت پیش از مراسم اعدام، همسر «لارتیفای» مرتباً بخانه من آمده و با سماجت از بازگشت من جویا شده است.

اگر چه ساعت ده شب بود، نظافت کردم، لباس خود را تغییر دادم و

بطرف کلبه آن زن در طرف دیگر شهر به راه افتادم.

درب خانه باز بود و من او را در حالی یافتم که در پای تخت خود زانو زده بود و دعا می کرد و اشکی چون باران بر گونه هایش فرو می چکید. وقتی به ملایمت نام او را صدا زدم به روی پا بلند شد ولی بر اثر خستگی مجبور شد که روی لبه تخت بنشیند و با من صحبت کند.

- شما خیلی دیر آمدید «مسیو آبه» شوهر من بدون اینکه اعتراف کند

مرد.

- آیا او تطهیر نشده از دنیا رفت؟

- به هیچ وجه، زیرا او در ورای خشونت ظاهریش یک مسیحی معتقد و

خوب بود. مشکل در این بود که او حاضر نمیشد در برابر هیچ کشیشی جز شما مراسم را بجا آورد و می گفت که اگر نتواند برای شما اعتراف کند اینکار را فقط در برابر بانوی ما انجام خواهد داد و تمام این مدت مدال نقره ای کوچکی را که نقش «با کره مقدس» بر آن بود می بوسید. او از جلاخان خود درخواست نمود که آن مدال را پس از مرگش از او جدا نکنند، زیرا تنها در صورت باقیماندن آن از شر شیطان رها می شد.

- آیا چیز دیگری نگفت؟

- چرا، گفتم. درست قبل از این که او را بدار بیاویزند بمن گفتم که

شما امشب خواهید رسید و مستقیماً بدیدن من خواهید آمد. بهمین دلیل بود که از ورود شما متعجب نشدم.

- آیا واقعاً چنین حرفی بشما زد؟

- بله و از من خواست که تقاضای آخرش را از شما بکنم.

- ادامه بدهید.

- بمن گفت...

دچار لکنت زبان شد و بر اثر ترس نتوانست بسخن ادامه دهد.

- ادامه بدهید، ادامه بدهید!

- نه، وحشتناک است. نمی‌توانم بگویم.

- شما باید بگویید زیرا این خواسته شوهرتان بود.

- او بمن گفت که مهم نیست شما چه ساعتی وارد می‌شوید ولی باید

بلافاصله به محل اعدام بروید و زیر جسد او برایش دعا بخوانید و دست آخر

پنج مرتبه بگویید «آو ماریا»^۷. نمیدانم چرا این حرف را زد ولی بمن گفت

که شما امتناع نخواهید کرد.

- حق با او بود من هم اکنون خواهم رفت.

- این وقت شب آقا؟

- هم اکنون و در این وقت شب. این وظیفه من است.

او دستهایم را در دست گرفت و در حالیکه اشک بر انگشتانم میریخت

سمی کرد آنها را ببوسد.

ساعت ده و نیم شب بود. به پایان ماه آوریل نزدیک میشدیم و آسمان با

شکوه و زیبا مینمود و ماه گهگاهی بر اثر عبور ابرهای پراکنده ناپدید میشد.

چوبه دار روی صفحه نازکی در حدود یک مایلی خارج شهر بر پا شده

بود. در طول روز این محل پاتوق لاشخورها و در شب محل شکار جفدها و

خفاشها بود. نمیتوانم بگویم که از تنهایی در آن محل می‌ترسیدم ولی به نوعی

تشویش داشتم. صدای وزش باد از میان بوته‌ها و درختان همراه با زوزه شوم

جفدها بدون شک در افزایش ضربان قلب من موثر بود. ناگهان ماه در ورای

تکه ابری سیاه ناپدید گردید و من لرزش سختی را در پاهای خود احساس

کردم. گویی میرفتم تا با واقعه دور از انتظاری مواجه شوم.

وقتی که بچوبه دار نزدیکتر شدم، مانند کسی که منجمد شده باشد از

رفتن باز ماندم زیرا در زیر جسد معلق موجودی را دیدم که آهسته و با وضعی تهدیدآمیز حرکت میکرد. اندازه او از یک سنگ بزرگتر بود و نیز بیش از آن جشدار بود که یک گرگ باشد. یک یا دو دقیقه بعد آن موجود روی دو پای عقب خود بلند شد و من تازه دریافتم که او یک انسان است. ولی در این هنگام و در این مکان چه کسی جز من میتوانست کاری داشته باشد؟ لحظه‌ای مردد ماندم و سپس تصمیم گرفتم که منتظر بمانم و در عین حال مراقب او باشم.

بزودی ماه کاملاً از زیر ابر بیرون آمد و من توانستم که همه جا را به خوبی ببینم. آن مرد که نمیدانستم چه کسی می‌باشد، نردبانی از زمین برداشت و آنرا به نزدیکترین چوبه بجسد «لاریفای» تکیه داد و از آن بالا رفت. سپس مرد زنده دست خود را دراز کرد و جسد نوسان کننده را چسبیده و بطرف خود کشاند و در یک لحظه طوری بهم پیچیدند که جسد مزبور آن مرد را تقریباً از نردبان جدا کرد و با خود بنوسان درآورد. بطوری که تشخیص آندو از یکدیگر مشکل بود.

نتیجه وحشت‌بار غیرمنتظره‌ای مرا از حیرت بیرون آورد ولی لحظه‌ای بعد بازهم منظره تازه‌ای مرا بر جای خود میخکوب نمود. آن دو موجود که یکی زنده و دیگری مرده بود مانند دو کشتی گیر در فضا بهم آمیخته بودند و حرکات بسیار عجیبی میکردند.

سپس صدای کسی که انگار در حال خفه شدن بود شنیده شد که بشدت فریاد میزد و کمک می‌طلبید و بدنبال آن یکی از آندو بر زمین افتاد و دیگری که بوسیله طناب در هوا معلق بود دست و پای خود را مانند هروسک خیمه‌شب بازی دیوانه‌وار تکان می‌داد.

دیگر نتوانستم منتظر بمانم زیرا احساس کردم که واقعه ناگواری در شرف وقوع است به همین دلیل بطرف آنها دویدم.

ظاهراً مردی که بدار آویزان بود میتوانست مرا ببیند وقتی که به او نزدیک شدم حرکاتش شدیدتر شد. ولی آنکه روی زمین قرار داشت هیچ حرکتی نمی‌کرد و گویی مرده بود. از نردبان بالا رفتم و با چاقویی که همواره همراه خود داشتم طناب پا پاره کردم و مرد بر زمین افتاد و من نیز بدنبال او پایین پریدم.

بدن او هنوز دچار تشنجات شدید بود و من گرهی را که روی گردن او قرار داشت سست نمودم. در حین انجام اینکار صورت او را دیدم و از اینکه جلاد منطقه را شناختم تعجب کردم. چشمان او میخواست از حدقه بیرون بزند و چهره‌اش در نور ماه ارغوانی می‌نمود و لبهایش بحالتی شبیه لبخند کج شده بود.

با این همه او دوباره شروع به نفس کشیدن کرد و من او را بلند کردم و طوری قرار دادم که نگیزش بر سنگی باشد که من در پشت آن پنهان شده بودم. در ظرف چند دقیقه حواس خود را بدست آورد. صرفه‌ای کرد و سرعت چند جمله نامفهوم بر زبان راند و سپس بمن نگاه کرد. عجیب این بود که در نگاه او همان اندازه علامت تعجب به چشم می‌خورد که در ذهن خود من وجود داشت.

با صدایی ضعیف گفت: «شما را بخدا آقای آبه اینجا چکار می‌کنید؟»

- منم می‌توانم این سؤال را از تو بکنم.

مکث کوتاهی کرد تا تمرکز خود را بدست آورد. سپس ناگهان متوجه جسد شد و خود را عقب کشید. با صدای گرفته‌ای گفت: «آقای آبه، محض رضای خدا بیاید از این جا برویم!»

- دوست عزیز، اگر می‌توانی بخانه خود برو. من در اینجا وظیفه دیگری دارم که باید انجام دهم.

- وظیفه! در اینجا؟

- درست شنیدی. مردی که تو دیروز به دار آویختی پیغامی برای من گذاشته است و از من خواسته تا در کنار جسد او برایش دعا بخوانم و روحش را از نفرین ابدی رها کنم.

- ولی شما نمیتوانید روح او را نجات دهید. او خود شیطان است.

- مرا ببخش چون نمیتوانم معنی گفته تو را بفهمم.

- مگر شما ندیدید که آن بالا او با من چه کرد؟

- دوست بیچاره من، یک مرده چه کاری میتواند بکند؟

- ولی شما که باید دیده باشید. او مرا بدار آویخت!

ناگهان بیاد آوردم که این جلاد بود که من از طناب رها کردم نه

«لاریفای». او با هیجان ادامه داد: «شما باید دیده باشید که چه اتفاقی افتاد.

او یک جسد نیست بلکه مرده متحرکی است!».

در حالیکه مستقیماً به چشم‌های او چشم دوخته بودم گفتم: «دوست من

چند دقیقه پیش از من پرسیدی که این وقت شب در اینجا چه می‌کنم و حالا

فکر می‌کنم که من حق دارم این سؤال را از تو بپرسم که اینجا چه میکنی؟

لرزه‌ای بر اندامش افتاد و با لکنت گفت: «آقای آبه چون بهر حال باید

نزد شما اعتراف کنم بهتر است همین حالا سینه خود را از زیر این بار تمی

نمایم. من داستان خود را برای شما شرح می‌دهم و در پیشگاه خداوند

سوگند یاد می‌کنم که جز حقیقت چیزی نمی‌گویم. همانطور که میدانید مرا

اجیر نمودند تا این مرد را بدار بیاوریم ولی او حاضر نبود که در غیاب شما

نزد کشیش دیگری مراسم را بجا آورد. او حاضر نبود حتی کلمه‌ای راجع به

اعتراف گوش فرادهد. در عوض دائماً می‌پرسید: «آیا آبه به مول هنوز

بازنگشته است؟ من نزد هیچکس جز او نمی‌توانم اعتراف کنم».

البته تکرار این سخنان مرا آزار می‌داد زیرا معلوم بود که نخواهید آمد.

بالاخره او گفت: «بسیار خوب، بهتر است کار را تمام کنیم». بنابراین من طناب را بگردن او انداختم و او از پلکان نردبان بالا رفت. در میانه راه توقف نمود و در حالیکه بدوردست نظر می‌انداخت آهی برکشید که گمان می‌کنم بخاطر شما بود. سپس مدالی را که زنجیر طلایی داشت از پیراهن خود بیرون آورد و بوسید و بمن گفت: «من مایلم که مدال «باکره مقدس» نزد من بماند و با من دفن شود».

من به او گفتم که بنا بر عرف همه اشیایی که پس از اعدام نزد محکوم باقی بماند از اموال جلاذ محسوب می‌شود ولی او اصرار داشت که این مورد تفاوت دارد و مدال حتماً باید همراه او بماند.

فریاد زدم: «گورت را گم کن و بجهنم برو!». و او را از روی پلکان پرتاب نمودم و همانطور که وظیفه ما ایجاب می‌نماید، خود بروی شانه‌های او پریدم. طناب صدای فریادهای او را کوتاه نمود و بزودی همه چیز پایان یافت. میتوانم بشما اطمینان دهم که هیچ دردی احساس نکرد و هیچگونه جای شکایتی ندارد».

- ولی این حرفها حضور تو را در اینجا توجیه نمی‌نماید.

- این قسمت شرم‌آورترین موضوع داستان من است.

ناگهان متوجه قضیه شدم و پرسیدم: «آیا تو برای دزدیدن مدال و زنجیر طلایی او به اینجا آمدی؟».

- بله همینطور است و خدا مرا ببخشد. منتظر شدم تا هوا کاملاً تاریک شود و به همسرم گفتم که برای قدم زدن و تمدد اعصاب از خستگیهای آنروز بیرون میروم و به اینجا آمدم و نردبانی را که صبح باقی گذاشته بودم به چوبه دار تکیه دادم و جسد را بطرف خود کشیدم و زنجیر را از گردن او باز کردم و سپس...

- و سپس چه؟

- خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم ولی در لحظه‌ای که مدال از گردن مرده باز شد ناگهان او زنده شد. زنده‌تر از من و شما! او مرا در چنگ خود گرفت و با یک حرکت سر خود را از میان حلقه طناب بیرون آورد و آنرا بگردن من انداخت و مرا در هوا رها نمود. درست همانگونه که چند ساعت پیش من با او رفتار کرده بودم.

نمی‌توانستم حقیقت را انکار کنم زیرا خود شاهد تقلای او در هوا و حرکات دست و پای او بودم و دیدم که یکی از آن دو دیگری را بشدت در بغل می‌فشارد و خود من طناب را از گردن جلاد باز کرده بودم. پرسیدم: «حال مدال کجاست؟».

- نمیتواند دور باشد. وقتی که مرا از روی نردبان انداخت آنرا رها کردم. در علفها شروع بجستجو نمودیم و بزودی تلالو طلا زیر نور مهتاب توجه مرا جلب کرد و آنرا یافتیم مدال را برداشتم و بطرف بدن بیجان «لارنیفای» رفتم و به آرامی آنرا سرچاپش در اطراف گردنش بستم. درست در لحظه‌ای که مدال با گوشت سینه او تماس حاصل کرد لرزه شدیدی همه اندام او را فرا گرفت و فریادی بلند و دلخراش که حکایت از درد و تالم مینمود از حلقوم او بیرون آمد.

ناگهان متوجه شدم که این صدای غیرانسانی از کجا ناشی می‌شد. صدا درست مانند ضجه شیطانی بود که تحت تأثیر عملیات جن‌گیری از بدن خارج میشود. فریاد ناشی از ترس و ناامیدی در لحظه ترک بدن تسخیر شده. جلاد مانند برگگی که دستخوش باد خزان باشد میلرزید. گفتم: «بیا اینجا». او که از ترس قادر نبود قدم از قدم بردارد پاسخ داد: «برای چه؟».

- زیرا باید بمن کمک کنی تا کاری را که وظیفه ما ایجاب می‌کند انجام دهیم.

- نمی‌فهمم چه می‌گویند.

- ما باید این جسد را به روی دار باز گردانیم.

با وحشت گفت: «نه آقای آبه، آیا میخواهید دوباره مرا بدار بیاویزد؟ اگر همه دنیا را بمن بدهید دیگر به او دست نخواهم زد».

با لحنی آمرانه گفتم: «بیا اینجا، تا وقتی که مدال روی سینه او باقی است تو در امانی. وقتی که تو آنرا دزدیدی روح شیطانی او بحرکت درآمد ولی اینک آن روح این بدن را ترک گفته است و مادامی که این شیء مقدس بر سینه او باقی است نمیتواند باز گردد».

- پس این صدایی که دقیقهای پیش شنیدیم از او بود؟

- همینطور است. حالا بکار خود مشغول شویم.

بکمک یکدیگر جسد را بلند نمودیم و آنرا بیای نزدیکان رساندیم. در آنجا او را بحالت ایستاده نگهداشتم و مرد جلاد در حالیکه دست خود را به دور او حلقه نموده بود، پله به پله او را بالا می‌برد و در همین حال زیر لب بطوریکه من نیز قادر بودم صدایش را بشنوم تکرار می‌کرد: «مدال را برای خودت نگهدار. تو را با آن دفن می‌کنند. برای همیشه مال خودت باشد. بتو قول می‌دهم. قول می‌دهم!» سپس حلقه طناب را دوباره بگردن «لارتیفای» انداخت و طرف دیگر آنرا به دیرک افقی چوبه دار محکم نمود و او را در فضا رها کرد و در همان حال با آهی بلند ناشی از احساس رهایی فریاد زد: «خدا را شکر تمام شد».

در حالیکه جسد در نسیم به نوسان درآمده بود به زانو درآمدم و زیر آن با اعتقاد کامل به ادای کلیه ادعیه‌ای که مرد بیچاره از من خواسته بود پرداختم و جلاد نیز آنها را با من تکرار مینمود.

- ... و خداوند تورا بیمارزد و بانوی ما حافظ تو باشد: آمین.

بلافاصله پس از اینکه خاموش شدم آخرین پاره‌های ابر از روی ماه

گذشت و شمعهای نور ماه بدن جانی را در بر گرفت. درست نیمه شب بود. جلاد با صدایی که از فروتنی می‌لرزید گفت: «آیا ممکن است لطفی در حق من بکنید؟»

- بله دوست من، اگر بتوانم.

- آیا ممکن است مرا تا خانام همراهی کنید و بیرون در منتظر بمانید تا من آنرا قفل کنم؟»

نتوانستم از زدن لبخند خودداری کنم و طبیعتاً موافقت نمودم. پس از اینکه او را به کلبه‌اش رساندم با آرامش فکر و قلبی راضی بطرف خانام رفتم.

صبح فردا وقتی که به طبقه پایین رفتم بمن گفتند که همسر «لاریفای» در اطاق غذاخوری انتظار مرا می‌کشد.

چهره او آرام بود و تقریباً نوعی بشاشت در آن ظاهر بود.

بمحض اینکه وارد شدم گفت: «آه، آقای آبه من آمده‌ام تا از شما تشکر کنم و از صمیم قلب از شما سپاسگزارم. می‌دانید، دیشب کمی پس از نیمه‌شب شوهرم بر من ظاهر شد و بمن گفت که صبح قبل از صرف صبحانه باید بدیدن آبه مول بروی و به او بگویی که بخاطر عشق او و دعاهایش و محبت بانوی مقدس من رستگار شده‌ام...»

دستبندی از موی انسان

«آلیت» اولین نفری بود که اظهار نظر کرد:

- «مول» عزیز، من برای عقاید شما احترام زیادی قائلم و داستان شما را بسیار پسندیدم. در حقیقت کاملاً آنرا می‌پذیرم. ولی بنظرم شما نکته بسیار مهمی را نادیده گرفته‌اید و آن اینکه زندگی با مرگ پایان نمی‌پذیرد زیرا مرگ تنها جسم را از میان می‌برد ولی شخصیت باقی می‌ماند. نهایتاً مرگ تنها می‌تواند حافظه را نابود کند همین و بس. اگر حافظه ما با مرگ محو نمی‌شد زندگی بسیار پیچیده‌ای داشتیم زیرا آنوقت هر یک از ما همه زندگیهای گذشته خود را از آغاز خلقت بیاد می‌آوردیم. البته در آنصورت این موضوع که چرا افرادی را که اصلاً نمی‌شناسیم دوست می‌داریم یا از آنها متنفریم، برای ما روشن می‌شد.

نام دیگر معمای حافظه «سنگ فیلسوف»^۱ است که قرن‌ها قبل توسط «فیثاغورث»^۲ برملا شد و اخیراً نیز «سن ژرمن» و «کاگیوسترو» آنرا

- ۱: ماده‌ای که به‌عقیدهٔ کیمیاگران فلزات را به طلا تبدیل می‌کند Philosopher Stone
- ۲: «فیثاغورث» متولد بین سالهای ۵۶۵-۵۸۵ پیش از میلاد در شهر «ساموس» و متوفی بین سالهای ۴۹۵-۴۷۰ ق م در «متاپونتوم». وی تأثیر زیادی در فلسفهٔ یونانیا داشت و داستانهای بسیاری حتی در زمان حیاتش از او نقل می‌کردند. منجمه اینکه در یک لحظه در دو نقطهٔ مختلف سخنرانی می‌کرده است و یا اینکه با آلات آسمانی نغمه‌هایی می‌سزوده است که شنندگان زندگیاها گذشته خود را بیاد می‌آورده‌اند.

بازگو نمودند. البته غیر از خود من که کلید این معما را در اختیار دارم. ولی مورد من یک استثناء است زیرا آگو چه بدن من هر دفعه می‌میرد، همانگونه که چندین بار تا کنون چنین شده است، هر بار عمر طولانی‌تری نسبت به افراد عادی داشته‌ام.

دکتر «روبر» با نیشخندی سخنان او را قطع کرد و گفت: «مسیو آلایت»، فرض کنیم که شما در زمان حیات من زندگی را بدرود بگویید. آیا من این افتخار را خواهم داشت که بمن اجازه دهید که دو یا سه ماه پس از دفن شما قبرتان را بشکافم و جسد شما را مورد مطالعه قرار دهم؟»

«آلایت» با لبخند گفت: «البته آقای دکتر، چند ماه، یکسال یا حتی ده سال بعد. ولی در انجام آزمایشات خود خیلی احتیاط کنید زیرا بشما اخطار می‌کنم که هر آسیبی بجسد من وارد آید عکس‌العمل آن روی کالبد جدید من منعکس خواهد شد و نتیجه آن دامن شما را خواهد گرفت.»

- شما واقعاً می‌خواهید بگویید که به این چرندیات اعتقاد دارید؟

- مسلماً همینطور است و دلایل بسیاری دارم.

- منظورتان اینست که با کسانی یا کسی آشنایی دارید که بقول شما

مرد گانی هستند که هنوز زندگی می‌کنند؟

- دقیقاً!

شهردار گفت: «بنظرم اکنون که همه داستانهای خود را تعریف کرده‌اند

بتر است بشنوم که برای «آلایت» عزیز ما چه واقعه‌ای رویداده است.»

- برای من باعث افتخار است. من داستان خود را همین الان شروع

می‌کنم و شاید پس از اتمام آن دکتر دلایل بیشتری برای نابوری داشته باشد.»

«آلایت» سینه خود را صاف کرد و با نگاهی که مانند افکارش به دور

دست توجه داشت شروع به سخن گفتن نمود:

- قضیه مربوط بمدتها پیش است. من از «استراسبورگ»^۳ به «لوک»^۴ سفر می‌کردم ولی با کالسکه عمومی تنها تا «بازل»^۵ می‌توانستم بروم و در آنجا مجبور بودم که وسیله نقلیه خصوصی کرایه کنم. اطاقی در یک مسافرخانه مناسب اجاره کردم و و از مدیر مسافرخانه در مورد وسیله نقلیه و جائیکه بتوان آنرا بدست آورد، سؤال نمودم. همچنین از او جویا شدم که آیا مهمانان دیگری در هتل هستند که بخواهند به این سفر بروند، زیرا همانطور که می‌دانید اگر می‌توانستم چند نفر دیگر را پیدا کنم که با من همسفر شوند هم در مخارج صرفه جویی می‌شد و هم از تنهایی بیرون می‌آمدم.

بعد از ظهر فردا توانستم کالسکه‌ای کرایه کنم و صاحب مسافرخانه نیز چند همراه برای من یافته بود. یکی از ایشان همسر یک مغازه‌دار محلی بود که فرزند اول خود را در چند ماهگی از دست داده بود از این بابت رنج بسیاری برده و سلامت خود را در خطر می‌دید بهمین دلیل پزشکان به او توصیه نموده بودند که برای استفاده از چشمه‌های آب معدنی «لوک» به این مسافرت تن دهد. مستخدمه او نیز همراه ما بود.

مسافر چهارم کشیشی بود که من هیچ چیز از او نمی‌دانستم.

ساعت هشت صبح فردا کالسکه‌چی بدنبال من آمد. وقتی که سوار شدم دریافتم که کشیش قبلاً در جای خود قرار گرفته است و به اتفاق برای سوار نمودن بانوی مزبور و مستخدمه‌اش راهی منزل او شدیم. در بیرون خانه مغازه‌دار مزبور بناچار شاهد صحنه غم‌انگیز خداحافظی زن و شوهر گشتیم زیرا مرد بنا بر مسائل شغلی خود قادر نبود که همسرش را همراهی نماید و زن

۳: شهری در شمال غربی فرانسه

۴: بخشی در «بازل»

۵: ناحیه کوچکی در شمال سوئیس

نمی‌خواست که شوهر خود را ترک گوید چون به او الهام شده بود که اینکار عاقبت خوشی نخواهد داشت ولی با اصرار شوهر با اکراه سوار کالسکه شد و در جای خود قرار گرفت و کالسکه براه افتاد.

در تمام طول آنروز، مادر داغ‌دیده مضطرب و عصبی بود. چهره‌اش رنگ پریده و نگاه خسته‌اش مملو از نگرانیهای درونی بود.

نزدیکیهای غروب کالسکه‌ای را از دور دیدیم که بطرف «بازل» می‌رفت و او با سماجت از ما می‌خواست که او را پیاده کنیم تا بتواند با کالسکه مزبور فوراً نزد شوهرش بازگردد ولی با کمک مستخدمه‌اش آرام گرفت و ما بسفر خود ادامه دادیم تا اینکه به «موندیش ویل» رسیدیم و شب را در آنجا گذراندیم.

روز بعد ساعت ۹ صبح بسوی «سولوتورن» براه افتادیم تا در آنجا بار دیگر برای استراحت شبانه توقف نماییم. همه چیز بخوبی می‌گذشت تا اینکه در غروب آفتاب درست هنگامی که دورنمای شهر که در الوان سبز و صورتی و طلایی غرق بود، در مقابل دیدگان ما قرار گرفت زن مضطرب بنحو عجیبی بر خود لرزید و زیر لب غرشی کرد و با خشونت فریاد زد:

- توقف کنید! توقف کنید. یک سوار سعی می‌کند که خود را به ما برساند.

من از پنجره به بیرون نگاه کردم ولی چیزی ندیدم و گفتم: «شما اشتباه می‌کنید خانم جاده کاملاً خلوت است و هیچ اثری از سوار دیده نمی‌شود. به آرامی و انگار که با شخص دیگری صحبت می‌کند گفت: «عجیب است. من بوضوح صدای اسب او را می‌شنوم که چهارنعل حرکت می‌کند و بنظر خیلی نزدیک می‌آید».

فکر کردم شاید چشمهای من در نور کم اشتباه کرده باشند بهمین دلیل تا جایی که امکان داشت تنه خود را از پنجره بیرون بردم بطوریکه می‌توانستم

همه عرض جاده را از نظر بگذارنم ولی مجبور شدم که باز هم تکرار کنم که هیچکس در جاده دیده نمی‌شود و صدایی نیز بگوش نمی‌رسد. زن بیچاره که نمی‌خواست گفته مرا بپذیرد اینبار خود برای نگاه کردن پیش آمد ولی پس از معاینه جاده چون دریافت که من حقیقت را بیان نموده‌ام با ناامیدی برجای خود نشست.

آهی کشید و به تشکجه پشت صندلی تکیه داد و چشمان خود را بست و مانند کسیکه مایل نیست واقعیت را بپذیرد گفت: «باید دچار اوهام شده باشم.»

روز بعد ساعت پنج صبح براه افتادیم زیرا آنروز می‌بایست مسافت زیادی را طی کنیم. نزدیک شب بود که به «برن» نزدیک شده بودیم و قصد داشتیم که شب را در آن شهر بگذارنیم. ناگهان همسفر داغدیده ما که تقریباً تمام روز را خوابیده بود ناگهان با حالتی جنون‌آمیز از جا جست و فریاد زد: «محض رضای خدا کالسکه را نگه دارید. من مطمئنم که شخصی بدنبال ما می‌تازد.»

کالسکه‌چی جواب داد: «اشتباه می‌کنید خانم. اینجا غیر از سه روستایی که به کلبه‌هایشان باز می‌گردند شخص دیگری وجود ندارد و هیچ سواری در عقب ما دیده نمی‌شود.»

- ولی من بوضوح صدای نفسهای بلند اسبی را از نزدیک می‌شنوم!
این سخنان با چنان اعتقاد راسخی بیان شد که ناچار شدم بار دیگر به بیرون نگاه کنم ولی اینبار نیز جاده را خالی از مسافر یافتم.

- حق با کالسکه‌چی است هیچ سواری در تعقیب ما نیست.

- خیلی عجیب است زیرا من بوضوح سایه سواری را که سعی می‌کند بما برسد می‌بینم.

من در جهتی که او اشاره می‌کرد نگرستم و باید تصدیق کنم که واقعاً

توانستم چیزی شبیه به سایهٔ یک مرد را روی اسب ببینم. با اینحال وقتی بدنبال منشاء سایه گشتم سعی خود را بیهوده یافتم. بطرف کشیش برگشتم و وضعیت عجیب موجود را برایش تشریح کردم ولی او تنها کاری که کرد این بود که با نگاهی مبهم و ناخوشایند بمن نگاه کرد و خود را کنار کشید. سپس سایهٔ مزبور بتدریج کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر شد و عاقبت ناپدید گردید.

وقتیکه به مهمانخانهٔ محل اقامت خود رسیدیم زن بیچاره کاملاً پریشان بود و دائماً اصرار می‌ورزید که صبح فردا به خانه‌اش باز گردد. ولی ما موفق شدیم که او را آرام کنیم و پس از چند بار تکرار این صحنه‌ها بالاخره به «لوک» رسیدیم و در آنجا بخاطر حمله‌ای که پزشکان آنرا «اری زیلاس»^۶ دانستند بستری شد و یکماه تمام در بستر ماند.

در این میان به ما خبر رسید که احساس او کاملاً صحیح بوده است. قضیه چنین بود که چند ساعت پس از اینکه ما «بازل» را ترک گفتیم شوهر همسفر ما مبتلابنوعی تب بسیار نادر می‌شود و چون وضع خود را خطرناک می‌بیند سواری را مأمور می‌نماید تا بدنبال ما بیاید و از همسرش خواهش کند که نزد او باز گردد ولی سوار مزبور پس از طی چند مایل بر اثر لغزش پای اسبش بزمین می‌خورد و سرش بشدت آسیب می‌بیند و به این ترتیب از تعقیب ما باز می‌ماند و نیز نمی‌توانسته است که این خبر را به کسی که او را اجیر نموده بود برساند.

سوار دیگری فرستاده می‌شود ولی او نیز در «برنز اوبرلانده» دچار بهمین شده و از بین می‌رود. خوشبختانه راهنمایی که برای عبور خود از این معبر خطرناک اجیر نموده بود بطرز معجزه آسایی جان بدر می‌برد و گزارش واقعه را به «بازل» می‌فرستد.

در این حین وضعیت شوهر رو به وخامت می‌گذارد و او که احساس می‌کند مرگش نزدیک است نامه‌ای به همسرش می‌نویسد که تقریباً این مضمون را داشت:

«عزیزم، من فرصت زیادی برای زندگی ندارم با اینحال دلم نمی‌خواهد که کاملاً ترا ترک بگویم. بهمین دلیل دسته‌ای از موی خود را که هم اکنون اصلاح کرده‌ام برای تو می‌فرستم. شاید توقع زیادی باشد ولی مایلم که تو این موها را بشکل دستبندی بیافی و آنرا همیشه دور مچ دستت داشته باشی تا به این ترتیب نوعی نزدیکی بین ما برقرار شود».

سومین سوار با این نامه براه افتاد و او که از دیگر سواران خوش اقبالتر بود پنج روز بعد به «لوک» رسید. در آن هنگام زن مزبور نه می‌توانست ببیند و نه بشنود بنابراین چند هفته‌ای طول کشید تا اینکه تحت پرستاری شدید توانست سلامتی خود را بازیابد و قادر بشنیدن و دیدن شود. وقتی خبر را به او دادند با نوعی آرامش و غم درونی آنرا پذیرفت زیرا بر اثر حوادثی که در جاده برایش رویداد تا حدودی انتظار این اخبار را داشت.

دو ماه بعد که حال طبیعی خود را بدست آورد، آماده شد تا بخانه بازگردد ولی یک مسئله موجب ناراحتی او شده بود و آن اینکه موی شوهر بدست او نرسیده بود و پیک مزبور آنرا در سفر گم کرده بود مانند همه اشیا‌یی که با دقت بیش از حد و در بسته‌های کوچک بسته‌بندی می‌شدند و غالباً جا می‌مانند، در مهمانخانه‌ای فراموش شده و یا در هنگام تاخت از جیبش افتاده بود. بهر حال و به هر دلیلی که بود بدون موها آمده بود و این امر باعث ناراحتی بیوه زن شد. با اینهمه امید کمی داشت که شاید باقیمانده موهایش جایی در خانه مانده باشد و همین فکر باعث شد که او بطرف خانه برود.

از آنجایی که درمان خود من پایان رسیده بود از او پرسیدم که آیا اجازه

می‌دهد در این سفر نیز او را همراهی کنم و او که در هنگام اقامت‌مان در «لوک» از صحبت کردن راجع به شوهرش و زندگی مشترکش با من خشنودی زیادی حاصل نموده بود بلافاصله موافقت کرد.

در راه بازگشت مسئله عجیبی اتفاق افتاد. در طول یک‌هفته‌ای که تا رسیدن به «بازل» در راه بودیم، هر شب حدود ساعت یک صبح بی‌حسی عجیبی در دست چپ خود احساس می‌کرد و سپس این بی‌حسی تبدیل بدردی می‌شد که تا قلبش ادامه می‌یافت. این حالت در ناحیهٔ مچ که قرار بود دستبند را در آنجا ببندد شروع می‌شد و هر بار انگار که یک حلقهٔ فلزی بشدت آنرا بنشارد و جریان خون را قطع کند حلقهٔ سفیدرنگی روی مچش باقی می‌ماند که بتدریج تا غروب محو می‌شد و خود درد و بی‌حسی با طلوع آفتاب از بین می‌رفت. باید تصدیق کنم از آنجایی که هیچ دارو و مداوایی کارگر نمی‌شد هر دوی ما احساس می‌کردیم که این وضع بنوعی با آرزوی شوهر مرحومش ارتباط دارد.

این موضوع مایهٔ نگرانی زن بیچاره شده بود به‌همین دلیل هنگامی که بشهر خودمان رسیدیم از من درخواست کرد که چند روزی پیش او بمانم تا بتواند این معما را حل کند و یا لااقل آثار آنرا از میان بردارد. طبیعتاً درخواستش را اجابت نمودم زیرا علاوه بر حس همدردی، کنجکاوی نیز محرک من در این کار شد.

اولین عمل او پس از ورود بخانه این بود که تحقیق نماید آیا باقیماندهٔ موهای شوهرش در خانه نگاهداری شده است یا خیر و وقتی که به او گفتند آنها را سوزانده‌اند می‌توانید مجسم کنید که چقدر ناراحت شد. روی یک صندلی راحتی نشست و مدت ده دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای برزبان بیاورد با نگاهی مبہوت به فضای مقابلش خیره شد. سپس بتدریج حواس خود را بدست آورد و با حالتی ملتسمانه مانند سگی که در وضعیت بحرانی به

صاحبش بنگرد بمن نگاه کرد و گفت:

- من احساس می‌کنم که بمن الهام شده است چه باید کرد. آیا حاضرید بمن کمک کنید؟

- البته که حاضرم ولی چه کمکی از دست من ساخته است؟

- به واقع هیچ. من فقط مایلم که نزدیک من باشید و در صورت لزوم بمن کمک کنید. آخر می‌دانید وقتی که زمان کار فرا رسد نمی‌توانم تنها باشم. من می‌خواهم قبر شوهرم را بشکافم. یک نیروی مرموز بمن می‌گوید که اینکار را بکن و بهمین دلیل می‌خواهم در کنار من بمانید.

سرم را بعلاقت موافقت تکان دادم و به او فهماندم که او را همراهی خواهم نمود. آنروز دیگر نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم زیرا غروب شده بود ولی فردا صبح پس از صرف صبحانه بدنبال خادم کلیسا فرستادیم. وقتی که خادم مزبور وارد شد تنها چیزی که توانستیم بفهمیم این بود که قبر کنی که شوهر او را دفن نموده بود خود مرده است و جانشین او که تنها دو هفته است مشغول کار شده نیز نمی‌داند که محل قبر کجاست.

خادم را مرخص نمود و با چهره‌ای مبہوت با صدایی که حکایت از عزم او می‌کرد گفت:

- تنها یکراه باقی مانده است باید فوراً بگورستان برویم.

نفهمیدم که رفتن بگورستان چه کمکی می‌تواند بکند ولی بهرحال با او موافقت نمودم و کمکش کردم تا پالتوی خود را بتن کند و دنبال او براه افتادم.

هنگامی که به آنجا رسیدیم از پشته کوچکی بالا رفت که با علفهای تیره رنگ و گیاهانی که رشدشان در قبرستان عجیب می‌نمود، پوشیده شده بود. سپس به نقشی که بعنوان «رقص مرگ» روی تخته سنگی کنده شده بود خیره گشت. چشمانش گویی که بخود مرگ مینگریست و آنطور که

بعدها بمن گفت دیده بود که اسکلت مزبور یکی از دستپایش را بلند نمود و سپس با انگشت سبابه‌اش به یکی از قبرهای تازه اشاره کرد. آن نقطه را علامت گذاشتیم بطوریکه از فاصله نسبتاً دور نیز تشخیص داده می‌شد. سپس بجستجوی چند قبر کن پرداختم و اگر چه نه اجازه نامه مقامات دولتی داشتم و نه کلیسا را، او توانست بوسیله دستمزد زیاد آنها را وادارد که تابوت را خارج نموده و درپوش آنرا بردارند.

وقتیکه فهمیدم الهام او و نشانه قبر هر دو صحیح بوده‌اند بسیار متعجب شدم زیرا اگرچه شوهر او را فقط یکبار آنهم حدود چند دقیقه پیش از مسافرت به «لوک» دیده بودم فوراً متوجه شدم که جسد مزبور که کاملاً سالم مانده بود، خود اوست در آن وضعیت اگر کسی به او نگاه می‌کرد گمان می‌نمود که به خواب فرو رفته است.

ولی مسئله معجزه‌آسا این بود که علیرغم اینکه دو روز پیش از مرگ موهای خود را چیده بود، در آن هنگام گیسوان طلائی او به اندازه‌ی بیش از طول طبیعی رشد کرده و روی شانه او، زیر نور خورشید بعدازظهر میدرخشید. همسر او در حالیکه خم می‌شد تا پیشانی او را با محبت ببوسد، خوشحالی غیرقابل وصفی در چهره‌اش نمایان شد. آنگاه یک قیچی کوچک از کیف خود بیرون آورد و یکدسته از موهای او را از مجاورت پوست سر قطع نمود. جسد را بداخل قبر بازگرداند و طره مزبور مستقیماً نزد جواهر فروشی برده شد که از آنها در ظرف چند روز دستبندی ساخت که هرگز از دست زن جدا نشد.

نکته جالب توجه اینست که از وقتی شروع به استفاده از دستبند مزبور نمود دیگر درد و بی‌حسی عجیبی که شبها او را آزار می‌داد سراغش نیامد. بعلاوه هرگاه که او قصد می‌نمود دست به کار مخاطره‌آمیزی بزند یا اینکه خطری او را تهدید می‌نمود، فشار ملایمی را از طرف دستبند موصوف روی

مچ دست خود احساس می‌کرد، گویی شوهر او از طریق دستبند به او هشدار می‌دهد.

با در نظر گرفتن همه این مسایل آیا شما گمان می‌کنید که این مرد واقعاً مرده بود یا اینکه بطور کلی زمین را ترک کرده بود؟ من که اینطور فکر نمی‌کنم.

در اینجا داستان «آلیت» با صحبت بانوی رنگ پریده قطع شد، سخنی که با چنان لحنی غیر عادی بیان شد که همه ما بی اختیار بر خود لرزیدیم. کلمات او آهسته، شمرده و حاکی از تمسخر مینمود:

- ولی شما هرگز ادعا نمی‌کنید که آن جسد قبر خود را ترک گفت و دیگران را مجبور کرد که از دیدار نفرت انگیز و اعمال حیوانی مرده‌ای رنج ببرند؟

- نه خانم من چنین ادعایی نمی‌کنم ولی من چندی بعد از آن جریان از آن محل رفتم. دکتر «روبر» قاه قاه شروع به خندیدن کرد و اظهار نمود:

- آها، «مسیو آلیت» همانطور که متوجه شده‌اید «مادام گوریشکا» می‌خواهد کاسب معصوم شما را به یک «خون آشام» مجار یا لهستانی ربط دهد. راستی بگویید ببینم، وقتی که در کوهستانهای کارپاتین^۷ مسافرت می‌کردید هیچگاه با یک وامپیر^۸ واقعی برخورد نکردید؟ همانهایی که عموماً

۷- سلسله‌جایی در شرق مرکزی اروپا بین چکسلواکی و لهستان و در شمال و مرکز رومانی

۸- بر طبق عقیده‌ای خرافی که سالهای متمادی در کشورهای گوناگون خصوصاً در اروپای شرقی شایع بوده است، روح یا شیخ مرده‌ای که نیمه شب ظاهر گردیده و خون انسانهای زنده بخصوص افراد جوان و سالم را میمکد و سبب مرگ آنها می‌شود. در برخی مناطق که به «وامپیر» اعتقاد دارند وقتی که کسی می‌میرد توسط خیره‌ای معاینه می‌شود تا در صورتیکه مرگ او مشکوک باشد و وی احتمال دهد که توسط وامپیر صورت گرفته است، جسد او را سوراخ سوراخ کرده سرش را از بدن جدا نمایند و

مردگان زنده نامیده می‌شوند؟

«آلیت پاسخی نداد و تنها با چشمانی شرریار به او خیره شد.

بانوی رنگ پریده با صدای بم و لحنی غیرعادی اظهار کرد: «گمان می‌کنم که من بتوانم شما را روشن کنم آقای دکتر، همه شما داستان خود را گفته‌اید و اکنون برای من لحظه مناسبی است که افسانه خود را که با هر معیاری غیر عادی می‌نماید برایتان تعریف کنم. بعلاوه حاضرم که با هر یک از آقایان بر سر واقعیت آن مباحثه نمایم زیرا این داستان زندگی خود من است و برای شما آشکار خواهد نمود که چرا چهره و دستهای من مانند مرده‌ای بیرنگ است و این رنگ پریدگی هرگز از میان نمی‌رود».

در این لحظه دسته‌ای از نور آبی مهتاب از ورای یکی از پنجره‌های بلند اتاق زن را که در قسمت تاریک اتاق روی نیمکتی نشسته بود در بر گرفت بطوری که در برابر ما صحنه مجسمه‌ای از مرمر کبود که روی قبر با شکوهی نشسته باشد ظاهر گشت.

هیچکس به این اظهارات که مقدمه حکایتی طولانی بود پاسخی نداد. بالعکس سکوت عمیقی که اطاق را فرا گرفت کفایت مینمود که اشتیاق بیش از حد حاضرین را برای شنیدن ماجرا نشان بدهد.

قلب او را آتش بزنند و از ظهور خون آشامی دیگر جلوگیری نمایند این مراحل برای نابود کردن خود وامپیر نیز بکار می‌رود. اعتقاد به ولمپیر بوسیله نویسندگان باستانی مانند «فیلستراتوس» شیوع یافت ولی در آثار شخصی چون «گوته» یا «جیووانی پرلیدوری» نیز از آن استفاده شده است.

واهمپیر کارباتین

بانوی پریده رنگ به آرامی و با وقار تمام از جای خود بلند شد و تشکچه‌های صندلی خود را مرتب نمود و چینهای لباسش را صاف کرد. در تمام این مدت سکوت سنگینی حاکم بود بطوریکه صدای افتادن سوزنی شنیده می‌شد. آنگاه با لحنی گیرا که توجه هر کسی را بخود جلب می‌نمود بنقل داستان زندگی خود پرداخت:

من در لهستان بدنیا آمدم. جائیکه نفوذ افسانه‌های عامیانه با اصول اعتقادات مذهبی برابری می‌کند و رسوم محلی همانند قوانین الهی تلقی می‌گردد. در مملکت ما هیچ قلعه‌ای بدون روح و هیچ کلبه‌ای بدون شیاطین مخصوص بخود نیست. دارا و ندار، در کاخها یا کلبه‌های محقر همه اعتقاد به اصل خیر و شر و مبارزه این دو دارند.

هر چند وقت یکبار برخوردی میان این دو نیرو در اترنا مرئی صورت می‌گیرد. در چنین اوقاتی است که اصوات عجیبی در دهلیز ساختمانهای غیر مسکون شنیده می‌شود و یا صدای جفندی از ویرانه‌ها بگوش می‌رسد و گاهی

دیده می‌شود که سنگهای بزرگ به ارتعاش در می‌آیند. این اصوات چنان ترس در دل می‌افکنند که مردم بسرعت قلعه یا دهکده را ترک گفته و دوان دوان به کلیسا پناه می‌برند تا زیر صلیب مقدس و یا در کنار سایر یادگارهای مذهبی مصون بمانند.

درک چنین عکس‌العملهایی شاید برای مردم مغرب زمین که فکر پیچیده‌ای دارند مشکل باشد ولی من به شما اطمینان می‌دهم که حقیقت دارند. علاوه بر اینها تجلی دیگری از مبارزه بین نیک و بد، در برخورد دو عقیده بچشم می‌خورد. یکی یوغ ظلم و ستم و دیگری شوق آزادی. و بنابر همین دو اصل بود که در سال ۱۸۲۵ برخورد دیگری بین لهستان و روسیه روی داد که خون بسیاری از جوانان ما را بر زمین ریخت و نزدیک بود بنابودی کشور ما بیانجامد. بمبارت دیگر جنگ در گرفت.^۲

پدر و برادر من به نیروهای مخالف «تزار» پیوسته بودند و با عزمی راسخ زیر لوای استقلال لهستان می‌جنگیدند همان پرچم خونین که بارها سرنگرن شده و بارها به اهتزاز درآمده است.

یکروز بمن خبر رسید که برادر جوانترم کشته شده و چند روز بعد شنیدم که برادر دیگرم زخمهای کشنده‌ای برداشته است. چند وقت بعد صدای انفجارهای پیاپی گلوله‌های توپ که مرتباً بقلعه نزدیک می‌شدند مرا دچار وحشت شدیدی نمود تا اینکه ناگهان پدرم همراه یکصد سوار که تنها بازمانده سه هزار نفری بودند که همراه او رفتند، وارد حیاط شد. او که شکست خورده و غمگین بود به قلعه آباواجدادی خود بازگشته بود تا در آن متحصن شود و در صورت لزوم زیرآوارهای آن بمیرد.

پدرم که هرگز معنای ترس را نفهمیده بود برای وضع من دچار واهمه عمیقی شده بود. برای او نهایت ماجرا مرگ بود ولی برای من اهانت، تجاوز

۲- حمله «نیکولای اول» به لهستان.

و بردگی در انتظار بود.

بنابراین ده سوار از صد سوار باقیمانده را انتخاب کرد و پیشکار خود را فراخواند و همه طلا و جواهرات خانوادگی ما را به او سپرد. او که بخاطر داشت مادر من در نوجوانی بهنگام جدایی لهستان به صومعه «سامسترو» که در نقاط دور دست کوهستانهای کارپاتین قرار دارد پناه برده بود، به پیشکارش دستور داد که مرا بکمک ده مرد مزبور بطور محرمانه به آنجا برساند.

ترک قلعه توسط ما همچون رویایی سریع بود، زیرا هر لحظه انتظار می‌رفت که روسها به اطراف قلعه برسند. من بسرعت لباس سواری خود را بتن کردم و به طرف حیاط دویدم و سوار بهترین اسبی که در اصطبلمان وجود داشت شدم. پدرم که بسختی میتوانست اشکهای خود را پنهان دارد مرا بوسید و دو طپانچه پر شده را در خورجینهای من گذاشت و چند دقیقه بعد گروه ما چهارنعل بطرف مقصد می‌رفت.

در طول آن شب خط ساحلی رودخانه‌ای را که نامش را فراموش کرده‌ام در پیش گرفتیم و بیش از شصت مایل راه پیمودیم. پس از یکروز دیگر طی طریق ما بسلامت و دور از دسترس دشمن بودیم و برای اولین بار در آن هنگام کوهستانهای کارپاتین را در یکی از زیباترین غروبهای افسون کننده‌ای که بخاطر دارم مشاهده نمودم.

در روز سوم به پای کوههای مزبور رسیدیم و از طریق کوره راه پیچ در پیچی که از میان تخته سنگها عبور می‌کرد، شروع به صعود نمودیم.

در اینجا باید متذکر شوم که کوههای کارپاتین با کوههای شما در کشورهای فرانسه، ایتالیا و یا انگلستان متفاوت است زیرا این کوهها نسبتاً رام و سهل العبورند. ولی قله پربرف و بادگیر کوههای کارپاتین، زمانی که در قفای ابر و مه ناپدید می‌شوند، خشونت بی‌نظیری دارند که کسانی که هرگز در این نقاط دوردست اروپای مرکزی سفر نکرده‌اند، قادر به تصور آن

نیستند.

شیبای تحتانی از جنگلهای انبوه کاج و صنوبر پوشیده شده که شکوه و ابهتشان در آینه دریاچه‌های یخ زده‌ای که هرگز بر اثر پاروی کرجی‌ها شکافته نمی‌شوند، جلوه می‌کند. در این نواحی دور افتاده به ندرت صدای انسانی بگوش می‌رسد و تنها صدای باد و طوفان و اصوات عجیب موجوداتی که مسکن طبیعتشان دنیای وحش است منعکس می‌گردد. مایل‌ها و مایل‌ها از زیر طاقهایی که درختان جنگل بوجود آورده بودند عبور کردیم و این در حالی بود که هر لحظه و در هر نقطه‌ای امکان بروز خطر وجود داشت ولی ما فرصتی برای ترسیدن نداشتیم. در واقع مناظری که پیش روی ما قرار می‌گرفت و وقایعی که شاهد آن بودیم چنان ناگهانی، زیبا و یا دلخراش بود که شگفت‌زدگی جای هراس را گرفت.

بعد از عبور از این جنگلهای بی انتها به منطقه وسیع و بیکران استپها که کاملاً لخت، خشن و بطرز مایوس کننده‌ای یکنواخت بود وارد شدیم. اینجا دیگر جای ترسیدن نیست بلکه احساس بی‌حسی‌ناشی از غم تنهایی در دل جای می‌گیرد. مسافت زیادی صعود کردیم و آنگاه کمی پایین آمدیم و سپس دوباره بالا رفتیم و این وضع در مراحل زیادی که به اندازه ابدیت طولانی جلوه کرد تکرار شد. خوشبختانه سکوت ترسناک حاکم بر محیط گاهی اوقات با صدای جیغ دسته‌ای از پرندگان عجیب که بالای سر ما میچرخیدند شکسته می‌شد.

بالاخره، شکر خدا، بجایی رسیدیم که باید دوباره بطرف شرق و پایین میرفتیم و منظره پیش روی ما بار دیگر شکوه جادویی خود را بازیافت. جنگلهای رودها و زنجیره‌ای از آبشارها در فاصله‌ای نسبتاً دور و برفراز پرتگاههای صخره‌ای به چشم می‌خوردند.

همراه با گلها و بوته‌ها و رطوبت زمین، زندگی به محیط اطراف بازگشت

و گاهی از دوردست صدای زنگولهٔ راهبی همراه نسیم تند بگوش می‌رسید. زمانی دهکدهٔ کوچکی دیده می‌شد که در عمق دره جای گرفته بود و یا مجتمع خانه‌هایی که در دامنهٔ کوهستان چنان گرد آمده بودند که از سر دزدان و راهزنان و گرگ و خرس در امان باشند. زیرا هر جا که انسان‌ها به دور هم جمع شوند، خطر نیز به وفور یافت می‌شود.

با اینهمه و علیرغم همهٔ تهدیدات ما به انتهای سفرمان نزدیک می‌شدیم. ده روز سواری مداوم را بدون واقعهٔ ناگواری پشت سر نهادیم تا اینکه قلّهٔ «مون پیون» بنظر ما رسید. کوه بسیار غول آسایی است که بحد غیر قابل وصفی بر احساسات انسان اثر می‌گذارد و در دامنهٔ آن صومعهٔ «ساسترو» بنا گردیده است.

دو روز بعد همهٔ ما به آنجا می‌رسیدیم و نمی‌توانم برای شما بیان کنم که چگونه از این فکر که فرصت کافی برای استراحت خواهیم یافت احساس آرامش می‌کردم. ماه اوت بود و گرمای شدید ما را آزار می‌داد و می‌توانید تصور کنید که وقتی برای استراحت زیر سایهٔ خرابه‌های «نیانتزو» توقف کردیم و وزش اولین نسیم خنک غروب را احساس نمودیم چقدر احساس لذت کردیم. منظره‌ای که از این نقطه به چشم می‌رسید فوق‌العاده زیبا بود. زیربای ما رودخانهٔ «بیستریا» جریان داشت و در ساحل این رودخانه گل‌های قرمزرنگ خشخاش به مقدار فراوان روییده بود و گل‌های پرگلبرگ طلایی‌رنگ همراه با گل‌های سفید استکانی رنگ آمیزی منحصر بفردی را بوجود آورده بودند. پس از اینکه غذای خود را صرف نمودیم و قدری استراحت کردیم در طول معبری باریک که در کنار پرتگاهی قرار داشت و با شیب بسیار تندی به رودخانه می‌انجامید، به ستون یک براه خود ادامه دادیم.

راهنمای ما در حالیکه از یکطرف روی اسب نشسته بود در جلوی ما حرکت می‌کرد و در همان حال آوازی خیال‌انگیز که مدتها قبل در دهکدهٔ

خود آموخته بود زیر لب زمزمه می کرد.

ناگهان صفیر گلوله‌ای بگوش رسید که پرواک آن بسرعت در دوردست محو گردید. صدای آواز در نیمه مصراعی قطع گردید و راهنمای ما بدون کوچکترین فریادی از اسب به زمین افتاد و در لبه پرتگاه بر زمین قرار گرفت. اسب وی که ترسیده بود در کنار پرتگاه با حالتی بهت زده ایستاده بود.

هیچ راهی نداشتیم جز اینکه بطرف پایین برویم. زیرا باریکی معبر امکان دورزدن را از ما سلب کرده بود و ما نمی دانستیم که گلوله از کدام سمت شلیک شده است. پس از چند دقیقه راه پیمایی، کوره راه مزبور پشت یک پیچ ملایم ناپدید شد. پس از عبور موفقیت آمیز از این پیچ در نهایت شگفتی دریافتیم که ما بطرف فلاتی کوچک میرانیم که همه مناطق آن از تپه‌های بزرگ و غول آسا پوشیده شده و به دو راه دیگر منتهی می گردد. ولی در این لحظه بر اثر صدای هلهله و حشیانه دستمای از مردان که با صدای بلند فریاد می زدند و تهدید می نمودند متوقف شدیم و من دریافتم که بوسیله گروهی که حداقل از سی راهنز قوی هیکل تشکیل شده است محاصره شده‌ایم.

ولی محافظین من که از بهترین سربازان پدرم بودند بطور خودکار عکس العمل نشان دادند و بشدت بطرف آنها شلیک کردند و در نهایت تعجب متوجه شدم که خود من نیز طپانچه‌هایم را بدست گرفته‌ام. در حالیکه با مهمیز اسب خود را تحریک می کردم بطرف پایین شیب حرکت نمودم.

ولی اینکارها بیفایده بود زیرا ما با کوه نشینان با تجربه‌ای طرف بودیم که کاملاً به منطقه آشنایی داشتند و می دانستند که چگونه به آسانی عقابی که ناگهان از آسمان بر سر شکار خود فرود می آید از صخره‌ای به صخره پایین تر جست بزنند.

ارتباط ما با عقب قطع شده بود و در جلوی ما جایی که جاده پهن تر

می‌شد رهبر جوان دستهٔ راهزنان در رأس یک دوجین سوار در انتظار ما بود. همین دسته بود که مرا متوقف کرد و بطرف ما حمله نمود و در زمانی کوتاه‌تر از آنچه که صرف بیان آن می‌کنم سه چهارم مردان مرا بقتل رساند. آنها نیمتنه‌ای از پوست گوسفند پوشیده بودند و کلاهی که با گل‌های وحشی تزیین شده بود بسر داشتند و با اسلحه‌ای که در دستشان بود با دقت مہلکی بطرف ما نشانه می‌رفتند. روی کمر بند آنها نیز شمشیری کوتاه و یک جفت طپانچه به چشم می‌خورد.

فرماندهٔ آنها جوانی بود بیست و دو ساله و خوش قیافه با چشمانی سیاه و مورب و گیسوسی مشکی که تقریباً به شانہ‌هایش می‌رسید. جامه‌ای (مولداویا)یی بتن داشت که با پوست تزیین شده بود و در ناحیۂ کمر بوسیلهٔ کمربندی درخشان که با تاروپود طلایی برودری دوزی شده بود جمع می‌شد در دست او شمشیری منحنی و برهنه به چشم می‌خورد که در نور خورشید در حال افول سیدرخشید و همچنانکه نبرد ادامه می‌یافت غرشهای خشنی برمی‌آورد و فریادی مقطع با لحن بم و مرموز سرمی‌داد که بنظر می‌رسید برای مردانش معنا و مفهوم خاصی داشته باشد زیرا آنها نیز در جواب او اصواتی بیرون می‌دادند. احساس کردم که آخرین لحظات زندگیم فرا رسیده است. چشم‌هایم را بستم و مشغول دعا کردن شدم.

ولی هنوز هم معجزه روی می‌دهد. زیرا وقتی که دوباره چشمان خود را باز کردم مرد دیگری را دیدم که مانند خدایان اساطیری زیبا بود و بسرعت برق از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر می‌جهید تا اینکه در پایین خود را بما برساند سپس ناگهان در نیمه راه برجای خود می‌خکوب شد و بدن‌های زیرپای خود مانند مجسمه‌ای که روی ستونی قرار گرفته باشد با چشمانی ثابت خیره شد.

آنگاه با صدایی بلند و واضح و با لحنی آمرانه تنها یک کلمه که گویا

برای دیگران پرمعنا بود برزبان راند: «کافیست!»

در یک لحظه دشمن برجای خود میخکوب شد و همه چشمها متوجه تازہ وارد گشت. تنها یک مرد که تفنگ خود را نشانه رفته بود شلیک کرد و یکی از افراد ما زیر لب غرش نمود زیرا گلوله بازوی چپ او را شکسته بود و بطرف مردی که مجروحش نموده بود حرکت کرد ولی قبل از اینکه اسب او چند قدم بردارد صدای شلیکی در فضا پیچید و حریف او در حالیکه جمجمه‌اش خورد شده و خون فراوانی از صورتش جاری بود بر زمین افتاد. در این موقع دیگر تاب و توان خود را از دست دادم و از روی اسب به پایین لغزیدم و هوش و حواس خود را از دست دادم. وقتی که بهوش آمدم متوجه شدم که روی زمین دراز کشیده‌ام و سر من روی زمین، در کنار مردی قرار دارد که دستهای بیرنگش با حلقه‌های باشکوهی پوشیده شده است ولی تنها همین را می‌توانستم از او ببینم، در مقابل من راهزن مولداویایی جوانی که بما حمله کرده بود، در حالیکه دستهایش را روی سینه متقاطع نموده بود قرار داشت.

مردی که مرا نگهداشته بود با صدایی که میلرزید، اولین کسی بود که سخن گفت:

«کوستاکی»، فوراً افرادت را از اینجا ببر و مرا تنها بگذار تا از این دختر مراقبت کنم.

رهبر راهزنان که نزدیک بود از کوره دربرود پاسخ داد:

- برادر «گرگور»، اینقدر نسبت بمن سخت گیر نباش. قلعه مال توست، کوهستان و جنگل را برای من بگذار. در خانه تو رئیسی ولی اینجا من حق دارم که قانونگذار باشم.

- من پسر بزرگترم «کوستاکی» یعنی اینکه من همه جا ارباب هستم چه در کوهستان، چه در جنگل و چه در قلعه. منم مانند تو یک «برانکوان»

هستم و چون خون سلطنت در رگهای من جاری است باید مطاع قرار گیرم.
 - تو می‌توانی بخدومه خود فرمان دهی «گرگور»، نه به سربازان من.
 - سربازان تو «کوستاکی» جانپانی هستند که خلاف قانون رفتار می‌کنند و اگر نخواهند که از من اطاعت نمایند در غروب آفتاب همگی آنها را از کنگره‌های دیوار قلعه بدار خواهم کشید.
 - پس امتحان کن! به آنها فرمان بده و ببین که چه خواهند کرد.
 با شنیدن این کلمات، حامی من زانوی خود را کنار کشید و به آهستگی سرمرا روی ردایی نهاد که بصورت بالشی بهم پیچیده شده بود. با حالتی مضطرب حرکات او را دنبال نمودم و همان خدای اسطوره‌ای جوانی را دیدم که در لحظه نابودی ما را نجات داده بود.
 بیش از بیست و پنج یا شش سال نداشت، بلندقد، خوش سیما با چشمانی درشت و آبی که مملو از اراده بود. گیسوان طلایی کمرنگش در نور آفتاب میدرخشید و به چهره او حالت فرشتگان را می‌بخشید. وقتی رو به برادرش کرد با لبخند متکبرانه و اهانت آمیزی لبهایش از هم باز شد نگاه او مانند عقابی بود که با شکارش روبرو شده باشد.
 لباس او یکدست سیاه بود. تن‌پوش خوش دوختی از مخمل سیاه، یک کلاه نوک تیز کوچک که با پرعقاب تزیین شده بود، نیم شلواری چسبان و چکمه‌های سواری برودری دوزی شده پوشش او را تشکیل می‌داد. یک شیپور مخصوص شکار بوسیله طناب ضخیم ابریشمی از شانتهایش آویزان بود و تفنگ دولولی را که راهزن نافرمان را ساکت نموده بود با خود حمل می‌کرد. سرخود را با حالتی شاهانه بلند کرد و بنظر می‌رسید که احترام همه حتی برادرش را جلب نموده باشد. آنگاه با لحنی جدی، بزبان محلی که نتوانستم چیزی از آن بفهمم و بطور خلاصه با جمعیت حاضر صحبت کرد و بدنبال آن مردان یاغی که دیگر متواضع و فرمانبردار بنظر می‌رسیدند، بر اثر

علامتی که او نشان داد به دسته پشت سرما ملحق شدند.

«کوستاکی» گفت: «بسیار خوب (گرگور)، ما این زن را بفارهای خود نخواهیم برد ولی من قسم می‌خورم که او را از آن خود خواهم نمود. او زنی مطابق میل من است و چون من او را بچنگ آورده‌ام، حق من است.»

با گفتن این سخنان چند قدم جلو آمد تا بمن رسید و مرا در چنگال آهنین خود گرفت. «گرگور» با قاطعیت گفت: «او به قلعه برده می‌شود تا تحت مراقبت مادرم قرار گیرد». و سپس شمرده و با تأکید فراوان اضافه کرد. «من مایلم که خود بر این امر نظارت کنم.» سپس نگاهی به اطراف انداخت و بسرعت دهانه اسب بی سواری را گرفت و در یک چشم بهم زدن سوار بر آن شد.

«کوستانی» نیز اگر چه هنوز مرا در چنگ خود نگاه داشته بود، بسرعت براسب خود سوار گردید و در عرض چند ثانیه چهارنعل و با سرعتی دیوانه‌وار بطرف قلعه می‌تاختیم. مرکب «گرگور» اسب سرخ‌رنگ تربیت شده‌ای بود که درست هم عرض اسب «کوستاکی» حرکت می‌کرد.

دیدن منظره این دو برادر که با خشمی جنون آمیز بر صخره‌ها و تپه‌ها و از روی اجساد اسب می‌تاختند بسیار رویایی می‌نمود. خصوصاً که همه این صحنه در هاله‌ای از نور خون‌رنگ خورشید در آن غروب جریان داشت.

چشمان آبی‌رنگ و زیبای «گرگور» حتی یک لحظه از چهره من برداشته نشد و «کوستاکی» که متوجه این موضوع شده بود وضعیت مرا طوری تغییر داد که تنها می‌توانستم نگاه خیره و کریه او را ببینم که به اژدهای بی‌صبری می‌مانست که در انتظار بلعیدن من باشد. من ترسیده بودم ولی حتی زمانیکه بجانب دیگری نگاه می‌کردم باز هم نگاه سوزان او را احساس می‌کردم که تا اعماق وجودم رسوخ مینماید.

چند دقیقه یا ساعت بعد، چون هرگز نتوانستم بفهمم که چقدر طول

کشید، وقتی که دو سوار سرعت خود را کاهش دادند و با حالت پورتمه بحرکت پرداختند چشم خود را با وحشت فراوان گشودم زیرا مطمئن بودم که خود را در حیاطی پراز قبور شکافته شده و آثار قدیمی مضمحل خواهم یافت.

آنچه که بعد از گشودن چشمهایم دیدم چندان خوشایندتر نبود زیرا خود را در داخل حیاط یک قلعه بزرگ کوهستانی با حصارهای حصین و تیره رنگ یافته و آنطور که از شیوه معماری آن متوجه شدم متعلق به قرن چهاردهم بود.

«کوستاکی» مرا از اسب به روی زمین سنگفرش شده نهاد و خود بلافاصله در کنار من قرار گرفت با اینهمه برای من جای نگرانی نبود زیرا «گرگور» همانگونه که اظهار نموده بود درون قلعه حاکم مطلق بود. در این هنگام متوجه شدم که دسته راهزنان حضور ندارند و ارباب خود را ترک گفته اند تا به محل اختفای خود بروند.

ما آنجا تنها نبودیم و خدمه‌ای که ورود پر سروصدای اربابان خود را شنیده بودند در حیاط جمع شدند. دو زن بطرف ما آمدند. گرگور بزبان مولداویایی به آنها چیزی گفت و بمن اشاره‌ای کرد تا بدنبال آنها بروم. اگر بخاطر نگاهی که همراه اشاره‌اش بمن انداخت نبوده، بیش از پیش نگران می‌شدم ولی چهره او چنان مهربان و احترام او آنقدر صمیمی بود که خود را مجبور به اطاعت از دستوراتش دیدم. چند دقیقه بعد خود را در اطاق خوابی یافته که اشیاء بسیاری در آن نهاده بودند. زنانی که مرا راهنمایی کردند می‌گفتند که این بهترین اطاقی است که می‌تواند در اختیار من گذاشته شود.

اطاق مزبور بقدری بزرگ و وسیع بود که خود را مانند کوتوله‌ای احساس کردم. تختخواب به‌صورت کاناپه بسیار بزرگی بود و آنرا با

روتختی‌های زیبا پوشیده بودند و نیز تشکچه‌های دل‌انگیزی روی آن نهاده بودند. یک صندوقچهٔ بزرگ از چوب بلوط کنده‌کاری شده، دو نیمکت بسیار بزرگ که آنها نیز از چوب بلوط ساخته شده بودند، یک قفسهٔ بسیار زیبا که حداقل دو قرن از عمر آن می‌گذشت و بالاخره یک صندلی راحتی اثاثیهٔ اطاق را تشکیل می‌داد. چندین قابلیچهٔ پوستی ضخیم نیز در اطراف زمین ستگفرش شدهٔ اتاق گسترده شده بود.

هنوز از مشاهدهٔ این اشیاء فارغ نشده بودم که چند پادوی جوان و قوی اثاثیهٔ مرا به اطاق حمل نمودند. بار دیگر همان زنانی که مرا راهنمایی کرده بودند ظاهر گشتند ولی اینبار حالت احترام در چهرهٔ آنها به چشم می‌خورد و با من کمک کردند تا وسایل مورد نیاز خود را بیرون بیاورم. در ظرف نیمساعت تلاش فراوان موفق شدم که آثار مسافرت را از خود دور کنم ولی تصمیم گرفتم که همچنان لباس بلند سواری خود را بتن داشته باشم زیرا بنظر می‌رسید که با طرز لباس پوشیدن میزبانانم و همچنین محیط غمبار و دور افتاده‌ای که در آن بسر می‌بردم، بیش از البسهٔ نرم و نازک زنانه مناسبت داشته باشد.

زنان مستخدمه را مرخص نمودم و درست در لحظه‌ای که کار آرایش خود را به پایان رساندم صدای دق‌الباب را روی درب اتاق که پراز گلمیخ بود شنیدم. بزبان فرانسه که زبان دوم مردم ما در لهستان است گفتم: «وارد شوید.»

«گرگور» وارد اتاق شد و درحالی که لبخندی بلب داشت عرض اتاق را طی نمود سپس در نهایت خوشرویی و مهربانی شروع به سخن گفتن کرد:

- جای خوشحالی است مادمازل که شما زبان فرانسه را میدانید چون به این تربیب کارها آسانتر خواهد شد.

- منم از این بابت خوشحالم زیرا هنگامی که شما مرا از شر برادران

نجات دادید بهمین زبان سخن گفتید و من بسیار خوشوقتم که هم اکنون از این زبان استفاده کنم و از شما بخاطر کمک معجزه‌آسایان از صمیم قلب تشکر نمایم.

- این نهایت لطف شماست مادام‌ازل ولی وظیفه من بود که بکمک خانمی در شرایط شما بشتابم. خوشبختانه آرموق من در آن حوالی مشغول شکار بودم و صدای تیراندازی را شنیدم و خدا را شکر که بموقع رسیدم ولی آیا اجازه دارم که بیرسم بانوی متشخصی مانند شما به چه علت در این نقاط دوردست و وحشی سفر می‌کند؟

اشتیاق او باعث افزایش اعتماد و حس قدردانی من گردید و احساس کردم که این دین را به او دارم که راجع به گذشته خود یا او صحبت کنم. بنابراین به او گفتم که من یکی از نجای لهستانی هستم و دو برادرم مرده‌اند و پدرم نیز احتمالاً تاکنون در دفاع از قلعه بقتل رسیده است و اینکه من در حال مسافرت به صومعه «ساسترو» می‌باشم جایکه پیش از این یکبار مادرم را در شرایط مشابهی حمایت نموده است.

- بسیار خوب. این موضوع که شما از طرف روسها مورد مزاحمت قرار گرفته‌اید بسیار بنفع شما خواهد بود. متأسفانه گمان می‌کنم که بزودی ما نیز از جانب آنها مورد حمله قرار گیریم و جنگ طولانی و سختی را در پیش داشته باشیم. ولی اکنون، مادام‌ازل، چون شما مرا با جزئیات گذشته خود آشنا نموده‌اید فکر می‌کنم بهتر باشد که من نیز راجع به خود با شما صحبت کنم. این بنای قدیمی، قلعه «برانکووان» است، نامی مشهور که احتمالاً برای شما نیز ناشناس نیست.

با دستپاچگی حرف او را بریدم و گفتم: «نام کوچک من هدویک است.» سپس خود را جمع کردم و افزودم: «بله البته، شهرت خانواده من به ما نیز در لهستان رسیده است.»

«گرگور» لبخندی بر لب آورد زیرا بر اثر جواب عجیب و بی‌هنگام من و اینکه نام کوچک خود را به او گفته بودم متعجب شده و در عین حال از این بابت خشنود بود. پس از اینکه چند ثانیه در سکوت مرا برانداز نمود، درحالیکه عمیقترین احساسات انسانی در چشمانش می‌درخشید، دنباله سخن خود را درباره گذشتۀ اش از سر گرفت.

مادر او آخرین شاهزاده سلسله «برانکوان» و در حقیقت آخرین بازمانده خانواده مذکور بشمار می‌رفت. شوهر اول او شاهزادۀ بنام «ویوادی» بوده است که در «وین» تحصیل نموده و همانجا با همه ظرافتهای پیچیده زندگی شهرنشینی آشنا گشته بود.

میزبان من ادامه داد: «در نتیجه پدرم مایل بود که من نیز یک اروپایی کامل بشوم، چه از نظر تحصیلات و چه از نظر طرز فکر و همچنین در رفتار ظاهری - به این ترتیب سالهای اولیه زندگی من همراه پدرم در کشورهای آلمان، اتریش، فرانسه و ایتالیا سپری شد. مادرم که از سفرهای طولانی متنفر بود، همینجا در «برانکوان» ماند و به ترتیب دادن امور پرداخت.»

در اینجا «گرگور» آه عمیقی برکشید، طرهای از موی خود را که روی پیشانی اش افتاده بود عقب زد و صحبت خود را از سر گرفت:

- می‌دانم که بنا بر قوانین غیر مدون اخلاق خانوادگی آنچه را که اکنون برای شما نقل می‌کنم نباید فاش شود ولی چون از نظر حفاظت شخص شما لازم است که همه چیز را درباره ما بدانید برایتان بازگو می‌کنم. در طی سالهای طولانی غیبت ما از خانه، مادر من که تنها و آزردۀ بود وارد یک ماجرای عشقی با شخصی بنام «کنت گئورگی کوپرولی» شد که نیمه یونانی و نیمه مولداویایی بود. پس از چندی نامه‌ای به پدرم نوشت که در آن بگناه خود اقرار نموده و تقاضای طلاق کرده بود و در آن خاطر نشان می‌کرد که دیگر نمی‌تواند همسر مردی باقی بماند که سالهای سال بدون دلیل

ضروری از خانه و خانواده و سرزمین اجداد خود کنار گرفته است. متأسفانه باید بگویم که پدرم هرگز مجبور نشد که جواب این نامه را بدهد. در حقیقت حتی نگاهی بر آن نینداخت زیرا چند روز قبل از رسیدن نامه دچار حمله قلبی گردید و زندگی را بدرود گفت. من پس از خواندن نامه همه جوانب را در نظر گرفتم و دست آخر به این نتیجه رسیدم که شایسته‌ترین کار ممکن اینست که بهترین آرزوهای قلبی خود را نثار مادرم کنم.

به این ترتیب نامه‌ای در جواب او نوشتم و در آن از او خواستم که بمن اجازه دهد تا بمسافرت خود ادامه دهم و این تقاضایی بود که بلافاصله پذیرفته شد و جای تعجب هم نبود.

بین خودمان بماند، من نیز مایل بودم که در آلمان اقامت کنم طوری که مجبور نباشم «کوپرولی» را ملاقات نمایم. مردی که از من متنفر بود و من نیز بهمان اندازه از او انزجار داشتم. با اینوصف تصمیم من بر اثر وصول خبر ترور او بوسیله یکی از دوستان قدیمی پدرم حدود یک یا دو سال پس از ازدواج، بهم خورد.

اگرچه مادرم بندرت علاقهای بمن نشان داده بود، ولی من هنوز او را بیش از آنچه بتوان گفت دوست داشتم و غمو اندوه و تنهایی او در این وضعیت مصیبت‌بار برایم قابل درک بود. در نتیجه با سرعت هرچه تمامتر بطرف سرزمین خود حرکت کردم و بدون اینکه قبلاً خبری داده باشم یکروز ناگهان وارد قلعه «برانکووان» شدم.

وقتیکه دیدم همه مستخدمین از جوان خوش سیمایی که لباس فاخری بتن دارد اطاعت می‌کنند بسیار شگفت زده شدم. ابتدا تصور کردم که او مهمان بسیار عالیقدری است که موقتاً در آنجا سکونت نموده است. بزودی دریافتم که او برادر من است. برادری که سالها پیش مادرم بر اثر روابط

نامشروعش به دنیا آورده و اکنون با ازدواج مجددش مشروعیت یافته است. نام او «کوستاکی» بود، همان جوان وحشی و رام نشدنی که شما دیدید. همان کسی که تنها راهنمایش در زندگی شهوت اوست و تنها از من بمانند بیری در برابر رام کننده‌اش اطاعت می‌کند. می‌توانم بگویم که در اعماق قلبش نفرت شدیدی را نسبت بمن می‌پروراند و امیدوار است که روزی از شر من راحت گردد. با اینهمه صرفاً برای آسودگی خاطر مادرمان بین خود بنوعی توافق رسیده‌ایم. از آنجایی که من پسر بزرگتر هستم بنا بر عرف بعنوان حاکم مطلق العنان قلعه‌های «برانکووان» و «ویوادی» بحساب می‌آیم ولی در سرزمینهای اطراف، در ورای دیوارهای نفوذ ناپذیر و امن این قلعه او اختیار مناطق جنگلی و کوهستانها و دشتها را در دست دارد. در آنجا او قادر است که هر چیزی را تحت اراده شیطانی‌اش قرار دهد و نمی‌توانم بفهمم که چگونه امروز از دستورات من اطاعت نمود و افرادش مطیع من گشتند. شاید بخاطر عجیب و ناگهانی بودن رفتار من بود ولی بهر حال حاضر نیستم بار دیگر اینچنین قدرت خود را بیازمایم.

درست بمن گوش کنید. سلامت شما تنها در محدوده همین قلعه است. هر قدر که می‌خواهید در اتاق خود بمانید ولی هیچگاه از حیاط خارج نشوید و یا بیرون دروازه نایستید. در چنین صورتی می‌توانم سلامتی شما را تضمین کنم و در غیر اینصورت فقط شمشیر و زندگی من مدافع شما خواهد بود و یک مرد تنها در مقابل آن دسته راهزنان، بخت بسیار کمی دارد مگر آنکه معجزه‌ای واقع شود

- یعنی می‌خواهید بگویید که من نمی‌توانم بسفر خود ادامه دهم و به صومعه «ساسترو» بروم؟ یعنی نمی‌توانم اینجا را ترک کنم؟
- اگر واقعاً مجبور به این کار هستید می‌توانید سعی خود را بکنید و می‌توانید در این مورد روی من حساب کنید و من حاضریم که کلیه اوامر شما

را اطاعت کنم که تنها نتیجه‌اش مرگ من و هتک ناموس شما از طرف «کوستاکی» خواهد بود و شما هرگز به «ساسترو» نخواهید رسید.

- پس من چه باید بکنم؟

- تنها یک کار! از فرصت استفاده کنید. همینجا بمانید تا ببینم چه پیش خواهد آمد بخت گاهی اوقات شرایطی غیرعادی پیش می‌آورد. هر زمان که نتوانستید قبول کنید بدست مشتی راهزن وحشی افتاده‌اید و با اینحال در میان این دیوارها کاملاً در امانید، شهامت و امیدواری شما بکمکتان خواهد آمد. مادر من اگرچه به «کوستاکی» علاقه بسیاری دارد، ولی شما او را زنی دوست‌داشتنی و با ملاحظه خواهید یافت. بعلاوه او از تبار سلطنتی است و مطابق شئون یک شاهزاده رفتار خواهد کرد. شما بزودی او را ملاقات خواهید نمود و او شما را دوست خواهد داشت و من مطمئنم که از شما در برابر مطامع حیوانی پسرش حمایت خواهد کرد و از آنجاییکه زیبا هستید و خون اصیلزادگان در رگهایتان جریان دارد به‌شما مهر خواهد ورزید و مانند دختر خود از شما مواظبت خواهد نمود. می‌توانم اینرا بشما قول بدهم.

«گرگور» مکشی کرد و با احساسی عاشقانه بمن نگاه کرد. در محیط نیمه روشن اتاق قیافه متین و مردانه، او گرم و باملاحت بنظر می‌رسید. به آرامی افزود: «درحقیقت گمان نمی‌کنم کسی وجود داشته باشد که چند دقیقه‌ای شما را بنگرد و یا در کنارتان باشد و دوستدار شما نگردد.»

برای اینکه دستپاچگی خود را پنهان کنم روی خود را برگرداندم. میزبان من در حالیکه از جای خود بر می‌خاست داستان خود را تمام نمود و شروع به صحبت در مورد مسایل عادی کرد:

- بیایید برویم. هم‌اکنون شام در سالن غذاخوری آماده است و مادر من با کنجکاوی منتظر دیدار شماست. سعی کنید که هیچ نشانه‌ای از ناراحتی یا انزجار بروز ندهید و تنها بزبان لهستانی که در اینجا فقط من می‌فهمم صحبت

کنید و من گفتار شما را صادقانه برای مادرم ترجمه خواهم کرد. بالاخره و از همه مهمتر اینکه حتی یک کلمه از مکالمه ما را به کسی بروز ندهید. شما نمی‌دانید که گاهی هموطنان من چقدر مزدور و خیانتکارند.

با گفتن این سخنان بطرف درب اتاق براه افتاد و آنرا باز نمود و من بدنبال او از پلکان بسیار وسیعی پایین رفتم. این پلکان با مشعلهایی که با شیوه‌ای خاص به دیوار نصب شده بودند روشن می‌گشت. از راهرویی که بهمان صورت روشن شده بود گذشتیم و «گرگور» درب سالنی زیبا با سقفی بلند را گشود و با صدای بلند مرا معرفی کرد: «بانوی غریبه!». با اعلام این کلمات زنی بسیار جذاب با چهره‌ای گیرا از صندلی خود که نزدیک بخاری قرار داشت برخاست و با وقار و آرامش بطرف ما آمد.

این زن «پرنسس برانکوان» بود. موهای او یکدست سفید بود و در پشت سر بصورت دسته‌های ضخیمی بیکدیگر بسته شده و رویهم قرار گرفته بود و با نیحتاج الماس نشانی که در نور آتش با هزار رنگ جلوه‌گری می‌کرد تزیین یافته بود. جامه بلندى بتن داشت که تا زمین می‌رسید و طلای زیادی در آن بکار رفته بود و در اکثر نقاط آن دانه‌های مروارید به چشم می‌خورد و آستینها، کمر و انتهای پایینی لباس او بنحو بسیار زیبایی با پوست سفید تزیین گشته بود. در همان حال که به طرف ما می‌آمد با تسبیح جواهرنشانی که در دست داشت بازی می‌کرد و دانه‌های تسبیح با نظم خاصی بین انگشتان او ردو بدل می‌شد.

پشت سر او «کوستاکی» می‌آمد. لباس تشریفات پر زرق و برقی بتن داشت که معمولاً مجارها می‌پوشند. جامه‌ای از مخمل و ابریشم برنگ سبز که یقه پیراهن سفید ابریشمین از بالای آن بیرون آمده بود. آستینهای جامه مزبور بشکلی غیرعادی بزرگ بود. نیم شلواری از ترمه قرمز به پا داشت و کفشهای راحتی چرمی با نوک تیز به پا داشت که سطح رویی آن با نخهای

طلایی برودری دوزی شده بود. موهای پرکلاغی او روی شانه‌هایش ریخته بود و سفیدی گردن عضلانی او را نمایانتر می‌ساخت. در این لباس بیش از بار اولی که او را دیده بودم عجیب و ترسناک بنظر می‌رسید.

با دستپاچگی و ناشیانه تعظیمی کرد و بزبان خودش چند کلمه‌ای ادا نمود که من نتوانستم معنای آنرا بفهمم. در همین موقع بود که متوجه مسئله بسیار عجیبی شدم. اشمه طلایی آتش هنگامیکه به ما یا اشیاء داخل اتاق می‌خورد روی دیوار سایه‌ای پدید می‌آورد ولی «کوستاکی» هیچ سایه‌ای نداشت. در حالیکه سعی می‌کردم جلوی صیحه خود را بگیرم در مقابل میزبانان خود تعظیمی کردم.

آنگاه «گرگور» شروع به صحبت کرد: کوستاکی، می‌توانید بزبان فرانسه با ایشان صحبت کنید. مادمازل لهستانی هستند ولی فرانسه را نیز بخوبی می‌دانند.» با اینهمه کلماتی که «کوستاکی» زیرلب به زبان فرانسه ادا نمود نیز مانند لهجه مولداویایی او نامفهوم بود. پرنسس هر دوی ایشان را امر به سکوت کرد و با ژستی شاهانه دست خود را بطرف من دراز نمود. به روش مرسوم دست او را بوسیدم و پس از آن پرنسس سخنرانی کوتاهی کرد که متضمن خوش آمد گویی بمن بود و به زبان خود او ادا گردید ولی مهربانی صدایش و لحن ظریف و شفیقانه‌اش معنای کامل گفتار او را بر من روشن می‌نمود. سپس بسوی میز غذاخوری کنده کاری شده و زیبایی که برای شام آماده شده بود اشاره‌ای کرد که دعوت به نشستن بود. این میز بوسیله چهار دوجین شمع که در دوازده شمعدان طلای بزرگ قرار داشتند روشن می‌شد. بشقابها و کارد و چنگالها همگی از نقره ناب ساخته شده و لیوانهای شراب خوری از کریستالهایی که استادانه تراشکاری شده بودند تشکیل می‌گشت. قالیچه‌های نقش‌دار زیبایی روی دیوارها را پوشانده بودند و این قالیچه‌ها توسط مشعلهایی که روی ظروف مخصوص نقره‌ای نصب شده و به

فاصلهٔ یک کاشی از یکدیگر قرار داشتند، روشن می‌شد.

پس اینکه پرنسس نشست بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد صلیبی رسم کرد و شروع بخواندن دعای پیش از غذا نمود. من در طرف راست او نشسته بودم و «گرگور» در کنار من قرار داشت و «کوستاکی» سمت چپ او جلوس نموده بود. مکالمات به آرامی برگزار می‌شد و زمانی که پیشخدمتها برای آوردن ظرفهای سالاد و غذا وارد می‌شدند بسکوت می‌گرایید. در آن موقع متوجه شدم که نام کوچک میزبان من «اسمراند» است.

بقیهٔ افراد خانه غیر از کسانی که خدمت می‌کردند سر همان میز غذا صرف نمودند و هر یک برحسب برتری عنوان در جای مخصوص خود نشسته بود. علیرغم غذای عالی و گوارا و راحتی سالن غذا خوری، فضای اتاق را غم و یأس عجیبی فرا گرفته بود. «کوستاکی» دیگر صحبتی نکرد ولی «گرگور» برای اینکه مرا سر حال نگه دارد مرتباً بزبان فرانسه سخن می‌گفت. «پرنس اسمراند» با دستهای خود که جواهرات زیبایی آنها را پوشانده بود همهٔ غذاها را بمن تعارف نمود ولی همیشه حالت سکون و آرامش مذهبی در او مشهود بود، انگار که مراسم بخصوصی را بجا می‌آوردند نه اینکه از مهمانی پذیرایی می‌کند.

پس از صرف غذا «گرگور» برای مادرش توضیح داد از آنجایی که من سفری طولانی را پشت سر نهاده‌ام می‌باید بسیار خسته باشم و بهمین لحاظ تختخواب بهترین مکان برای پذیرایی از من است. او سرش را بعلافت موافقت تکان داد. پیشانی مرا بوسید و گفت که شب خوشی را برایم آرزو می‌کند و امیدوار است که در میان چهار دیوار خانهٔ او خواب آرام و راحتی بکنم.

مرد جوان بهترین موقع را برای پیشنهاد خود انتخاب کرده بود زیرا بسیار خسته و مایوس بودم و تمایل فراوانی داشتم که در رختخواب بروم تا

بتوانم در تنهایی افکار خود را تنظیم کنم. از پرنسس تشکر کردم و او تا درب سالن مرا مشایعت نمود و آنجا همان دو زن خدمتکاری را که به اطاق هدایتیم نموده بودند در انتظار خود یافتم. تعظیمی نثار «اسمراند» و پسرانش کردم و بلافاصله برای استراحت به اتاق خود رفتم. از ملازمین خود تشکر کردم و به زبان اشاره به آنها گفتم که مایلیم لباس خود را بیرون بیاورم. بلافاصله و با رفتاری که نشانه‌های احترام در آن آشکار بود اتاق را ترک گفتند و من مطمئن شدم که به آنها دستور داده شده تا کاملاً از من اطاعت نمایند.

تنها وسیله‌ای که برای روشن کردن اتاقم داشتم شمعدانی بود که سه شعله شمع در آن قرار داشت. ولی نور این شمعدان تنها برای روشن نمودن ناحیه کوچکی در اطراف تختم کافی بود. آنرا برداشتم و در اطراف اتاق، که بهتر است آنرا سالن کوچکی بنامم، به قدم زدن پرداختم و همه زوایای آنرا از نظر گذراندم. بر اثر ترس عجیبی احساس سرما نمودم. این احساس با اشتهای مورب ماه که از پشت ابر بداخل اتاق می‌تابید تا با نور شمعی من رقابت کند، تشدید می‌شد.

بجز درب اصلی که بطرف پله‌ها باز می‌شد، دو درب دیگر نیز در اتاق وجود داشت ولی هر یک از آنها قفلهای سنگین و بزرگی داشتند که از داخل بسته شده بود. وجود این قفلها اطمینان مرا افزایش داد. سپس بمعاینه درب اصلی پرداختم که قفلهای آهنین بزرگی داشت و من بلافاصله آنها را در جای خودشان قرار دادم. بطرف پنجره رفتم و بیابین نگاه کردم. زیر پنجره پرتگاهی بعمق صدها پا قرار داشت.

کمی بخود آمدم و آهی کشیدم. متوجه شدم که «گرگور» عمداً این اتاق را برای من انتخاب کرده است تا از خطرات احتمالی مصون باشم. وقتی که به تختخواب راحت و مجلل خود برگشتم، کاغذی را دیدم که یکی از بالشها سنجاق شده بود. آنرا برداشتم و این جملات را خواندم:

«هدویک عزیزم:

مرا ببخش که بخود اجازه می‌دهم ترا با نام کوچکت بخوانم ولی آسوده بخواب و مطمئن باش که در امان هستی همانطور که قبلاً هم بتو گفتم تا وقتی که در محدوده قلعه باشی نباید از هیچ چیز بترسی».

با نهایت احترام گوگور

اگرچه این نامه از ظرافت ادبی عاری بود ولی پس از قرائت آن در خود احساس آرامش کردم. ترس من از بین رفت و میل بخواب بر هر احساس دیگری غلبه کرد. وارد تختخواب شدم و بزودی در میان لحافهایی که با کیسه آب گرم حرارت مطبوعی یافته بود بخواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم خورشید در آسمان صاف و آبی‌رنگ بالا آمده بود. انواع و اقسام پرندگان شادمانه بخواندن مشغول بودند و در انتهای پرتگاهی که زیر پنجره من قرار داشت جنگلی سبز مانند دریای زمردین صاف و آرامی گسترده شده بود و من احساس کردم که همه ناراحتیهام مانند کابوسی از میان رفته است.

بانوی رنگ‌پریده مکشی کرد. آهی کشید و از شهردار «لدرو» درخواست کرد که یک لیوان نوشیدنی به او بدهد تا عطش خود را فرونشاند و سپس به داستان خود ادامه داد:

- باید سعی کنم که قصه خود را تا جایی که می‌توانم خلاصه کنم در غیر اینصورت تمام شب را باید بسخن گفتن بپردازم. بعلاوه مطالب اصلی و نکات جالب توجه را مورد نظر قرار می‌دهم.

خیلی زود در قلعه «برانکووان» جا افتادم. ابتدا همه چیز بخوبی می‌گذشت ولی چندی بعد ماجرای غم‌انگیزی که من نیز در آن شرکت داشتم آغاز شد.

لازم بگفتن نیست که هر دو برادر عاشق من شده بودند. البته هر یک به روش خودش، عشق «کوستاکی» بصورت شهوتی که در چشمان شیطانیش شعله می کشید خود را نشان می داد و عشق «گرگور» در گرمی نگاهی که از قلب پاکش صادر می شد نمایان بود.

«گرگور» اظهار احساسات خود را بتأخیر می انداخت ولی برادر او بیش از چند روز صبر نکرد و ضمیر خود را آشکار نمود و موکداً بمن می گفت که مرا دوست می دارد و من یا باید به او تعلق یابم و یا به هیچکس دیگر متعلق نباشم. احساسات او از جنون سرچشمه می گرفت و بر اثر خشمی زود گذر بمن گفت که اگر من همسر یا معشوقهٔ مرد دیگر شوم مرا خواهد کشت.

«گرگور» می دانست که چه وقایعی جریان دارد ولی عاقلتر از آن بود که حرفی بزند. او برای من دوستی با ملاحظه بشمار می آمد که بیشتر تفریحات خود را با حضور من انجام می داد و برای اینکه مرا خوشحال نگاه دارد هر کاری که از دستش برمی آمد انجام می داد و البته اینکار برای او چندان مشکل نبود زیرا با سیمای زیبایی که داشت و تحصیلات عالی و تجربیات مسافرتیهای بسیاری که انجام داده بود و در دربارهای باشکوه اروپا اقامت گزیده بود، مزایای بسیاری برای او محسوب می شدند.

در آن هفته ها، تنها شنیدن صدای او کافی بود تا مرا قانع کند که او تنها مردیست که می توانم دوستش داشته باشم. وقتی عمیقاً بچشم های او خیره میشدم، که اینکار را زیاد می کردم، می دانستم که او شریک مقدر یا همراز آسمانی من است.

در طی سه ماه بعد «کوستاکی» مداوماً احساس دیوانه وار خویش را که شاید شهوت نام مناسبتری بر آن باشد، بمن ابراز می نمود و دائماً تهدیدات آزاردهندهٔ خود را تکرار می کرد. تنها حضور او برای افزایش درد و نازاحتی من کافی بود و حتی رفتار مؤذبانه او نیز نمی توانست مرا از دردیکه همواره

پس از ورود او باناق حس می‌کردم رهایی بخشند و من دائماً به این نکته توجه داشتم که او سایه‌ای ندارد.

و اما «گرگور»، او در این مدت حتی یکبار نیز کلمه‌ای راجع به عشق صحبت نکرد با اینحال مطمئن بودم که اگر اینکار را بکند من با تمام وجودم به او جواب موافق خواهم داد.

«کوستاکی» زندگی خود را بعنوان یک راهزن بکلی کنار گذارده و فرماندهی خود را موقتاً به یکی از دستیارانش تفویض نموده بود و در اطراف قلعه و درون محدوده آن به پرمه زدن می‌پرداخت.

پس از چندی اوضاع بدتر شد. «اسمراند» که همیشه نسبت بمن توجه زیادی نشان می‌داد، شروع کرد بدلسوزی و اظهارنگرانی راجع به آینده من و این موضوع باعث ترس من شده بود. چندی بعد آشکارا بطرفنداری از «کوستاکی» پرداخت و در هر فرصتی از سجایای او تعریف می‌کرد. در واقع بنظر می‌رسید که بیش از پسر جنایتکارش نسبت به من حسودی می‌کند. او که تنها چند کلمه از زبان فرانسه را می‌دانست و قتیکه پیشانی مرا می‌بوسید به آهستگی زیرلب می‌گفت: «کوستاکی، هدویک را دوست دارد».

در این وضعیت ناراحت کننده اخبار اسفباری شنیدم که موقتاً مسئله خود را فراموش کردم. چند تن از همراهان من که در مبارزه با افراد «کوستاکی» زنده مانده بودند اجازه یافتند که به لهستان بازگردند. چهارماه بعد یکی از آنها طبق قولی که داده بود نزد من بازگشت و خبر مرگ پدرم و همچنین با خاک یکسان شدن قلعه را برای من آورد.

به این ترتیب در این دنیا تنها شده بودم و فقط «گرگور» و دو زن خدمتکاری را که در اختیارم گذاشته بودند برای تسلی داشتم.

«کوستاکی» تلاش خود را افزایش داد و «اسمراند» به مهربانیهای

مزورانه‌اش افزود ولی خوشبختانه مرگ پدرم بصورت بهانه‌ای جدی بمیان آمد و حداقل می‌توانستم چند هفته‌ای موضوع را بتعویق بیندازم. ولی مادر و پسر دست بردار نبودند و با این بهانه که در این حال افسردگی و پریشانی بیش از هر موقع دیگر به عشق و مواظبت نیاز دارم، دائماً مزاحم من می‌شدند.

در طی اقامت خود در «برانکووان» دریافته بودم که اهالی مولداویا قدرت خاصی در پوشیده نگه داشتن کوچکترین آثار احساسات واقعی خود دارند و این نه از سر تزویر و ریا، بلکه نوعی احتیاط دیپلماتیک طبیعی برایشان بشمار می‌آمد که گهگاه برای مقاصد حیل‌گرانه بکار می‌بردند. ولی این قدرت گاهی نیز برای جلوگیری از آزرده شدن دیگران بکار گرفته می‌شد و من مطمئنم که «گرگور» بهمین دلیل هرگز سخنی، اشاره‌ای و حتی نشانه‌ای مبنی بر عشق عمیقی که نسبت بمن داشت بروز نداد و «کوستاکی» تنها بر اثر غریزه می‌توانست به احساس برادرش پی‌برده باشد و او را بعنوان یک رقیب تلقی کند همانطور که یک غریزه باطنی می‌توانست به «گرگور» فهمانده باشد که من نیز عشق بی‌پایانی نسبت به او احساس می‌کنم.

با اینهمه، این قدر خودداری از طرف «گرگور» دیگر مرا آزار می‌داد. من می‌دانستم که او مرا دوست دارد ولی تحت آن شرایط چگونه می‌توانستم اطمینان یابم؟ در آرزوی یافتن دلیل قاطعی رنج می‌بردم. در بحبوحه چنین افکار آزاردهنده‌ای وارد اطاقم شدم تا به استراحت بپردازم که ناگهان صدای دق الباب را روی یکی از درهایی که همیشه قفل بود شنیدم و احساس کردم که باید یک دوست باشد. بطرف درب مزبور رفتم و آهسته پرسیدم که کیست.

صدای «گرگور» را که طنین منحصر بفردی داشت شناختم. در عین نگرانی و امیدواری پرسیدم: «چه موضوعی پیش آمده است؟»

- اگر فکر می‌کنی که می‌توانی بمن اعتماد کنی، ممکن است لطفی در
حقم بکنی؟

- بله ولی چه می‌خواهی؟

- شمعهای اتاقت را خاموش کن و اینطور نشان بده که بخواب رفته‌ای
نیمساعت صبر کن و سپس درب را باز کن تا من وارد شوم.

- من وسیله‌ای برای فهمیدن وقت ندارم ولی همانگونه که گفتید عمل
خواهم کرد و هرگاه که به در زدید قفل را خواهم گشود.

ضربان قلب من زیاد شده بود زیرا احساس می‌کردم که وضع
ناراحت کننده‌ای پیش آمده و او را واداشته است تا بمن اخطار کند. زمان
چنان به کندی می‌گذشت که بنظرم ساعتها بطول انجامید. بمحض اینکه
صدای در زدن را شنیدم قفل را گشودم و «گرگور» وارد شد و در همانحال
درب را پشت سر خود بست و بدون اینکه کوچکترین صدایی برخیزد دوباره
آنها قفل نمود.

چند ثانیه‌ای خاموش ماند و بدقت گوش فراداد. پس از اینکه اطمینان
حاصل نمود که مورد تعقیب قرار نگرفته است و متوجه شد که من نزدیک
است از حال بروم، در نور مهتاب مرا تا یک صندلی راحتی همراهی کرد و
روی آن نشاند.

نفس نفس زنان پرسیدم: «محض رضای خدا بگوئید چه اتفاقی افتاده
است و چرا اینقدر احتیاط می‌کنید؟»

- زیرا زندگی شما، همینطور زندگی من که چندان اهمیتی ندارد، به
مذاکره ما و تصمیمی که شما خواهید گرفت بستگی دارد.

عرق سردی بر بدنم نشست و از شدت ترس به سرعت دست او را در
دستهای خود گرفتم و در همان حال با لبخندی مهربانانه به چشمانم
نگریست انگار که از من تقاضا می‌نمود آنها بپذیرم و با صدایی آرام و توازن

یک آواز گفت: «دوستت دارم»

- منم دوستت دارم.

- آیا با من ازدواج می‌کنی؟

- هر وقت که بخواهی.

- و قول می‌دهی که هر جا بخواهم ترا ببرم و هر خطری در راه باشد با من

بیایی؟

- قول می‌دهم. هر جا که باشد و هر خطری که وجود داشته باشد.

- پس باید بگویم که ما تنها پس از فرار از این قلعه و این کشور می‌توانیم

به آرامش و آسایش برسیم.

بر اثر این پیشنهاد چنان هیجان‌زده شدم که با صدای بلند و حریصانه

اظهار کردم: «آه خواهش می‌کنم کمکم کن که از برانکویان فرار کنم. از

اینجا و از برادرت. او مرا می‌ترساند. مادرت نیز مرا می‌ترساند!»

با عصبانیت گفت: «ساکت باش و بهیچوجه صدایت را بلند نکن!»

وقتی متوجه مضمون کلام «گرگور» شدم از ترس موی بر اندامم راست

شد.

- بگذار راجع بخودم توضیح بدهم. اگر تاکنون عشق تو را تنها برای

خود نگهداشته‌ام برای این بود که اولاً مطمئن شوم که این عشق دو طرفه

است و ثانیاً هر دوی ما از خبائث‌های «کوستاکی» و هم از نقشه‌های

ناصواب مادرم در امان باشیم.

هدویک، من مرد ثروتمندی هستم و املاک، پول و احشام فراوانی

دارم. اخیراً مقداری زمین، ده و مرتع به قیمت یک میلیون به همسایه‌مان

صومعه هانگو فروختم و ایشان مبلغ مزبور را با مقداری جواهر، طلا و

اوراق بهادار قابل پرداخت در وین بمن تأدیه نمودند. آیا فکر می‌کنی که این

مقدار برایمان کافی باشد؟

دست پر قدرت او را که در دستانم جای داشت فشردم و در حالیکه برائرت هیجان صدایم گرفته بود گفتم:

- «گرگور»، عشق تو برای من کافی است.

- بسیار خوب، حالا بدقت گوش کن فردا صبح من بصومعه می‌روم تا ترتیب آخرین مراحل قرارداد را با رئیس صومعه بدهم. او چند اسب درجه یک برای من حاضر خواهد نمود و خورجینهای آنرا پراز وسایل مورد لزوم خواهد کرد و این اسبها را در نزدیکی قلعه دور از دید ساکنین آن قرار خواهد داد.

پس از صرف شام درست مانند امشب تو باید به اطاق خود بروی و مطابق معمول شمعها را خاموش کنی و اینطور نشان بدهی که بخواب رفته‌ای، وقتی که من درب را بصدا درآوردم مثل امشب در را باز نموده و مرا بداخل اتاق خواهی آورد. ولی فردا شب بجای اینکه من تو را ترک گویم، تو نیز با من خواهی آمد و از دروازه کوچکی که در یکی از دیوارهای قلعه قرار دارد و مدت‌هاست که مورد استفاده قرار نمی‌گیرد بیرون خواهیم رفت و سوار بر اسبهایمان می‌شویم و در طلوع آفتاب حدود پنجاه مایل از اینجا فاصله خواهیم داشت.

«گرگور» پس از اینکه نگاهی که از عشق پاک بر می‌خاست به من انداخت همانطور که آمده بود، از اتاق بیرون رفت و بمن اخطار کرد که درب را با احتیاط قفل نمایم.

آن شب در نظرم بی‌پایان جلوه می‌کرد. چنان غرق عشق و اندیشه فرار بودم که خوابیدن برایم امکان نداشت. تاخت و تاز دیوانه‌واری که در روز ورود خود به قلعه شاهد آن بودم چنان عجیب و دلخراش بود که فکر فرار با «گرگور» از شادی مرا بلرزده می‌انداخت.

عاقبت صبح فرا رسید و من بسالن پایین رفتم ولی تعارفات «کوستاکی»
 آنروز صبح عجیب می نمود. حداقل در لیخنند او نشان نقشه محیلانه‌ای بچشم
 می خورد و این در حالی بود که پرنس «اسمراند» مانند همیشه می نمود. با
 این وجود احساس ناخوشایندی داشتم.

پس از صرف صبحانه، «گرگور» به یکی از مستخدمین گفت که ببیند
 آیا اسپش حاضر است یا خیر. یکساعت بعد او از ما جدا شد و گفت که
 برای شام منتظر او نمانیم زیرا ممکن است که دیر بیاید. هنگام خداحفاظی،
 از روی احتیاط هیچ توجهی بمن نکرد و تنها وقتیکه بمجله سالن را ترک
 می گفت از من عذرخواهی کوتاهی نمود. و اما «کوستاکی» بظاهر نسبت
 بکارهای برادرش کاملاً بی‌علاقه می نمود ولی وقتیکه درب در قفای «گرگور»
 بسته شد برق کینه توزانه و نفرت آمیزی را در چشمانش خواندم که نه تنها
 مرا بلرزه در آورد بلکه به این فکر افتادم که «کوستاکی» بویی از جریان برده
 است.

آنروز صبح و بعدازظهر از شب پیش نیز طولانی تر گذشت. می توانید
 تلاش مرا در آن حالت اضطراب برای اینکه خون سرد جلوه نمایم در نظر
 بیاورید. برنامه خود را طوری ترتیب دادم که تا جایی که می توانم تنها بمانم
 ولی در تنهایی نیز از این فکر که در آن قلعه هر کسی نه فقط به اندیشه من
 آگاه است بلکه همه تمایلات مرا بخوبی می داند، رنج می بردم.

صرف ناهار برای من دیگر کاملاً بصورت جهنمی جلوه کرد. بطرزی
 غیرعادی همه چیز رسمی و سرد بود و سکوت مرگباری بر همه حاضرین
 غلبه کرده بود. تنها کلماتی که بر لب رانده می شد از دهان «کوستاکی»
 برمی خاست که هر چند وقت یکبار به زبان مولداویایی به مادرش غروند
 می کرد و حالت غیر قابل توصیفی که در طنین صدایش وجود داشت ترس
 مرا تا حد تحمل ناپذیری افزایش می داد طوری که قادر نبودم غذایی را که در

دهان داشتم پایین ببرم.

وقتی که از کنار میز برخاستم، پرنسس مانند همیشه مرا بوسید و پس از چندین هفته برای اولین بار جمله‌ای را که از آن متنفر بودم برزبان راند: «کوستاکی، هدویک را دوست دارد!»

تأثیر این گفته چنان زیاد بود که وقتی خسته و کوفته خود را روی تخت‌خواب انداختم، کلمات او پشت سرهم و مانند ناسزایی در گوش من تکرار می‌شد و در همان موقع گفته «گرگور» را بخاطر آوردم که «عشق کوستاکی، عشق کوستاکی یعنی مرگ!»

بتدریج بخواب عمیق و بی دغدغه‌ای فرو رفتم و تنها در بین الطلوعین ناگهان از جای جستم. صدای غیرعادی و ضعیفی را شنیدم که از حیاط برمی‌خاست و از آنجاییکه از اتاق مجاور می‌توانستم آن قسمت از قلعه را ببینم بدون توجه به خطر قفل درب را گشودم و وارد اتاق مزبور شدم.

در حالیکه پشت چهار چوب پنجره خود را پنهان کرده بودم با دقت به بیرون نگاه کردم. در پایین «کوستاکی» را دیدم که با قدمهای مصمم سنگفرش حیاط را در نوردید و بطرف اصطبل رفت. وقتی که وارد اصطبل می‌شد نگاهی به طرف پنجره من انداخت، گویی می‌خواست مطمئن شود که من او را نمی‌بینم. چند دقیقه بعد سوار بر اسب خاصه‌اش که زین کرده و مجهز بود بیرون آمد. همان لباسی را در برداشت که در روز اول هنگام حمله‌اش بما برتن او دیده بودم و یک تفنگ و شمشیری دولبه که از کمرش آویخته بود سلاح او را تشکیل می‌داد.

مشعلی در کنار یکی از درب‌های کناری میسوخت و «کوستاکی» نیز از همان درب خارج شد و به آرامی در دل شب پیش رفت. او بطرف صومعه «هانگو» می‌رفت.

شدیداً نگران شده بودم و قلبم شروع به تپیدن کرد. من بوسیله احساسی

باطنی که هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید می‌دانستم که او قصد دارد «گرگور» را بکشد. اگرچه می‌دانستم کاری از دست من ساخته نیست ولی آنقدر آنجا ماندم و به بیرون نگرستم تا اینکه سوار در ظلمت جنگلی که در فاصله نیم مایلی قرار داشت ناپدید گردید.

همانجا مانند مجسمه‌ای باقی ماندم. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی حداقل سه ربع ساعت بی‌حرکت بودم. بالاخره خستگی من از بین رفت و قوای روحی و جسمی من تا حدودی تجدید گردید و تازه توانستم تشخیص دهم که اگر خبر تازه‌ای برسد، قبل از اینکه من در اطاق خواب خود از آن مطلع گردم، در سالن پایین بازگو خواهد شد. بنابراین خود را جمع‌آوری نموده و از جای برخاستم و با رفتاری که بر اثر معجزه‌ای آرامش یافته بود پیش از ساعت معمول صرف شام به پایین رفتم.

«اسمراند» طبق معمول در صندلی خود کنار آتش نشسته بود. با کنجکاوی به او نگرستم ولی در آرامش و وقار او هیچگونه اثر نگرانی و تشویش وجود نداشت. خیلی دوستانه تعارفات همیشگی را بجا آورد و سپس به دستوراتی که به دو مستخدم در مورد میز شام صادر می‌کرد ادامه داد. فرصتی یافتم تا به میز شام بنگرم که مانند همیشه چیده شده و برای «گرگور» و «کوستاکی» نیز جایی در نظر گرفته شده بود. هر اتفاقی که در شرف وقوع بود، مسلم می‌نمود که پرنسس «اسمراند» از آن بی‌خبر است. منم نمی‌توانستم سئوالی از او بکنم زیرا هیچیک زبان دیگری را نمی‌فهمیدیم. به ساعتی که در سالن غذاخوری قرار داشت نگاه کردم. ترس من با گذشت هر دقیقه نیش تازه‌ای بمن میزد. وقتیکه زنگ ساعت هشت و نیم بصدای درآمد متوجه شدم که از خودم می‌پرسم آیا «گرگور» باز خواهد گشت؟

درست قبل از ساعت ۹ که وقت صرف شام بود، صدای برخورد نعلهای

اسبی خشمگین را برسنگفرش حیاط شنیدم. پرنسس نیز که این صدا را شنیده بود بطرف پنجرهٔ قدی سالن رفت ولی هوا تاریکتر از آن بود که بتوان چیزی را تمیز داد. خوشبختانه او بمن توجهی نکرد و گرنه از حال من در آن هنگام متعجب می‌شد زیرا من تنها صدای یک اسب را می‌شنیدم و نمی‌توانستم بر خود تسلط یابم و آثار هراس را از چهره دور نمایم. صدای قدمهای سنگینی که انگار بر زمین کشیده می‌شد از بیرون بگوش می‌رسید. چند لحظه بعد درب باز شد و من توانستم سایهٔ مردی را که قابل تشخیص نبود در آستانهٔ در بینم. حدود نیم دقیقه بدون حرکت همانجا ایستاد. قلب من بسختی بتپش افتاد. وقتیکه جلو آمده در ناحیهٔ روشن اتاق قرار گرفت آهی از سر راحتی برآوردم. این «گرگور» بود که با رنگی پریده همچون مرده‌ای در برابر ما ایستاده بود. کافی بود نگاهی به او بیاندازم تا متوجه شوم که واقعهٔ ناگواری رویداده است.

«اسمراند» پرسید: «تو هستی کوستاکی؟»

«گرگور» با صدای گرفته و خشنی که بزحمت شنیده می‌شد پاسخ

داد: «نه مادر، گرگور هستم.»

«اسمراند» با لحنی سرزنش آمیز و در عین حال ناامید گفت: «فکر

می‌کنی تا کی باید برای شام منتظر تو بمانیم؟»

- ولی مادر من که بشما گفتم احتمال دارد دیر بیایم. از آن گذشته

ساعت هنوز ۹ نشده است و ما هر شب در ساعت ۹ شام می‌خوریم.

بمحض اینکه کلمات فوق را بزبان آورد صدای تیک تاک ساعت در

موج ۹ ضربهٔ زنگ آن محو گشت. «اسمراند» شانهاش را بالا انداخت و

گفت: «فکر می‌کنم حق با توست ولی برادرت کجاست؟ او سرشب بیرون

رفت و اصلاً نمی‌دانم که چرا و بکجا رفت؟»

این همان سئوالی بود که من نیز می‌خواستم بپرسم و برای یک لحظه

داستان هایبل و قابیل در نظرم مجسم شد.

ولی «گرگور» پاسخی نداد.

پرنسس با لحنی شاهانه پرسید: «آیا کسی کوستاکی را دیده است؟» پیشکار قلعه برای پرس و جو بیرون رفت و در بازگشت همان چیزهایی را بیان نمود که من از پنجره خود شاهد بودم. درست در همین هنگام چشمهای من با «گرگور» تلاقی نمودند. همانطور که به او می‌نگریستم نمی‌دانم واقعیت بود یا خیال، ولی دیدم که قطره‌ای خون از پیشانی سفیدش پایین چکید.

در حالیکه مستقیماً بچشمهایش خیره شده بودم، آهسته انگشت سبابه خود را بالا آورده و پیشانی بردم. «گرگور» متوجه مقصود شد و دستمال خود را بیرون آورد و مانند کسی که بخواهد گرد و غبار را از پیشانی خود بزدايد دستمال را روی آن کشید.

پرنسس با عصبانیت به پیشکار خیره شده بود: «ادامه بده!»

- احتمالاً ایشان بدنال گرگ یا روباهی رفتارند تا بعنوان تفریح شکاری

بکنند علیاحضرت با اخلاق ایشان بخوبی آشنا هستند.

«اسمراند» با عصبانیت زمزمه کرد: «ولی این دلیل نمی‌شود که ما را

منتظر بگذارد.» و سپس در حالیکه به پسر دیگرش «گرگور» روی نمود

پرسید: «تو کجا از برادرت جدا شدی؟ آیا خیلی از اینجا دور بود؟»

«گرگور» با لحنی که نشانه قدرت خودداری او بود پاسخ داد: «ولی

مادر، من و کوستاکی با یکدیگر بیرون نرفتیم. اگر بخاطر داشته باشید

من در ابتدای روز قلعه را ترک نمودم.»

پرنسس پاسخ داد: «بله، البته، همینطور است.» سپس آهسته بطرف میز

غذاخوری رفت. روی صندلی خود نشست و با اشاره به دیگران فهماند که

همان کار را انجام بدهند و سپس دستور داد که مستخدمین شام را بیاورند.

در همان موقعی که اولین غذاها از آشپزخانه آورده می‌شد، صدایی ترسناک همراه با شیشه لرزه آور و پا کوبیدن اسبی از طرف دروازه شنیده شد. چند ثانیه بعد خدمتکاری هراسان خود را بداخل اتاق افکند و با آخرین قدرت فریاد زد:

«علیاحضرتا! علیاحضرتا! اسب خاصه «کوستاکی» هم اکنون چهارنعل و بدون را کب وارد حیاط شد. غرق در خون است و انگار که همه شیاطین بدنبالش گذارده باشند رمیده است!

«اسمراند» از جای خود برخاست و در حالیکه پریدگی رنگش در نور شمع کاملاً مشخص بود، نفس نفس زنان گفت: «خدای بزرگ، اسب پدرش نیز یکشب همینطور وارد قلعه شد.»

بعدها بمن گفتند که اسب پرنس «کوپرولی» یک شب بدون صاحب و در حالیکه زینش غرق در خون بوده است به اصطبل بازگشته است. یک یا دو ساعت بعد جستجو کنندگان در نور مشعل بدن او را در یکی از کوره راههای اطراف یافتند که تکه تکه شده بود.

مخلوطی از دو احساس آرامش و اضطراب وجودم را فرا گرفت. ناخود آگاه نگاهم بطرف «گرگور» برگشت. چهره‌اش رنگ پریده بود با اینهمه بنظر می‌رسید که با نیرویی خارق‌العاده خودداری عجیبی نشان می‌دهد. «اسمراند» دستور داد که مشعل بیاورند و یکی از مشعلها را از دست خدمتکاری گرفت و بسرعت بطرف درب سالن رفت و با عظمتی که باید دید تا باور کرد، از پلکان پایین رفت و وارد حیاط شد.

اسب «کوستاکی» که به اینطرف و آنطرف می‌رفت و دیوانه‌وار شیشه می‌کشید تا جایی که امکان داشت توسط هشت نفر از کارکنان اصطبل نگهداشته شده بود. پرنسس بدون واژه‌ها بطرف آنها رفت و جانور بیچاره را مورد معاینه قرار داد. پس از وارسی زین خون آلود بلافاصله متوجه زخمی روی

پوزه حیوان شد.

- پسر من بوسیله (یک) مرد کشته شده و ضربه از جلو به او وارد آمده است. همه مردان قلعه بدنبال جسد او بروند!

بلافاصله هر کس از یکطرف شروع بدویدن نمود. مشعلهای زیادی آوردند و بزودی هر مردی که در قلعه حضور داشت بسرعت از صراشویی تندی که بطرف جنگل امتداد داشت پایین رفت. وقتی که این جمعیت در فاصله دوری قرار گرفتند، مانند کرمهای شب تابیی بودند که زوایای حصار باغی را در شبهای تابستان روشن می کنند.

«اسمراند» که بسردی یخ و بی حرکتی مجسمهای بود، در میان دروازه و درست زیر پوشش آهنین آن ایستاده بود. روی گونه های بیرنگش اثری از اشک دیده نمی شد، با اینهمه در ورای این جلوه وقار شاهانه، روشن بود که قلب او از فرط ناامیدی شکسته است زیرا پسری که ثمره عشق او بود بیش از فرزندی که بر اثر ازدواج بدست آورده بود برایش ارزش داشت.

«گرگور» سمت چپ او ایستاده بود و من پشت سر او قرار داشتم. برای یک لحظه تصمیم گرفت که بازوی خود را به من تقدیم کند تا به آن تکیه کنم ولی با نگاهی مملو از احساس گناه دست خود را عقب کشید. پس از اینکه حدود بیست دقیقه در تاریکی خیره شدیم، باد سردی بمیان موهایمان وزید و متوجه مشعلی شدیم که از راه دور درست در جایی که جاده بطرف جنگل می پیچید بطرف ما می آید. بدنبال آن مشعلها یکی یکی پدیدار شدند ولی بجای اینکه اینطرف و آنطرف پراکنده باشند، بصورت مربع مستطیلی طویل و باریک درآمده بودند گویی مردانی که آنها را حمل می کردند، در دو ستون بطرف قلعه می آمدند.

بالاخره توانستیم جزئیات این پیشروی عجیب را ببینیم. در وسط این گروه تخت روانی که معلوم بود بسرعت ساخته شده است حمل می شد و

روی آن بدن مردی قرار داشت.

پیشروی گروه مزبور با قدمهایی حلزونی ادامه یافت و در نزدیکی دروازه قلمه متوقف شد. خود را کنار کشیدیم تا آنها بتوانند عبور کنند و سپس بدنبال ایشان حیاط را پیموده و به سالن اصلی وارد شدیم. جسد را با احترام در محل مناسبی در وسط اتاق قرار دادند.

«اسمراند» با اشاره‌ای آمرانه به همه دستور داد که تا جایی که ممکن است از آن نقطه دور شوند و به آرامی و با اندوه فراوان بطرف جسد رفت و در مقابل آن زانو زد. بدون اینکه اثری از اشک در چشمانش ظاهر گردد، موهای سیاه و ضخیم او را که صورت مدورش را پوشانده بود بکناری زد و پیشانی او را بوسید و با احساسی عمیق ولی محکم و بی‌تزلزل به پیراهن خون‌لودش خیره شد.

ضربه در ناحیه راست، بین دنده‌ها وارد شده و زخمی عمیق ایجاد کرده بود که معلوم بود به وسیله شمشیری دولبه بوجود آمده است. با وحشت بیاد آوردم که صبح آنروز بر سر میز صبحانه خنجر مخصوص شکاری را بر کمر «گرگور» دیدم که قادر بود چنین زخم کشنده‌ای وارد آورد. بدون اراده به کمر «گرگور» نگرستم و خنجر مزبور را در آنجا ندیدم.

پرنسس ظرفی آب طلبید و دستمالش را در آن خیساند و با احتیاط شروع بتمیز نمودن گُرشت متورم اطراف زخم کرد. خون تازه‌ای به بیرون جریان پیدا کرد و از لبه زخم مهلک سرازیر شد.

محیط اطراف حالت تیره و افسرده‌ای بخود گرفته بود و حتی می‌توان گفت که شکوه و ابهت میدان رزم را یافته بود. چند سال پیش اشعار «نیلونگنلید»^۷ مرا افسون کرده بود و در آن لحظه احساس کردم که المثنی صحنه مرگ «زیگفرید»^۸ در برابرم قرار دارد و «اسمراند» نقش فوق انسانی و البته شوم «کریمیلد»^۹ را ایفا می‌کند و جاییکه «زیگفرید» یک قهرمان و^۷ و^۸ -۸ منظومه‌ای آلمانی که از دو قسمت تشکیل شده است مرگ «زیگفرید» و

یک نیمه‌خدا بود، «کوستاکی» تنها نشانگریک دزد، سادیست و شیطان می‌نمود.

سالن بزرگ و غم‌انگیز همراه با سایه‌های صوموزنده غول‌آسا، بوی تند مشعلهایی که از چوب کاج تهیه شده بود، چهره‌های دهاتی مضحکی که چشمان درنده‌خو و براقی در آنها تعبیه شده بود و رنگهای خیره‌کننده جامه‌ها که نزد اقوام نیمه وحشی مرسوم است همه و همه ابهت خاصی به این صحنه و صف‌ناپذیر بخشیده بود و حضور مادر غمدیده‌ای که در کنار جسد پسرش زانو زده و بدون توجه به حق‌هق مداوم دسته‌آدم‌کشان او تلاش می‌نمود که حدس بزند چند وقت از مرگ پسرش گذشته است، بر شکوه این صحنه می‌افزود.

بالاخره «اسمراند» به آرامی پیشانی «کوستاکی» را بوسید و در حالیکه با ژستی شاهانه ایستاده بود، طره‌ای از موهای سفید و بلندش را از چهره کنار زد و با صدایی که از اعماق حلقومش بیرون می‌آمد گفت:

- «گرگور»، بیا اینجا!

لرزه‌ای بر اندام «گرگور» افتاد. قدم جلو گذاشت و خاضعانه گفت:

- من اینجا هستم، مادر.

- نزدیکتر بیا، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

ولی هر قدر که او به جسد نزدیکتر می‌شد خون بیشتری از محل زخم بیرون می‌ریخت. خوشبختانه پرنسس به «گرگور» نگاه می‌کرد و توجهی به جسد نداشت در غیر اینصورت با مشاهده این خونریزی اتهام‌آمیز دیگر احتیاجی نبود که بدنبال قاتل بگردد.

انتقام «کریمپیلد» خواهر «گوتتر» پادشاه (بورگند). «کریمپیلد» یعنی (کسی که کلاه‌خود بر سر دارد).

- «گرگور»، من بخوبی می‌دانم که تو و «کوستاکی» از یکدیگر متنفر بودید و می‌دانم که پدران شما با هم متفاوتند و تو یک «ویوادی» هستی و او «کوپرولی». تو مردی تحصیلکرده و آگاه‌ازدنیای مغرب زمینی، «کوستاکی» فرزند وحشی این کوهستانهای ناهمواری بود که ما را از تمدن راحت طلبانه بر حذر می‌دارند. با اینهمه شما برادر هستید و این حقیقت غیر قابل انکاری است.

در اینجا مکشی کرده با آرامش به او خیره شد. سپس ادامه داد:

- «گرگور»، من می‌خواهم بدانم که آیا تو می‌خواهی جسد برادرت را در کنار مقبره پدرش دفن کنی، بدون اینکه قسم بخوری انتقام او را از قاتلش بگیری؟ می‌خواهم بدانم که آیا می‌توانم مطمئن باشم که مانند همیشه مثل یک مرد رفتار خواهی کرد؟

- نام مردی را که «کوستاکی» را کشت بمن بگوئید و من به شما قول می‌دهم که بیست و چهار ساعت دیگر او نفس کشیدن را فراموش خواهد کرد.

«اسمراند» که بصلابت الهه انتقام ایستاده بود با صدایی قوی که در سالن طنین انداز شد گفت:

- «گرگور»! گرگور، این کافی نیست! تو باید بمن قول بدهی که قاتل، برادرانش، خواهرانش، مادرش، همسرش و فرزندانش را جستجو خواهی کرد و همگی را با شمشیر خودت خواهی کشت. باید خانه یا خانه‌های آنها را بسوزانی و نابود کنی و حتی تکه سنگی باقی نگذاری تا نشان بدهد که چنین مردمی هرگز وجود داشته‌اند. اگر این کار را نکنی، بخدا قسم نفرین ابدی مادرت و لعنت جاوید بر تو خواهد بود.

«گرگور» پیش رفت و در برابر جسد برادرش زانو زد. در حالیکه دستش را به آرامی روی سر او نهاده بود، مانند کودکی زمزمه کرد. «قسم

می‌خورم که این کار انجام خواهد یافت!»
 ناگهان واقعه دهشتناکی رویداد که شاید از قوه تخیل من ناشی شده
 باشد یا شاید واقعیت داشته است، نمیدانم ولی آنچه که دیدم از این قرار بود.
 چشمهای «کوستاکی» از هم باز شد و به چشمان من نگریست و شعاعی
 نورانی و سوزان بین ما ردو بدل شد و تا مغز مرا سوزاند.

آخرین بازمانده توانایی من ازدست رفت. اتاق دور سرم بدوران آمد و من
 از حال رفتم و دیگر چیزی بیاد نمی‌آورم.

وقتی که بحال آمدم بنظر می‌رسید که چند ساعت گذشته باشد. خود را
 روی پتویی از پوست ضخیم و روی تختم یافتم. چند بالش پشت من گذاشته
 بودند تا در حالت نیم‌نشسته قرار گیرم و پتوی دیگری آنهم از پوست روی من
 انداخته بودند. دوزن مستخدمهای که خدمه من بشمار می‌رفتند در دو طرف
 تختخواب من نشسته بودند و اتاق بوسیله چندین شمع که در جریان ملایم هوا
 سوسومی‌زدند، روشن شده بود.

در ابتدا قادر نبودم که بخاطر بیاورم چه اتفاقی افتاده است و من کجا
 هستم سپس بتدریج حافظه خود را باز یافتم و پرسیدم که پرنسس چه می‌کند
 و حال او چگونه است. بمن پاسخ دادند که ایشان در کنار جسد پسرشان
 بزانو در آمده و مشغول دعا کردن هستند.

وقتی که از «گرگور» پرسیدم گفتند که او به صومعه (هانگو) رفته
 است. این موضوع تا حدودی باعث آسودگی خاطر من شد چون احساس
 می‌کردم که سوء ظن من بالاخره اثبات خواهد شد و در آن هنگام اگر وی
 در صومعه دور از دسترس (هانگو) باشد بهتر است تا اینکه در قلعه
 (برانکوان) باشد و در آنجا مصون خواهد بود.

وضع موجود را مورد بررسی قرار دادم و متوجه شدم که دیگر فرار کردن
 لزومی ندارد زیرا «کوستاکی» مرده بود و از آنجایی که به احتمال قریب

به یقین «گوگون» مسئول قتل بردارش بود، با همه عشقی که نسبت به او احساس می‌کردم، ازدواج ما غیر ممکن می‌نمود و من نمی‌توانستم به همسری یک قاتل در آیم.

سه شبانه روز را در بستر بسر بردم و در این مدت دائماً بر اثر کابوسهای عجیب و ترسناک عذاب می‌کشیدم. چه در خواب و چه در بیداری قادر نبودم که تصویر آن دو چشم زنده و سوزان را که در چهرهٔ مرده‌ای می‌درخشید از نظر دور کنم. نگاه با نفوذ و شرورانه‌ای که همه جا بدنیاال من بود.

مراسم تدفین «کومتاکی» سه روز بعد برگزار می‌شد. صبح آنروز یکدست لباس غذای بیوه‌زنان بمن دادند. پرنسس که ظاهراً دیوانه شده بود و تصور می‌کرد که من با پسر او ازدواج کرده‌ام، آنها را برایم فرستاده بود. با پریشانی خاطر فراوان لباسها را پوشیدم و بطبقهٔ پایین رفتم. سالن و اتاقهای دیگر خلوت و ساکت بودند. بخاطر آوردم که در قلعه نماز خانهای وجود دارد و در حالیکه از فکر مراسمی که در پیش داشتم بخود می‌لرزیدم، بطرف نماز خانه براه افتادم.

وقتیکه وارد شدم «اسمراند» که سه روز او را ندیده بودم، به پیشواز من آمد. صورت و دستپایش مانند مرمر سفید رنگ بود. لبهایش کبود شده و لباسی یکدست از مخمل سیاه بتن داشت که اطراف آنرا با پوست سمور تزیین کرده بودند و گردنبندهی از سه ردیف مروارید بگردن داشت. وقتیکه بطرف من می‌آمد حرکت او مانند مجسمه‌ای بود که بوسیلهٔ دستهایی نامرئی بحرکت در آمده باشد.

لبهایش را که سردی یخ بود بر پیشانی من نهاد و مرا بوسید. سپس با صدایی که بنظر می‌رسید از اعماق زمین بیرون می‌آید جملهٔ دهشتبار خود را زمزمه کرد:

- «کوستاکی» هنوز ترا دوست دارد!

کاملاً گیج شده بودم. غیر ممکن است که شما بتوانید اثر عمیقی را که این جمله بر من گذاشت درک کنید. او گفته بود «کوستاکی» هنوز ترا دوست دارد، و از فعل زمان حال استفاده کردن بود در حالیکه باید می گفت: «عزیزم، کوستاکی ترا دوست داشت.»

بلافاصله پس از اینکه از من دور شد صدای زمزمه آرامی در گوشهایم طنین انداخت که معلوم نبود از کجا بر می خیزد و بمن اخطار می کرد که از طرف دنیای مردگان انتخاب شده‌ام و بدون شک باید همسر مرد در گذشته شوم و هرگز نخواهم توانست که با بردارش عروسی کنم.

وقتی به دور و بر خود نگاه کردم، کسی را ندیدم که نزدیک من باشد تا بتوانم او را گوینده این سخنان بدانم! یکی از دو زنی که در خدمت من بودند حدود چهار قدم با من فاصله داشت و پشت او بطرف من بود. نزد او رفتم و پرسیدم که آیا صدای زمزمه یا چیز دیگری شنیده است.

- خیر، پس از اینکه پرنسس با شما سخن گفتند دیگر صدایی بر نخاست.

عقل خود را از دست داده بودم. احساسی توأم با درد همه بدنم را فرا می گرفت و چشمهای من علیرغم تمایلم مداوماً بسوی تابوت جذب می گردید و در همان حال بچشمان زنده‌ای که در صورت آن مرده دیده بودم می‌اندیشیدم می‌توانم حال خود را به پرنده‌ای تشبیه کنم که توسط ماری افسون شده باشد.

در میان جمعیت حاضر بجهتجوی «گرگون» پرداختم و بالاخره او را که به ستونی تکیه داده بود یافتم. فرسوده و رنگ‌پریده بود. چشمانش بی‌حالت و کم‌فروغ بود و نمی‌توانم بگویم که آیا از حضور من مطلع بود یا خیر. چون

ناراحتی زیاد او را درک کردم، جلوتر نرفتم.

راهبان صومعه (هانگو) اطراف تابوت حلقه زده بودند و آوازهای مذهبی را مطابق با شعائر یونانی اجرا می‌کردند ولی چنان یکنواخت می‌خواندند که تحمل صدایشان برای من غیر ممکن شده بود.

دلم می‌خواست دعا کنم، برای «گرگون» برای خودم، برای همگی مان ولی قدرتش را نداشتم. مغزم از فکر خالی شده بود و احساس می‌کردم بجای اینکه در میان کشیشهای کلیسا قرار داشته باشم توسط گروهی از دیوها محاصره شده‌ام.

وقتی که تابوت را بلند کردند، سعی نمودم بجمعیتم ملحق شوم ولی دیگر توان حرکت نداشتم. پاهایم زیر وزن بدنم برعشه در آمدند و من چهار چوب دری را گرفتم تا به زمین نیفتم. صحنه مقابل چشمم مانند آنکه از پشت عینکی خراشیده یا کج و معوج دیده شود به موج زدن پرداخت.

«اسمراند» بطرف من آمد به «گرگون» که همراه او بود بزبان مولداویایی چیزی گفت. «گرگون» شروع بترجمه گفتار مادرش کرد:

- مادرم می‌خواهد آنچه می‌گوید برای شما ترجمه کنم: «شما برای پسر من گریه می‌کنید همدویک، زیرا شما او را دوست داشتید. شما مورد مرحمت من قرار دارید، درست مثل اینکه واقعاً با او ازدواج کرده‌اید. از این لحظه به بعد شما یک کشور، یک مادر و یک خانه دائمی دارید و ما به اتفاق یکدیگر به سوگواری خواهیم پرداخت و برای مردی که دیگر در کنار ما نیست عزاداران خوبی خواهیم بود. من مادر او هستم و تو همسر واقعیش، اکنون حرف مرا گوش کن. به اطاعت برو و استراحت کن. من پسرم را تا مزارش مشایعت خواهم کرد و در بازگشت به غم و اندوه خود غلبه خواهم نمود. نگران نباش زیرا من در اینکار موفق خواهم شد و مایل نیستم که غم بر من غلبه نماید.»

تنها پاسخ من خرناسه‌ای طولانی بود که از گلوی من بیرون آمد زیرا کاملاً تسلط خود را از دست داده بودم.

نمازخانه را ترک گفتم و از پلکان بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. از پنجره اتاق بمشاهده جمعیت پرداختم. مشایعت کنندگان در فاصله دوری از پنج جاده منتهی به صومعه (هانگر) می‌گذشتند، زیرا دخمه‌ها و مقبره‌های خانواده (برانکروان) و خانواده (ویوادی) در آن ناحیه قرار داشت.

اواخر ماه دسامبر بود و روزها کوتاه و سرد بودند و حداکثر تا ساعت پنج بعد از ظهر هوا تاریک می‌شد. در ساعت هفت، در فاصله نسبتاً زیادی مشعلهایی را مشاهده کردم که نشان می‌داد عزا داران در حال بازگشت هستند. خدا را شکر کردم که همه چیز به پایان رسیده و «کوستاکی» برای همیشه در مقبره خانوادگی‌اش خوابیده است.

بر اثر خستگی و التهاب مداوم آنروز بیش از هر روز دیگری مضطرب بودم. صدای زنگ ساعت‌های قلعه را یکی پس از دیگری شنیدم. قبلاً بشما گفتم که دچار تخیلاتی می‌شدم که در آنها جسد «کوستاکی» را می‌دیدم که چشمانش را گشوده و با نگاهی نافذ بمن می‌نگرد و این تصورات عذاب دهنده همه‌اندیشه مرا اشغال می‌نمود.

درست هنگامی که ضربه ساعت، هشت و چهل دقیقه را اعلام کرد شروع بلرزیدن نمودم و احساس ترس عجیبی سراسر بدنم را تسخیر کرد که انگار همه عضلات و اعصاب و اراده مرا فلج نمود. همراه این حالت، خوت عجیبی مرا فرا گرفت. گویی دروی خواب آور مصرف نموده باشم، احساس سنگینی و ضعف می‌کردم و همانطور که لبه تختخواب نشسته بودم به عقب افتادم و روی تخت قرار گرفتم ولی آنقدر بهوش بودم که صدای پایی سنگین را که به طرف اتاق من می‌آمد تشخیص دهم. بعد از آن دیگر چیزی نشنیدم حتی صدای باز شدن در را، اگر واقعاً باز شده باشد. با اینهمه پیش از آنکه

کاملاً بیپوش شوم، درد فرو رفتن جسم تیزی را در یک طرف گردن برهنه‌ام احساس کردم. سعی کردم چشمان خود را بگشایم ولی بی‌فایده بود و دیگر به حال فراموشی کامل فرو رفتم.

قبل از نیمه شب بیدار شدم و چون شمعها را هنوز روشن دیدم، سعی کردم تا از جا برخیزم. اما ضعف من چنان شدید بود که مجبور شدم چندین بار تلاش کنم تا اینکه بتوانم بر پای خود بایستم. احساس سوزش و درد و سوزنی شدن روی گلویم احساس نمودم و بلافاصله آنچه را که قبل از بیپوشی برایم اتفاق افتاده بود بیاد آوردم و هراسناک شدم.

با کوشش زیاد خود را به آینه‌ای قدی که روی دیوار رو برو نصب شده بود رساندم و در حالیکه شمع را نزدیک می‌گرفتم گردن خود را در آینه معاینه نمودم. سوراخی کمی بزرگتر از جای سوزن روی شاهرگم به چشم می‌خورد که خروج قطره قطره خون از آن، هنوز ادامه داشت. چون نمیتوانستم این جراحت را توجیه نمایم چنین فرض کردم که یک حشرهٔ محلی که احتمالاً بزرگتر از اندازهٔ معمولی بود، هنگام خواب مرا گزیده است.

مانند کسی که بتازگی از مریضی سختی برخاسته است ضعف فراوانی داشتم و کشان کشان خود را به تخت رساندم و چون بر اثر نگرانی و تلاش زیاد خسته بودم بزودی دوباره بخواب رفتم ولی رویاهای من بقدری ناگوار بودند که ترجیح می‌دهم آنها را تشریح نکنم.

روز بعد در وقت همیشگی بیدار شدم و سعی کردم که تا به عادت با یک جست از جا برخیزم ولی موفق نشدم. هیچ توانی در من باقی نبود و مانند بچه‌گربه‌ای بودم که مادرش به او غذا نداده باشد. خود را در آینه نگاه کردم و وقتی سفیدی چهرهٔ خود را مشاهده نمودم بسیار متعجب شدم و چون نمیتوانستم کاری بکنم تنها دراز کشیدم و استراحت کردم.

ساعات روز مانند چند قرن بر من گذشت. متناوباً بخواب میرفتم و بار دیگر بیدار می‌شدم. تا بعد از ظهر بهمان حال باقی ماندم تا اینکه خدمتکاران من آمدند و گفتند که پرنسس دستور داده‌است که تا ۲۴ ساعت کسی مزاحم من نشود. آنها با خود چند شمع‌دان آورده بودند تا هنگام شب از آنها برای روشنایی استفاده کنم و من از ایشان خواستم تا چند شمع‌دان دیگر نیز بیاورند زیرا از سایه‌های غم‌انگیز و طولانی ساعات تاریکی می‌ترسیدم. آن دو موجود مهربان پیشنهاد کردند که شب را پیش من بمانند ولی من قبول نکردم چون سکوت را به خستگی گفتگوهای دلسوزانه آنها که بزبانی نا آشنا بیان می‌شد، ترجیح می‌دادم.

دقایق بکندی می‌گذشت. درست در ساعتی مشابه شب گذشته همان احساس اضطراب و وحشت درد آور و حالت نیمه فلج بمن دست داد. بار دیگر تلاش کردم که سر پا بایستم و تقاضای کمک کنم ولی حتی نتوانستم تا درب اتاق پیش بروم. از دور دست صدای زنگی را شنیدم که انگار آنرا در پتو پیچیده باشند و با صدایی خفه یکرعب به ۹ شب را اعلام می‌کرد. بسرعت بطرف تخت برگشتم و روی آن افتادم. چشمان من بخودی خود بسته شد و تنها چیزی که پس از آن بیاد می‌آورم اینست که احساس نمودم موجودی بشدت گلوی مرا گاز می‌گیرد و سپس تاریکی مطلق بود. بار دیگر نزدیک نیمه شب بهوش آمدم ولی ضعیفتر و سفیدتر از گذشته بودم.

صبح روز بعد، با آشفتگی فراوان و در حالیکه نمیتوانستم سر پا بایستم، تصمیم گرفتم که نزد «اسمراند» بروم و موقعیت خود را برای او شرح دهم. درست در همان لحظه یکی از خدمتکاران من وارد اتاق شده ورود «گرگور» را اعلام نمود که بلافاصله پشت سر او داخل شد.

سمی کردم از روی صندلی راحتی که بزحمت خود را به آن رسانده بودم

بلند شوم ولی اینکار برایم غیر ممکن بود.

«گرگور» که هنوزظاهری نزارداشت متوجه وضعیت من شدو باعجله بطرف من آمد تا کمکم کند. در حالیکه در صدایش که طبیعتاً مردانه، قوی و شمرده بود لرزشی احساس می شد گفت:

- چه اتفاقی برایت رویداده است؟

- منم باید همین سؤال را از تو بپرسم، خصوصاً پس از قتل برادرت که خیلی از او متنفر بودم.

- من برای خداحافظی اینجا آمدهام. وقایع چند روز گذشته مرا وادار به فکر کردن نموده است و تصمیم گرفتهام که دنیایی را که بدون عشق تو و در غیاب تو بی معنی است ترک کنم و تنها چاره من اینست که به راهبان (هانگو) بپیوندم و سلولی را در آنجا برای خود دست و پا کنم.

- تحت شرایط موجود متأسفانه باید از یکدیگر جدا شویم. با اینهمه هنوز بیش از آنکه بتوانم بیان کنم تو را دوست دارم ولی پس از اتفاقی که رویداده است چنین عشقی جنبه جنایت خواهد یافت.

- میفهمم عزیزم، با اینحال از تو تقاضا دارم که بقیه روزهای عمرت هر روز برای من دعا کنی.

- غیر از این هم نمی توانم کاری بکنم زیرا خاطره تو در هر لحظه زندگی من زنده خواهد بود ولی متأسفانه ساعات زندگی من بسیار اندک است.

نگاهی حاکی از وحشت بمن افکند و با اضطراب پرسید:

- منظورت چیست؟ چرا رنگت پریده است؟ پوست تو مانند عاج سفید است.

- شاید خداوند بمن رحمی کند و مرا از این زندگی ترسناک نجات

دهد.

«گرگور» بمن نزدیک شد و در کنار صندلی زانو زد و دست مرا در

دستش گرفت. قدرت مقاومت نداشتم مستقیماً بچشمهای من نگریدم و گفت:

- این بیرنگی طبیعی نیست «هدویک»! تو مریض نبوده‌ای. محض رضای خدا بمن بگو که موضوع چیست؟ خود من به موضوعی مشکوکم ولی می‌خواهم از زبان خودت بشنوم که در این چند روزه دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟

- «گرگور»، اگر بخواهم جریان را برایت تعریف کنم گمان خواهی کرد که دیوانه شده‌ام، در واقع خودم نیز فکر می‌کنم همینطور باشد. با لحنی که هراس او را آشکار می‌ساخت گفت: «باید همه چیز را بگویی هدویک».

دست‌چاگی او بیش از وقایع این چند روزه مرا ترساند. کم کم مشکوک می‌شدم که شاید بمن دارو یا سمی خورانده‌اند.

- «هدویک» تو باید بمن بگویی. تو حقیقت را نمیدانی. تو در سرزمینی زندگی می‌کنی که با همه کشورهای دیگر دنیا متفاوت است و بعلاوه در میان خانواده‌ای قرار گرفته‌ای که بقدری عجیب است که قابل مقایسه با مردم عادی نیست.

با اعتماد به «گرگور» جزئیات همه وقایعی را که برایم پیش آمده بود تعریف کردم. احساس غیر عادی سرد شدن، حمله‌های بی‌هوشی که درست در ساعت مرگ «کوستاکی» بمن دست میداد، جریان شنیدن صدای پایی که آهسته بطرف اتاق من می‌آمد و اینکه گاهی صدای باز شدن قفل درب را می‌شنیدم و از همه مهمتر گاز گرفتن گلویم و ضعیفتر شدن روز بروزم را برایش شرح دادم و سوراخهای روی گلویم را به او نشان دادم.

بدون ابراز کلمه‌ای به حرفهای من گوش کرد، حتی پس از پایان صحبت من مدتی ساکت ماند. ترس جدیدی بر من غلبه کرد و قلبم بشدت

شروع به تبیدن نمود. اگر او فکر می‌کرد که من دیوانه‌ام چه می‌شد؟ آیا می‌خواست مرا به دیوانه‌خانه ببرد؟ دست‌صندلی را فشردم تا تسلط خود را بازیابم.

- گفستی که هر شب ساعت یک‌ربع به ۹ بخواب می‌روی یا غش می‌کنی؟

- بله و هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم از این وضع جلوگیری کنم.

- و بعضی اوقات صدای باز شدن درب را می‌شنوی؟

- بله ولی باید اثر توهم باشد زیرا در همیشه قفل است.

- آنگاه احساس می‌کنی که ترا گاز می‌گیرند و یا سوزنی در گردنت

فرو می‌رود. بگذار یکبار دیگر بگردنت نگاه کنم.

سرم را بعقب خم کردم و به یک طرف متمایل نمودم بطوری که بتواند بخوبی گردنم را معاینه کند. به جلو خم شد و نزدیک گردید. ناخودآگاه آهی برآورد و زیر لب گفت: «خدای من!» سپس چندی سکوت کرد و در همین حال غبار غم بر چهره‌اش نشست. با جدیت گفت:

- «هدویک»، آیا می‌توانی واقعاً بمن اعتماد کنی؟

از اینکه چنین فکری بخاطرش خطوط نموده احساس ناراحتی کردم و

گفتم: «چگونه می‌توانی در این مورد شک کنی؟»

- آیا آنچه را که اکنون می‌خواهم به تو بگویم باور خواهی نمود؟

- هرگز نمیتوانم بکلمه‌ای از گفتار تو شک کنم، «گرگور».

- آنچه می‌خواهم به تو بگویم این است که اگر موافقت نکنی که

دستورات مرا مو به مو و بدون شرط عمل کنی بیش از یک هفته دیگر زنده نخواهی بود و ما باید کار خود را از همین حالا شروع کنیم.

- بهر چه که بگویی عمل خواهم کرد به هر چیز!

- خوب است، شاید بتوانیم نجات دهیم.

فقط شاید؟

گر چه به این سوال پاسخی نداد ولی حالت عبوسانه‌ای بخود گرفت که پیشانی‌اش را شیار داد.

- هر اتفاقی که بیافتد، «گرگور»، هر چقدر که خواسته‌های تو مشکل باشد، من آنها را انجام خواهم داد.

- پس بدقت گوش کن و اجازه نده که ترس بر تو غلبه کند.

با گفتن این کلمات نگاهی مملو از عشق به من افکند که انگار جان و روح مرا قوتی تازه بخشید. سپس ادامه داد:

«در کشور شما نیز مانند مملکت ما عقاید سنتی ناخوش آیندی وجود دارد که من بخصوص به یکی از آنها اشاره می‌کنم.»

بدنم مانند یخ سرد شد زیرا فوراً متوجه مطلبی که به آن اشاره می‌نمود گردیدم و او نیز این مسئله را تشخیص داد زیرا بلافاصله گفت:

- می‌بینم که متوجه منظور من شده‌ای

بله، در لهستان اشخاصی را دیده‌ام که تحت این طلسم لعنتی رنج کشیده‌اند.

- آیا از وامپیرها سخن می‌گویی.

- بله در کودکی خود شاهد منظره دلخراشی بودم.

- آن منظره چگونه بود؟

- واقعه مزبور در قبرستان دهکده که در زمین متعلق به عموی من قرار داشت، اتفاق افتاد. بیش از چهل تن از رعایای ما ظرف سه هفته گذشته بعلت نامعلومی در گذشته بودند. هیچ بیماری و هیچ توضیحی برای این مسئله وجود نداشت. چون افکار عمومی نسبت به این مسئله نگران بود اجساد را از قبر بیرون آورده و مورد معاینه قراردارند هفده تن از ایشان وامپیر بودند. کالبد آنها تازه و کاملاً گرم بود درست مانند زنده‌گان در حقیقت سوای این

مطلب که هیچ جنبشی نداشتند کاملاً زنده بودند. بقیه اجساد مشخصاً قربانیهای آن هفده نفر بودند و همانطور که میدانید قربانیان خود نیز به وامپیر تبدیل می‌شوند که البته این موضوع جای تردید دارد. بهر حال چون در آن موقع همراه پدرم بودم همه این مناظر را دیدم و هرگز نمی‌توانم آنرا فراموش کنم.

- آیا می‌توانی بگویی که از چه روشی برای جلوگیری از اشاعه این بیماری استفاده شد؟
- در یک چهارراه عمومی میخ چوبی نوک‌تیزی در قلب آنها فرو می‌کردند و سپس بدن آنها را روی توده هیز می‌سوزاندند.
- این معمول‌ترین روش است ولی شک دارم که در شرایط حاضر موثر باشد.

- «گرگور»، تو مرا می‌ترسانی!
- من که به تو گفته‌ام ترس بزرگترین دشمن تو است و اگر بتوانی بر آن غلبه کنی نیمی از پیروزی حاصل آمده است. حال بدقت گوش کن، من نمیدانم که چه کسی یا چه چیزی بتو حمله می‌کند ولی فرضیاتی در این مورد دارم. آیا هرگز بموضوع عجیبی در مورد «کوستاکی» برخورد کرده‌ای؟

- بله، حداقل دو بار متوجه شدم که او در بین جمعیت حاضر تنها کسی است که سایه‌ای ندارد! و یکبار هم که او به اتاق من آمد تا ببیند آیا خدمتکاران من به وظایف خود بخوبی عمل می‌کنند یا نه، میتوانم قسم بخورم که آئینه پشت او تصویر او را منعکس نمی‌کرد!

- من مدت‌ها به این موضوع مشکوک بوده‌ام. نمیدانم آیا مادرم نیز از این قضیه اطلاع دارد یا خیر ولی او آنقدر «کوستاکی» را درست داشت که

بهر صورت مسئله را پنهان نگه می‌داشت.

چند لحظه بفکر فرو رفت و سپس ادامه داد:

- در برابر خداوند قسم می‌خورم که او چه برادرم باشد و چه کس دیگر به این غائله خاتمه خواهم داد. ولی تو باید بمن قول بدهی که هر دستوری که بتو دادم، هر قدر که بنظر غیرعادی برسد، بدون چون و چرا اجرا کنی.

با تلاشی زیاد فقط توانستم که با صدایی خفه زمزمه کنم: «بله!».

- تو باید بر ترس خود غلبه کنی «هدویک» زیرا اینکار بسیار ضروری است. اگر ترس بر تو چیره شود همه چیز از دست رفته است. امشب ساعت هفت باید به تنهایی به نمازخانه قلعه بیایی. من آنجا منتظر تو خواهم بود و ما طبق شعائر کلیسا ازدواج خواهیم کرد.

سرم را بعلامت موافقت پایین آوردم ولی نتوانستم از سخن گفتن جلوگیری کنم:

- ولی «گرگو» اگر پای «کوستاکی» در میان باشد، سعی خواهد کرد که ترا بکشد.

«گرگو» با صدایی آرام گفت: «نگران نباش هدویک، همه چیز درست خواهد شد. تو فقط آنچه را که بتو می‌گویم باید انجام دهی». با گفتن این کلمات از جا برخاست و در حالیکه از من می‌خواست تا شجاع باشم اتاق را ترک گفت.

پانزده دقیقه بعد صدای برخورد سم اسبی را با سنگفرش حیاط شنیدم و وقتی که خود را بکنار پنجره رساندم سواری را دیدم که خشمگین و غضبناک چهار نعل بطرف (هانگو) می‌رود. این سوار «گرگو» بود که بلافاصله در قفای درختها ناپدید شد و من زانو بر زمین زده و با خلوص و اشتیاقی که در تمام زندگیم سابقه نداشت بدعا کردن پرداختم. سپس روی تختخواب افتادم و چندبار بخواب رفتم و بیدار شدم و در انتظار صدای زنگ

ساعت بودم تا هفت بعد از ظهر را اعلام کند. با صدای اولین ضربه از جای برخاستم.

خود را در آینه نگاه کردم و حجاب توری سیاه‌رنگی روی صورت خود انداختم تا بیرنگی عاچ مانند پوست خود را پنهان کنم. حرکت من تا نمازخانه به کنده‌ی و بازحمت زیاد انجام گرفت زیرا بسیار ضعیف شده بودم. خوشبختانه بدون اینکه با پرنسس یا یکی از اتباع او برخورد نمایم به آنجا رسیدم. «گرگور» منتظر من بود و متولی صرمه (هانگو) او را همراهی می‌کرد.

در یک سمت او شمشیری آویزان بود که از یکی از نیاکانش که به‌مراه «ویلپاردویس» در جنگهای صلیبی شرکت نموده در خانواده آنها باقیمانده و به او رسیده بود. او بمن گفت که این شمشیر قرن‌ها پیش توسط کشیش مقدسی، تقدیس شده است. در حالیکه قبضه شمشیر را در دست راستش می‌فشرد گفت: «عزیزم، این اسلحه‌ایست که می‌تواند هر گونه بلایی را از تو دور کند».

یکی پس از دیگری نزد کشیش اعتراف نمودیم و سپس مراسم ازدواج ما آغاز شد. هرگز ازدواجی چنین ساده و هیجان‌انگیز بیاد ندارم. فقط ما سه نفر حاضر بودیم. خود کشیش نیمتاجهای عروسی را بر سر ما گذاشت و حلقه را به «گرگور» داد. در حقیقت تنها یک نشانه غم آنجا بود و آن لباس عزایی بود که بتن داشتم.

بالاخره یک شمع روشن به ما داده شد تا همانطوریکه در جلوی محراب زانو می‌زنیم آنها نگاهداریم و آنگاه پدر «بازیل» ما را زن و شوهر اعلام کرد و بدنیاال آن برای ما در مقابل حوادث آینده دعای خیر نمود.

اکنون فرزندان من شما بوسیله ازدواج مقدس بیکدیگر پیوسته‌اید و من از خدای بزرگ می‌خواهم که به شما شهادت و بردباری ع‌نایت کند تا بتوانید

بر شیطانی که با آن روبرو هستید غلبه کنید. عدالت آسمانی پشتیبان شما خواهد بود بنابراین با آرامش در این جهان به پیش بروید.

انجیل مقدس را بما عرضه کرد تا آنرا ببوسیم، سپس علامت صلیبی در فضا ترسیم نمود و به آرامی و در سکوت نمازخانه را ترک گفت.

به بازوی «گرگور» نکیه دادم. یکدیگر را درآغوش کشیدیم و با این تماس زندگی جدید و پرنشاطی در روح من حلول کرد «گرگور» گفت: «دیگر همه چیز روبراه خواهد شد».

ولی ناگهان فکر غیرمنتظره‌ای به مغزم خطور کرد که آسمان آمال مرا تیره نمود:

- آیا وقتی که «اسمراند» موضوع را بفهمد دیوانه نخواهد شد؟ او هنوز در افکار خود گمان می‌کند که من همسر «کوستاکی» هستم!

در این هنگام آوای ناقوس قلعه ساعت هشت و سی دقیقه را اعلام نمود.
- او سر شام متوجه غیبت تو خواهد شد، بعلاوه ممکن است بمشرب بزند که به اتفاق من بیاید.

- گمان می‌کنم که این مسئله بعید باشد. او از روز بخاک سپاری «کوستاکی» از اتاقش بیرون نیامده و فقط گاهی غذای مختصری برای او می‌برند.

این سخنان باعث آرامش من شد. شاید قبل از اینکه کسی متوجه شود بتوانیم فرار کنیم. من از خشم پرنسس «برانکووان» می‌ترسیدم ولی «گرگور» بار دیگر افکار مرا بهم زد.

- اکنون وقت آنست که بقول خود عمل کنی و دقیقاً دستورات مرا به اجرا درآوری. ولی می‌توانی از بین دو راه یکی را برگزینی. یا اینکه وارد تخت خواب خود بشوی و مانند هر شب بخواب مصنوعی فرو روی و یا اینکه با قدرت اراده خود را بیدار نگه داری و واقعه وحشتناکی را که اتفاق

می‌افتد ناظر باشی. من نیز در گوشهٔ مناسبی از اتاق پنهان خواهم شد و با تو بیدار خواهم ماند.

- من بیدار میمانم زیرا مایلم که این معما را حل کنم و ببینم که چه اتفاقی می‌افتد.

«گرگور» از کیف کوچکی که در میان کمربندش جای داشت ترکهٔ کوچکی از شمشاد بیرون آورد که هنوز بر اثر آب مقدسی که کشیش با آن تقدیس کرده بود، مرطوب می‌نمود. آنرا بمن داد و گفت:

- این ترکه را در دست ننگه دار و حتی یک ثانیه آنرا از خود دور نکن. روی نیمکت دراز بکش و دعاهای خود را تکرار کن و برای امشب طلب حمایت کن. بالاتر از همه ترس را از خود دور کن زیرا با داشتن این چوب شمشاد می‌توانی شیاطین را از خود برانی و بالاخره بیاد داشته باش که تحت هیچ شرایطی فریاد نرنی و کوچکترین صدایی از خود بیرون نیاوری. فقط دعا کن و به این کار ادامه بده.

به آرامی از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم و در را قفل نمودیم. در حالت نیمه‌نشسته روی تخت خود قرار گرفتم. مقدار زیادی تشکچه پشت خود قرار داده بودم و ترکهٔ شمشاد را بشدت روی سینه می‌فشردم. «گرگور» پشت صندلی بزرگ و کنده کاری شده‌ای که آنطرف اتاق در گوشه‌ای تاریک قرار داشت پنهان گردید.

در حالیکه نفسم در سینه بند آمده بود دقایق را یک بیک می‌شمردم و منتظر اعلام ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بودم. درست با زنگ ساعت همان احساس رخوت و خواب‌زدگی و سرمای ناشی از ترس بمن دست داد که از انتهای تیرهٔ پشتم بالا خزید و تا مغزم رسوخ کرد اما بمحض اینکه برگهای شمشاد تقدیس شده را بقلبم نزدیک نمودم احساس آرامش کردم. یک دقیقه گذشت و من توانستم صدای پای آرام و سنگینی را بشنوم که

به اتاق من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. درب اتاق بدون هیچگونه صدا، مانند اینکه ماشین خود کاری آنرا بحرکت درآورده باشد بتدریج باز شد. سپس «کوستاکی» که انگار از هوای رقیقی بوجود آمده بود در آستانه در ظاهر گردید.

موهای سیاه و بلندش که تا شانه می‌رسید اطراف گردنش ریخته بود و از آن خون می‌چکید. مانند جسدی بیرنگ بود ولی زنده بود و حرکت می‌کرد. لباس همیشگی‌اش را بتن داشت و دکمه‌های جلیقه او باز بود و میتوانستم زخمی را مشاهده کنم که هنوز از آن خون بیرون می‌زد. شکی وجود نداشت که این مرد از قبر برخاسته بود زیرا حرکاتش بمانند ماشینی خودکار بود و بوی عفن قبرستان، با ورود او فضای اتاق را پر کرد. تنها چشمانش، آن چشمهای سوزنده و بانفوذ واقعاً زنده بودند. «کوستاکی» برگشته بود و من شکار او بودم.

شاید این مسئله بنظر عجیب برسد ولی من بجای اینکه با دیدن این منظره باورنکردنی قدرت خود را از دست بدهم، ناگهان احساس کردم که توانایم افزون شده و نیرویی آسمانی از من حمایت می‌کند. شاید به این خاطر بود که می‌دانستم «گرگور» همراه من است و شاید بخاطر وجود ترکه متبرک بود که در دستم می‌فشردم و شاید هم هر دو...

جسد جاندار سه قدم آهسته و شمرده بطرف تخت من برداشت. بعمق چشمهای او که به نفوذ اهریمنی و هیپنوتیزم کننده‌ای بر من ثابت مانده بود، خیره شدم و در همان حال با برگهای ترکه‌ای که در دست داشتم علامت صلیبی ترسیم کردم.

موجود شیطانی مکشی کرد و متوقف شد و مانند اینکه نیرویی مافوق طبیعی بین ما قرار گرفته باشد شروع به غریدن کرد.

از جای خود بلند شدم ولی باز هم نمیتوانستم چشمانم را از نگاه ثابت او منحرف کنم والبته این مسئله به نفع من بود زیرا باعث می شد که توجه او معطوف بمن باشد و متوجه «گرگور» نشود که آهسته و با شمشیر آخته از جایی که پنهان شده بود بیرون آمد.

در حالیکه نوک تیغه شمشیرش «وامپیر» را تهدید می نمود به آرامی جلو آمد و با دست آزادش صلیبی رسم نمود.

در اثر این حرکت، «کوستاکی» بلافاصله متوجه حضور برادرش شد. شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و با تمام قدرت ضربهای زد ولی بمحض اینکه دو قطعه فولاد با یکدیگر برخورد کردند، شمشیر راهزن مرده به قطعات کوچک خرد شد و بدون سرو صدا روی قالی ضخیمی که کف اتاق را پوشانده بود پراکنده گشت.

بازوی مرده متحرک گویی فلج شده بود، پایین آمد و در کنارش قرار گرفت و در همان حال آهی از اعماق سینه برآورد که حاکی از شرارت و نفرت بود.

- تو چه می خواهی «گرگور»؟

همسرم جواب داد: «بنام خداوند متعال بتو فرمان می دهم که بسئالات من پاسخ بدهی».

- فعلاً که مجبورم! ادامه بده.

- شبی که من در (هانگو) بودم آیا در پیشه کمین کرده بودم تا ترا بکشم؟

- خیر.

- آیا هیچ صورت یا وسیله ای تو را تهدید نمودم یا بتو حمله کردم؟

- نه.

بوی ناخوشایند مرگ و فساد شدت گرفت و در همین حال «گرگور»

بطرف برادرش پیش رفت و وقتی مقابل او قرار گرفت با صدایی پرطنین گفت:

- آیا من سعی کردم که با شمشیر یا خنجر به تو حمله کنم؟

- خیر، تو هرگز نخواستی که مرا بکشی یا مجروح کنی.

- تو بخوبی آگاهی که چه اتفاقی افتاد «کوستاکی». تو در بیشه کمین

کرده بودی و با خشم و بقصد قتل من بیرون جهیدی و پای تو بیک تخته

سنگ برآمده گرفت و روی نوک شمشیر من که برای دفاع از خود بالا

گرفته بودم افتادی. من بتو حمله نکردم بلکه سعی نمودم شمشیر خود را

کنار بکشم ولی دیگر دیر شده بود. بنابراین در برابر خداوند و در مقابل مردم

من از گناه قتل بدورم. بهمین دلیل عمل تو مکافات مقتولی نیست که انتقام

قتل خود را دنبال می کند بلکه ادامه جنایات مرده طلمس شده ای است که از

خون زندگان تغذیه می کند و با بیماری لعنتی خویش آنها را مبتلا می نماید.

ومن بنام همه مقدسات بتو فرمان می دهم که به قبر خود باز گردی و هرگز

آنها ترک نکنی و با رحمت خداوند در آرامش بسر ببری.

پس از این سخنان، «کوستاکی» با صدایی که از خشم می لرزید پاسخ

داد: «بله گرگور، من به گور خود باز خواهم گشت ولی موقعی که این

زن نیز همراه من بیاید!».

هنگامی که این کلمات را بر زبان می آورد متوجه شدم که تلاش می کند

چند قدم بمن نزدیک شود ولی موفق نمی شود.

«گرگور» فریاد زد: «تو بتنهایی خواهی رفت چون هدویک همسر

من است!».

با گفتن این حرف شمشیر تقدیس شده خود را به جلو راند بطوریکه با

زخم باز برادرش برخورد نمود.

«کوستاکی» بمشابه اینکه گوشت بدنش با آب جوش تماس یافته باشد

فریادی برآورد و بار دیگر مانند ماشین خودکاری چند قدم بعقب رفت. «گرگور» با قدمهای محکم و در حالیکه فاصله خود را با او حفظ می‌کرد، به پیش رفت. چشمانش همچنان به برادر مرده‌اش دوخته شده بود و شمشیرش در مقابل سینه برهنه او قرار داشت.

در این صحنه تهوع آور که تنها در نور شمعی آشکار گردیده بود، حالت وحشت زنده‌های بنظر میرسید. هر دوی آنها بسختی تنفس میکردند و بطرز غریبی رنگ پریده بودند. با اینحال «گرگور» به آرامی و با قدمهای ثابت برادرش را از قلعه بیرون میبرد و او را علیرغم تمایلش به سوی دخمه‌ای که آرامگاه ابدیش بود پیش می‌داند.

برای سومین بار متوجه شدم که «کوستاکی» سایه‌ای ندارد در حالیکه در نور شمعی که روی چهارپایه‌ای در کنار پنجره اتاق من بجا گذاشته بودیم سایه «گرگور» به اندازه بسیار بزرگی روی سنگهای بزرگ دیوار منعکس می‌شد.

هنوز سرپا بودم و ناگهان احساس کردم که قدرت حرکت بار دیگر به بدن من بازگشته و بدنبال شوهرم بحرکت درآمدم.

از راهرو عبور نمودیم و به پله‌ها رسیدیم. پلکان مزبور با نور مشعلهایی که در دست آدمکهای آهنین روی دیوار بود روشن می‌شد. در تمام این مدت از این می‌ترسیدم که ناگهان «اسمراند» ظاهر شود. وقتی به انتهای پلکان رسیدیم و وارد حال شدیم، یکی از خدمتکاران که از سالن میگذشت ما را دید و بر جای خود میخکوب شد. شمعی که در دست او بود بزمین افتاد و او شروع به گفتن جملاتی زیر لب نمود. ما با همان قدمهای آهسته براه خود ادامه دادیم و از حیاط و دروازه قلعه گذشتیم. «کوستاکی» کماکان به قهقرا میرفت و «گرگور» دائماً نوک شمشیر خود را نزدیک سینه او نگهداشته بود.

چون سوار بر اسب نبودیم توانستیم که از راه میان بر به صومعه (هانگو) برویم. اینکار کمی بیش از یکساعت و نیم بطول انجامید ولی «وامپیر» باید بقبرش باز می‌گشت و این مسئله برای ما حیاتی بود. وقتی از میان جنگل می‌گذشتیم تاریکی مطلق حکمفرما بود. ماه زیر ابرها پنهان بود ولی با اینهمه بر اثر نیروی ناشناخته‌ای عملاً میتوانستیم ببینیم. بخصوص چشمهای «کوستاکی» را که در سیاهی شب مانند چراغی میسوخت.

بالاخره به (هانگو) رسیدیم و از قبرستان صومعه عبور نمودیم. آنشب بدلیل نامعلومی، متوجه شدم که مکانهایی را که هرگز به آنجا قدم نگذارده بودم، بخوبی و با همه جزئیاتش میشناسم. نمی‌توانم این مسئله را توجیه کنم ولی این احساس را داشتم.

بمنوان مثال، بمحض اینکه وارد محدوده صومعه شدیم، من درب ورودی دخمه «کوستاکی» را شناختم و دریافتم که درب مزبور باز است. «گرگور» متوقف شد و من نیز پشت سر او ایستادم.

- «کوستاکی»، اگر توبه کنی و بقبر خود بازگردی و قول بدهی که هرگز آنجا را ترک نکنی، قدرت خداوندی ترا خواهد بخشود و از لعنت ابدی که خود میدانی بالاخره دامن ترا خواهد گرفت، مصون خواهی بود.

«کوستاکی» در حالیکه از شدت خشم میلرزید فریاد زد: «من توبه نخواهم کرد».

«گرگور» دوباره درخواست خود را تکرار کرد و هر دو بار جواب منفی شنید.

- پس شیطان را بیاری خود دعوت کن زیرا من خداوند را بکمک میطلبم و خواهیم دید که چه کسی پیروز خواهد شد.

«کوستاکی» شمشیر شکسته خود را هنوز در دست داشت. دو برادر با فریادی گوشخراش بیکدیگر حمله کردند.

مبارزه آنها نباید بیشتر از سی ثانیه طول کشیده باشد ولی در نظر من به اندازه ابدیت جلوه نمود. سپس «کوستاکی» به پشت افتاد و باقیمانده شمشیر در دستش خرد شد. در یک چشم بر هم زدن «گرگور» روی او قرار گرفت. تیغه شمشیر متبرک را دیدم که بالا رفت و هنگامی که فرود آمد و از قلب «کوستاکی» گذشت، ترسی توأم با آرامش بمن دست داد. فریادی بگوش رسید که شباهت به صدای انسان نداشت و سپس سکوت مطلق برقرار شد.

«گرگور» تلوتلو خوران خود را به سنگ قبری رساند و به آن تکیه داد و در همین لحظه ماه از پشت حجاب تیره اش بیرون آمد. بطرف «گرگور» دویدم و دستهای خود را بدور او حلقه کردم و با شور فراوان او را در آغوش کشیدم. قلبم بشدت می‌تپید، با ناامیدی پرسیدم: «آیا زخمی شده‌ای؟»

نه «هدویک»، جراحت بدنی بمن وارد نشده است ولی در چنین مبارزاتی نیروی حیات انسان از دست می‌رود و خطر در همین جااست!

فریاد زدم: «محض رضای خدا بیا بصومعه برویم. آنجا در امان خواهیم بود و تو می‌توانی تا زمانی که بهبود یابی و به اتفاق یکدیگر این سرزمین را ترک کنیم، استراحت نمایی».

به آرامی گفتم: «نه عزیزم، دیگر فرصتی ندارم و تو باید کماکان دستورات مرا اجرا کنی. مقداری خاک را با خون برادرم گل کن و آنرا در جای زخمهای گردنت بگذار. این تنها راه مطمئن برای امحاء باقیمانده قدرت او در توست».

در حالیکه از ترس شعور خود را از دست داده بودم دستوراتش را اجرا کردم. در کنار جسد زانو زدم و جریان خون غلیظ و سیاه‌رنگی را که به آرامی در زمین فرو می‌رفت تشخیص دادم. با این خون مقداری خمیر درست کردم و روی زخم گلویم گذاشتم. «گرگور» بطرف من برگشت. در نگاهش احساس عمیقی موج میزد و با صدایی ضعیف مانند محتضری گفت:

« هدویک ، بدقت به آخرین خواسته من گوش کن. تو باید در اولین فرصت ممکن این کشور را ترک کنی، من پیدر «بازیل» دستورات لازم را داده‌ام و او بتر همه‌گونه کمکی خواهد کرد. ولی ابتدا پیشانی مرا ببوس و دعای خیرت را تقدیم من کن».

در میان بازوان من و در حالیکه پیشانی اورامی بوسیدم زنده گی را بدرود گفتم. در اثر وزن بدن ورزیده و عضلانی او بزانو درآمدم. خود را رها کردم و دیوانهوار بطرف صومعه دویدم. از کجا قدرت اینکار را یافتم، نمیدانم ولی باید خداوند و دعای «گرگور» بکمکم آمده باشند.

با ناامیدی دستگیره دق‌الباب را که بشکل سر انسانی کریه‌المنظر بود بدست گرفتم و موقعی که دیگر همه نیروی خود را با کوبیدن آن از دست داده بودم، درب باز شد. پدر «بازیل» در حالیکه هاله‌ای از نور شمعی‌های صومعه که پشت سر او و در فاصله زیاد قرار داشت، او را فرا گرفته بود در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- داخل شوید فرزندانم.

و مرا بطرف نیمکتی که در نزدیکی در ورودی قرار داشت راهنمایی کرد و سپس ادامه داد:

- شما باید اینرا بدانید «هدویک» که مردان خدا و عارفان اهل عبادت و تفکر، گاهی اوقات از وقایعی که در حال بروز هستند در همان لحظه مطلع می‌گردند. من میدانم که اکنون چه اتفاقی افتاده است و ما بشما کمک خواهیم کرد.

او دوازده نفر از برادران صومعه را صدا زد که هر یک مشعلی روشن در دست داشت و دويدو با راهنمایی پدر «بازیل» بدخمه «کوستاکی» رفتیم و راهبان مراسم مذهبی را برای متوفی بجا آوردند.

نگاهی به چهره «کوستاکی» انداختم که بر اثر نگاه تهدیدآمیز شیطانی

مسخ شده بود و این نشانگر احتضار نهایی او بود. «گرگور» در کنار او قرار داشت. چهره او آرام و راحت بود و انگار لبخندی بلب داشت. شوهر من دستورات لازم را به کشیش داده بود و او می‌دانست در صورتیکه چنین اتفاقی روی دهد چه کاری باید بکنند. به این ترتیب دو برادر را پهلوی پهلوی در همان دخمه نهادند و «گرگور» که بنده پاک خداوند بود، امور مراقبت از «کوستاکی»، خادم شیطان شد. این کاریشتر بخاطر حفظ جان من انجام گرفت. بمحض اینکه مراسم پایان رسید، پیک سریمی بطرف قلعه رفت. پرنسس «اسمراند» که با کالسکه و از راه متداول حرکت کرده بود، دو ساعت بعد به صومعه رسید. من جزئیات ورود هر شب «کوستاکی» را به اتاقم برای او شرح دادم و به اتفاق پدر «بازیل» وقایع آنشب را برایش بازگو نمودیم. در نهایت شگفتی متوجه شدم که بدون کوچکترین اثری از ناباوری یا بهت‌زدگی به این جزئیات گوش داد. بهر حال واضح بود که او از سلطه شیطانی «کوستاکی» خارج شده و بار دیگر همان زن دوست داشتنی که در روز ورودم به قلعه دیده بودم، در مقابلم قرار داشت. گرچه به اندازه کافی خورده‌ای نشان می‌داد، علائم اندوه در چهره‌اش و نگاه غم‌انگیزی در چشمانش دیده می‌شد.

بدون اینکه حرفی بزند چند ثانیه بمن خیره شد و بعد با صدای آرامی گفت: «هدویک، تو هم اکنون داستانی شگفت‌انگیز برای من بیان کردی با این وجود همه اینها حقیقت دارد. خانواده برانکدون از چهار نسل پیش بخاطر قتل یک کشیش تحت سلطه نفرینی قرار گرفته که اکنون دیگر پایان رسیده است زیرا تو گرچه همسر گرگور شدی ولی یک باکره باقی مانده‌ای و خود من آخرین فرد این خانواده خواهم بود.

بمن گفته‌اند که همسر تو یک میلیون برایت گذاشته است. آنرا بپذیر و امیدوارم که خداوند تو را حفظ نماید. بعلاوه وقتی که من از این دنیا رفتم،

ثروت خود را به‌غیراز آنچه که برای فقرا و این صومعه خواهم گذاشت، بتو می‌بخشم. تو باید دستورات «گرگور» را اجرا کنی و فردا صبح در اولین فرصت این سرزمین را ترک کنی. این مسئله اهمیت حیاتی دارد. پیشنهاد می‌کنم که به فرانسه بروی زیرا آنجا را برای تو مناسب می‌دانم. برای منم نگران نباش چون از عهده زندگی خود بر می‌آیم و بکمک هیچکس نیاز ندارم. مرا فراموش کن و خداحافظی گرم مرا بپذیر. آینده من تنها در دست خداوند است».

«آنگاه همانند روز اول پیشانی مرا بوسید و با متانت و وقار هر چه تمامتر صومعه را ترک گفت و به قلعه (برانکووان) بازگشت و بعدها بمن گفته شد که در اتاق خود گوشه‌نشینی اختیار کرد.

روز بعد سفر خود را بطرف فرانسه آغاز کردم و از آن هنگام تاکنون در این کشور زندگی می‌کنم.

همانطور که «گرگور» برای من دعا کرده بود اعمال شیطانی متوقف شد و در طی چند ماه بنیه و سلامت من بازگشت و تنها باقیمانده آن ماجرای وحشتناک رنگ عاج مانند پوست من است که در تمام طول عمر همراه هر مرد یا زنی که مورد حمله یک «وامپیر» قرار گرفته باشد، باقی خواهد ماند.

سرانجام

پس از ادای این کلمات، موجود اسرارآمیز در تشکچه‌های صندلی خود فرو رفت و بار دیگر در سکوت طبیعی خود غرق شد. داستانی طولانی را برای ما نقل کرده بود و علامت خستگی در چهره‌اش نمایان بود.

«مسیو لدرو» لیوانی شربت به او تعارف کرد که با کمال میل پذیرفت. در این لحظه زنگ ساعت دوازده نیمه شب نواخته شد. هوا دم کرده بود و احتمال بروز طوفان میرفت و گمان می‌کنم که همه مهمانان سرمای خفیفی را احساس می‌کردند. وقت رفتن بود و یکی پس از دیگری تعارفات خود را تقدیم نمودیم و از میزبان خود بخاطر غذا، شراب عالی و سرگرمی استثنایی‌اش تشکر کردیم.

روز بعد کنجکاوی مرا آرام نگذاشت و خود را مجبور دیدم که معمای اتاق «اسکارون» را حل کنم. بار دیگر بدیدن شهردار رفتم و او مرا مر نهایت خوشرویی پذیرفت. پس از اینکه تقاضای مرا شنید نگاه کنجکاوانه‌ای بمن انداخت و گفت: «هیچکس تاکنون افتخار دستیابی به این راز را نیافته است. با این وجود فکر می‌کنم بتوانم به شما اعتماد کنم. دنبال من بیایید».

پس از عبور از چندین راهرو و پلکان وارد آپارتمان مشهوری شدیم که از

سالها پیش یعنی از زمان اقامت صاحب قبل‌باش تقریباً دست نخورده باقی مانده بود.

آرروز هوا صاف و آفتابی بود و روی میز برنزی زیبایی جمعبه جواهر باشکوهی که از طلای خالص ساخته شده بود در نور خورشید که از میان پنجره‌های باز بداخل اتاق می‌تابید، درخشندگی می‌کرد. جمعبه مزبور بطرز زیبایی قلم زنی شده بود و باطراحی استادانه با الماسها، یاقوتها، زمردها و مرواریدهای درخشان پوشیده شده بود. قطر آن حدود یک پا و عمقش نیز بهمین اندازه بود. روی درپوش گنبد مانندش یاقوتی بزرگ که درون حلقه‌ای طلایی کار گذاشته شده بود بعنوان دستگیره قرار داشت.

«میو لدرو» پرسید: «آیا مایلید بدانید که درون آن چیست؟ زیرا راز اتاق اسکارون همینست.»

مکشی کردم زیرا حدس زده بودم که درون آن چیست.
- بله میبینم که خودتان متوجه شده‌اید که چرا این اتاق اینقدر محترم و مقدس است و درون این جمعبه چه چیزی قرار دارد.
سرم را بعلاقت تصدیق تکان دادم.

- حق با شماست. درون این جمعبه طلا سر «سولانژ» قرار دارد که به اندازه زندگی برای من ارزش دارد و هنوز مانند روزهای زندگیش تازه و ملیح است فقط چشمانش برای همیشه بسته است آیا عجیب نیست؟
بدون اینکه حرفی بزنم به «آلبر لدرو» نگاه کردم و در همان حال عشق

۱- همانطور که مترجم انگلیسی کتاب در مقدمه می‌گوید، این فصل را خود به کتاب افزوده است و در اینجا نام کوچک شهردار «لدرو» را «آلبر» ذکر می‌کند که این همان نامی است که «سولانژ» به او داده بود. ولی خود «الکساندر دوما» او را «ژان پیر لدرو» نامیده است. در دانشنامه لاروس دو نفر با نام خانوادگی «لدرو» آورده شده است. یکی همان «نیکولا فیلیپ لدرو» می‌باشد که در متن ما نام «کومو» و بعنوان پدر

افسانه‌ای او را نسبت به «سولانژ» بیچاره به خاطر آوردم. چشمان او بر اثر رطوبت میدرخشید.

- بخاطر اعتمادی که بمن نشان دادید از شما متشکرم همچنین از اینکه مرا به اینجا آوردید. ولی فکر می‌کنم که نگاه کردن به چهره شخصی که تا این حد مورد پرستش است برای مردی غریبه بی‌ادبی باشد. امیدوارم که باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم ولی اکنون احساس می‌کنم که مایلید تنها باشید.

و با گفتن این کلمات از او خداحافظی کردم و امتنان خود را بخاطر محبت‌های او در بیست و چهار ساعت گذشته ابراز نمودم. من دیگر او را ندیدم زیرا یکسال بعد بر اثر حمله قلبی درگذشت.

او مصاحب‌بی نظیری بود. مردی بغایت مهربان و درستکار، برخوردار از دانش و تحسین‌کننده هنر و اگر چه قدری با مردم عادی تفاوت داشت ولی به اندازه من و شما از سلامت فکر برخوردار بود.

و اما «ژاکومن»، مرد معدنچی که سر همسرش را برید، فکر می‌کنم که خوانندگان کنجکاوند که عاقبت او را بدانند گر چه سرنوشت غم‌انگیزی بود. مرد بیچاره متهم به قتل عمد گردید و مجرم شناخته شد ولی او را دیوانه تشخیص دادند و به تیمارستان فرستادند. چند سالی آنجا بود و همانجا تحت مراقبت‌های پزشکان مجرب و کشیشی مهربان و دلسوز بتدریج بهبود یافت و بصورت باغبان دائمی یک اصیلزاده درآمد و شاید هنوز هم در همان وضعیت باشد زیرا آن هنگام مردی جوان بود. در اینصورت امیدوارم که در زندگی خوشبخت باشد.

شهردار (فونتانه اوروژ) یاد شده و دیگری «الکساندر آگوست لدر» (۱۸۰۷-۱۸۷۴) مرد سیاسی فرانسه که در مشاغل مختلفی انجام وظیفه نموده و بسال ۱۸۷۴ در (فونتانه اوروژ) درگذشته است.

و اما خود من، هرگز به (فونتانه) بازنگشتم و دیگر بانوی رنگ پریده «کاریاتین» را ندیدم. بنظر می‌رسد که او زیاد در مجامع پاریس رفت و آمد نمی‌کند.

داستانهای غریب و شگفت‌انگیزی که در این کتاب نقل شد چنان بر من تاثیر گذاردند که مجبور شدم آنها را تا جایی که بخاطر داشتم روی کاغذ بیاورم و از آنجایی که اکثر راویان این ماجرا دیگر در میان ما نیستند خود را آزاد دیدم که بدون عنذخواهی از آنها همه چیز را بیان کنم. و بالاخره که این ماجراهای عجیب که در یک دهکده فرانسوی در بیست و چهار ساعت برای من پیش آمد، همانقدر که فکر مرا بخود مشغول نمود، باعث سرگرمی شما شده باشد.

دوستان من، خداوند شما را ببخشد و در مقابل بلایا از شما محافظت نماید.

پایان